۱۲۸۵

Hossein Khan

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

کرد ایمان را هم اندر نیزه اهم در صفا
موی و روی شب اعطا اندرین خود لطف
نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی زلف
گرفتیم کرد ایمان خبر از زلف درع
کرد ایجاد از انجمات مشتبی
رخ حق را کرد اندر روی از کل عالی
اندرین عالم بر آن هر که روی طول
علم تمام از وحدت دین مبدا آن کو
زان و ستاد انجا اندر روی ما لطف
کو دار و خانه روز جلوه کوثر ابر
گرد زلف ملک بستند ایشان علم را زهر اکه
تا گشت حق رخت انداز به سبک صباح
روز و در کار انجمات ما ناوده که
در و عالم مرو را ابر هر روی چه یک
هر که انجا برفت گنج رد و دار و شش کی
لا جرم حیران مشرب گشته از بحر سبع تو

سنت دار الملک رخسار و زلف مصطفی
کافر و مؤمن که ورد ایمان او لوا
این رو و الکلمات مسلم و آن از لیلیم
گرفتم کفر زان زلف درع باریک
لا جرم ایجب نار و صدر و ایجا صفا
ایجاد او دنیا و این جهان پلا از بقا
تا زرخ خار و ظلمات کفر به ... رو پلا
نام هر یک دام ریسمانی هر یک جا
لطف ... هستادان در آموز شفا
شهر ما دولت از آنجا یکم استلا
محو هر یار بسته با یک لوده ابر ما لا
سایه زلفش ... که بنحوا ... سا
دو و زلف و کرب آتش دل ... با
کل ... ... ابرها
کاشتی ... ... ابرها
از عطا و مشغول کرد و سبحان ازلطا

دیر با روی فسره در بوهر در عهد تو
بس که نفس ای جهت از هر دار ازانکه
نا دو زلفش روی اندر بر حساب نه ره سبه
نا در آنا شهر حکم که او روی رهنما
عرفه ار بار حرمت خوش گشتن و ملک
نا لطف حرمت لطف هر آنا لطف مرحبا
رند در هنر و غیب با هر برا ابر ازکرم
بود که مر ... بان سالم و ایشان لطف
ازلیان نامشکل ما ار عرب
اهاف جعفر و میان قاضی القضاه و بی جهت
ان سرا صحب لغون کرد بکسب شرف
با غیر عدل او شکن اگر در ز جسم
نا اسیم عدل او در بستان و بن بخت
در حریم عدل او با او به آب جگر
نا کف او حیران با ... ابر و دهی
نعت از زادان و شکر از فضل آن ادهیم
از رستنی از نبات و خشن و راه جگر
این کرد آنان اگر غضب لب در ذات شرع
از ریاست صحب اندر شد راه مصطفی
هر که کام قرآن بحق او زمین
سبب حق ابر آن سبب حق پیدا رو

ادی را خامه عشق ترکیان حیف
سنت دار الملک مشتهر ما را همتها
فضل ما آن حیف که او از بهر فرق انبیا
در نا گو هم ما هم مشهور ابیت آشنا
آشنا در دان ادوار او ل آشنا
حسنش انجام اخلیم کوثر کعبه ها
از جهان گل از ریم از خلق چون اخلاق ما
هر جا که گل سالار طبع شان که آن وفا
ازلیان ما در ذا ابر حکم که سما
چون فضل رسول اندرین فرمان روا
مر در زا طبع بر بالشش و بر منزلا دعا
شخص حیران مسیح نوح و حسن ... وفا
شاخ و بن ... نیو دیج سنت ... صفا
صاحب کوثر کا و که زیب ... کهربا
نا کف او حیران ما در ... و رضا
مر و زاین ... نعت و کرد جلا
صبر از ... شرع و دو ... از نفس قضا
وان دگر ... از غضب اسا ب
در ریاست ... اندر تیغ ز خشم ... نفی
هر که کام قرآن ... آن سما
مغز ... ازان مشرق ... اصل صبا

مغز شرف به زان جواهر سلطان نجیب | هرگز ز صوب دگر مغز تو دیگر مغتذا
جو سلطان مغز شرف بدان جواهر همی | هم که مغز زان بس خوب حق بحق روا
چون ز نو سی طارد بر آسمان گر نیست | صبر از برج چهارم که محسنه برجا
جان پاکان آراسته علم تو از دیر باز | سفره انداز بسته ما نهار و در دادی صلا
لطف لطف که شسته جو نازه و زبان | زهره سلطی با صد ماه همچو سیر و کرد
هر که او زادار تو پرهیز کرد از آتش | رست گفته این سخن کالاحمق اقوی الردا
آتش دوزخ بر او حاجت نباید زانکه خود | جا داری دادی جو که دل کش ...
هر که از آتش خشم ز که د کام خشک | بر لب دریا و لب آب ... نشست
لا تقم الظالمین ... کس گفته ... | قالبوا شان کنت آمد جو ...
زرق سیماب ... هر که ... بجای | چون بلا باکه ... قدرت اقوا
که طلب کن ... علاج ... در علای حرف | که طرب کن ... زهره در باغ رجا
ما ملال ... که زنا کرده ... چون | زهره ما این ... که زنا کرده جلا
از ازل ... نظام ... سلامت ازلی | از ازل ... نظام ... رجا
با زیاد ... کو ... باز ... | هم در این صورت ... صورت این ...
این ... کار ... جان تو | دعوی ... بسنده کرا
روز ... در عالم اسلام علم و صلح ... | این ... از ال ... آل عبا
گر به روزی ... که ... بسط | گر به روزی ... عطا
همچنان کار ... مصطفی | ... از رفقا
... آفتاب | ... جدا

این رساله ... | در ... گشته ... مقتدا

بر سر ... اندر خط ... وفا | از ... هر کسی ... باش
مشرق و مغرب ز راه صلح ... ملک | تا کسی ... از میان روز و شب
لا جرم ز اوصاف ... | هم از اوصاف ... پر صبا
گوهر ... در میان عقل | از پس ... دادی کجا
ز خط ... صاحب بالا عصر | که ... روا
چون ... عالم ... | ... آشنا
هیچ ... | خاک ... که دانه کیمیا
شود ... از ... | ... مرحبا
گوهر خلق عالم ... | شاعر ... ربا
... از اوصاف ... | ... خلق ... شفا
پس ... | ... ساز ...
نظم ... افلاک عقل ... | گو ... سبا
سحر ... این ... | ساعری ... صفا
هر که او ... از ... عصر | ... که ... لا
زانکه ... عرش | ... از ...
... اللاله ... پیش ... از آن ... | حاصل ... عطا
... هست ... | ما چنان ... حبیب
چون ... آمد ... | ... اصفا
کاین ... حرف ... | زین ... اوستا
ناخوریم ... | ما ... ما ... بقا
... | کعبه ... دار الغنا

کعبه و مسجد ترا بادت مقصد حق جهت | جز دو جز و صد رتبه برتر لا کلام و دعوا
نظم عشق آمیز عاشق را ز نا لطف بر | برگذر از عیب پاسش در گذر از وی خطا
تا بجا شد عاشق از بهر تو ماه و روز و شب | شکر افضال تو از خلا و از ملا

ای ستا گاهی چو مرا لطف حق سنا | عقل را در تاب کن از بارگاه مصطفی
هیچ سر [illegible] از چنین [illegible] | عاقلی عقل تو را [illegible] دست خون بها
مصطفی از جهان [illegible] | آفتاب از فلک [illegible] کوه پیما
طوق داران [illegible] | عقل را [illegible] غمخوار کیا
در سر عشق حق [illegible] | نشر عالم عقل [illegible]
عقل را [illegible] | چون [illegible] آمده [illegible]
عقل [illegible] | از چون [illegible]
در [illegible] | داعی [illegible]
چون [illegible] درگاه [illegible] | پاسبان [illegible]
در [illegible] چون [illegible] | [illegible] دست [illegible]
رحمة للعالمین آمد طبیب [illegible] | [illegible] آمده [illegible]
کان شفا [illegible] | چون [illegible] شفا
کان [illegible] شفا [illegible] | [illegible] در شفا
[illegible] | [illegible] تا شفا
مسجد حاجت روا [illegible] | [illegible] حاجت روا
[illegible] ازان در [illegible] | [illegible] گود دعا
جگر [illegible] | سنگ [illegible] گوی را

کاشکه [illegible] | کار [illegible] شاخ [illegible]
سگ [illegible] | تا [illegible] آرزو
[illegible] چو [illegible] | [illegible] چو [illegible]
[illegible] لطفش [illegible] | [illegible] گو
بارگاه [illegible] در روز | [illegible] کربلا
در حریم مصطفی [illegible] | [illegible] وفا
[illegible] صدق | عقل [illegible] در صدر رضا
[illegible] | [illegible] رجا
[illegible] آزاده [illegible] | مسجد [illegible] چون [illegible]
[illegible] او | کاشکی [illegible]
[illegible] او | [illegible]
صورت احمد ز آدم [illegible] | آدم از احمد [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible] الرحمن [illegible] العرش استوی
خاک آدم [illegible] | خاک آدم [illegible] کیمیا
[illegible] زرین [illegible] | عارف [illegible]
عارف [illegible] | خواجه [illegible]
عارف [illegible] | عارف [illegible]
[illegible] صلاح [illegible] | [illegible]
شکر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] | [illegible] گود [illegible]

مقتدای عالم آمد مقتدای او درین — هر علام مقتدی و خاک پای مقتدا
شد بهر صاحب القدر چو مردان ز فضل — صدر ارباب فضل بحر برکت اندر سخا
فاضل کرم چو چون ذات جلالش نه او — ست در شرع کرم ذات سخاوتش در قضا
روح او در رجب و دف همچو لوح آسمان — کلک او در شرع مصحف همچو خط استوا
چون کلان کو در کالبس در کتاب آمده — چون سنگ کوه عالمش است بنا بجا
مرغ علمش چا خوانان صورت را بیع — مرغ علمش چا کجا بال سعی را چرا
از چو سوا انکه خصم سر درا به کرم کرم — در چو طوطی داده شاخ خشک را بدم بلا
از برا همدم و داج از برا جسم و هم بد — از برا فاضل و فضل از برا خصم و گدا
کو تو لوم هر زبا ما مکام سبحه — از بروت و ز صفا هم مرفا و هم صفا
از زبن غرب مرا همچون عصای موسی — در ستانت را عصا و دشمن بنا اثر
از تو لوم با بستانه خواجه عارف معرفت — در تو لوم در زبان نعت او آشنا
بر تو خوانم شتران شعر اشعار جمع خبر — باو کر تو شکران سکار خوش لقا
بر سا خوانستم اندر سکر در صد را او — هر که در فردوس بنشست چون او بار سا
چون بنشسته بر سا چون خضر او راه او ام — چون فردوسان نکت سال با زو بارسا
باجان کوف و هر او چشم مرد روشن بر و — هر که در کش دنیا زشت بنشسته و تو حیا
چون عصای موسی و برهان جیب کف او — سحرالانا الله هاشت اسرار الاشیا
حضرت اندر حق و نظام جعفر از کرامت — دیگر انکه بد و المنت چه اخوی را اولیا
این کرامت بر عونان کا استجیبوا للرسول — وان دیگر خوانان ابدان ... ... انب
نامبر الکلابت فرد و اتو کو بنشسته اندر او — ناوک انداز انس قهر و خنجر آهنگان بلا
هم ولا کرام ابن هم ولا کتب و علوم — هم ولا در روا در بان هم ولا شکر ثنا
ست کار در راه چو انکه دفتر بیش ان — وه خدا انکه کفت با خور فضیلا و در ف

کار ضعیف اگر جهت عور لطف برگرفت — شاه دهم غیر زکوة از غور و اسراف ارجا
وه خدا الطف ازنگ سار بر شو انسان کو ز — کوز تا بر فلک را انه اهل و رستا
خورک به مغز اصفرا الشو ره و گفت — کار نمونه با شکو نه باقه کو در هر انا بلا
رایش لوا ازه تیز له بنگ مان و در مرو — که شاید آهوا زنجیر تکف سعو شا
ده خدا ازخشم بشد با غور گفتا هم کنون — رست کو انم بکی باهوان ثبت جدا
خورک به شرم کان بشنید لطف حت قو تا — خود چنین به هم طبیب هم جوان هم دوا
هر که او بات این و لکن بر لمال نیم نمود — همچنین او جوان و المنت در این بزم جا
همچنان کان بر علو الم هر لطفی برو — من تا را هم دعا و هم عصید و هم عصا
کر بنا این بر دارش جان هوا هم را مرغ — مرغ دار اگنون کرفتی دام جان هوا
از شراب حیرانه در رو حانه بشت — روح غم شیرا از نقش ما لیخولیا
جان هول را بود دارو لکن از بهر جگر — آنچه مسیا به خوان حیث کر و کلا
کبر و هجه طبع ازان کر بخت انسلو و مرغ — چون ستوران با زور زند در بیاز و کلمه نا
از زراه علی جلی جوش ملا او بود وار — در دو جانم طبع که در جهان نه چون او دوا
سعز و حوت سر مجمع ما را در حضور — از شفا به دهور و حوات در طبیب جلا
هر چه کو بنه انو عامرا عجز از تو راح ثبت — الهی بشد زنجیر ز قتیل و نفوس دعا
خفت ار برا بر خوانه بهول ما به طبع — اهچو دو الله در نکه به زر بسیبا
آخر از چه حق حاکم بشد و لا از دم حسن — سرز الالش با زسر انیم و ما ی از الالک
در جهان کو لب کان موز بر انه بر شکالت — کشی بر سید انهد عرق الاجل آخر کجا
کف الالسنی جعبر کا نهد بر کند در رخت — سبلت عرق الاجال علت عرق الف
تنک شد بر انقضای ... با هیچ جرم — و تحیین بهر ادا جای القضا ضاق الفضا
ما الکثر و الست را انکه بر بطا سلا رهی — کو نشد لا شرط باشد تا در آمد در زا

ای به هر جان ما را که چون ماهی سخا — در چو شور عشق ما را داده از شور شفا
تا جواب آنچنان شوری چنین گفته باد — شور او از دل گو آن ما انعام صدا
از زبان آنکه نزد این زانکه اصل امر رفتار — تحفه کان صرف بهتر خام دست انداز دعا
زد بنا رنج خود چون ما امر حرم خویش — خود کشش ما نیز گر بیش از این ما را سها
کلاه صفوان نرسی کی زخوان ما چوست — طبع ما را بکار نرزد ما تقصیر ما
تا چو هر ده قلاده ما هم زسر جنبه کلاه — آنچه طوطی قافیان ما هم زتن رو به قبا
هم چو شعف قبا ما را هم چو مقلوب کلاه — دشمن امر ملک و حاسدت امر قضا
آنت ما را از رها و نیاکت کند عقل آرزو — و آنت ما را از ره حک که که نه در اقتدا
ما بود عالم ز خلق و خلق زما را دو خویش — هم چو ما از سر و هم چو از کلاس صبا
تو نهاده بر سر ما باری دعا گفته هنوز — که نهاده بر جهت بر سر اوج سما

ای چو نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا — در نجف همچو او دین و شرع مصطفی
از روزه دستش ما را عجب هیچ گاه بودن انجم — ور تو شاه دان ازین هیچ بیمار از شفا
کس نه یا مید در عمل هیچ بودن افشا — کس نه جا جور در رهت چو در جنت دوا
هر آنکه از نور ایمان تو سر کرده منیر — شاخ حرص از آن جهان تو را باید بلا
هر کسی که تو به هرگز نکرده منیع — هر که مراج تو نشد هرگز نکرده صبا
ملک شرع مصطفی از بهر از علم و عمل — همچنان چون لعبتان نهار افزود تو ای صبا
مرحمت دهها و ظلم از غرور کم نام شده — [illegible] مرحبا
تاکه بیان فرزند ما هیچ انگیزه — تاکه در تو زده [illegible] ابر قضا
گرچه نام او را فعله بیش از این ما کار حکم — هیچ از این کلکی [illegible] عمل [illegible]
آنچنان شده حاذنان [illegible] کریم خدای — میکند هر که [illegible] از عدل تو جدا

روز و شب [illegible] همچون الزام این — دولت [illegible] ترا هم [illegible] ما
دستها [illegible] جان تو خوان ها از مهر آ — از علما باید ارباب اهل شهر و روستا
چون ثنا این قضا انصاف سیح گاه حکم — جز نبی از رسول الله گویم با ملائک برملا
حشمت خضر این باید درین [illegible] بر رفع — دانش قاضی این باید درین دین ما اشا
رایت این هر زمان ما را از آن کرده چو — در گذشتم از قضا [illegible] علا
شد قوی دست قضای انصاف کی [illegible] — شمع [illegible] با اصبا
گر که صدر و قضا چو بنده با انصاف علم — لیک [illegible] و علم و دعا
گر کسی از پیش گوی فرمان [illegible] — از [illegible] باشد خطا
از لغات و صدر [illegible] — هیچ [illegible] مقتدا
علم و [illegible] عمل و تقوی باید اندر شغل حکم — ور نه [illegible] صدر و منتها
وانکه هر کو صدر دین شد علم چون [illegible] — [illegible] قول او باشد گوا
حق گفتم [illegible] همچون کلیم — معجزی [illegible] اقتدا
دانش [illegible] باید اندر طبع لفظ — تا که هر مرد [illegible] صدر دین زیب و بها
ور نه لبس [illegible] فلک [illegible] الانجم — چون [illegible] دم جرم سها
از الف [illegible] — علم باید تاکه [illegible]
صد علما در گوی [illegible] زیب جمال — لیک [illegible] هیچ عاقل مرتضی
حاسدت [illegible] — [illegible] الدین بقا
ای [illegible] محمود [illegible] آنکه — [illegible] طبع و [illegible] رسا
[illegible] — [illegible] باشد روا
زانکه از تو [illegible] مسعود شاه — ملک [illegible] برنوا
شاه محمودی و تو نیز محمودی [illegible] — جان ما بادا [illegible] محمودی فدا

کلک چون در خانهٔ محمود این زیبد همی
همچنان در خانهٔ محمود این زیبد قضا

لیک اگر همچون مخلّدان این دعا در آن
کو و حیران حیله بودی هم جا بودی جا

هر خطی کاندر زبانت دو دعا افتاد بزرگ
آن خطا نیز هم بر بسته مایه رنج و عنا

لاجرم هر جا که رفتم خود هم از او
هر شبا گفته بودم کو شنید از من دعا

این همه شکر و ثنا را غیبت دان از آنکه
بر صحیفه عمر خود الّا کاری چون ثنا

تا بیابی هر جمع و فارغ هر [illegible] از رهٔ جهل
در زمانه حکم حق و در سپهر حکم قضا

از جنین آزاد که چون حاجیان [illegible]
و ز جهان اهل فنا چون غازیان با حج و غزا

باد شام جاه رفت چون روز حشر [illegible]
با صبح امید چون روز محشر هم صبا

باد یاد از دولت اقبال [illegible] تا در گاه
و ز ثنا و شکر و مدح [illegible] ثنا

ای سام دختر [illegible] میراث دار مصطفی
بر زمانی هم [illegible] عاشق [illegible]

دولت از ملک جهان [illegible] گر کوه [illegible]
حسن از لعل [illegible] که از جنت [illegible]

بر نظم [illegible] ظلم [illegible] از جهان
[illegible] حکم و شریعت [illegible]

هر کلاه [illegible] آمد افتخار [illegible] زمین
هر کلاه [illegible] آمد [illegible] آمد [illegible]

[illegible] جز [illegible]
[illegible] کلاه [illegible] طرطر را قبا

دولت روز [illegible] کز [illegible] تا به
بر [illegible] عشق [illegible] سینهٔ [illegible]

گر [illegible] از [illegible] کار [illegible]
[illegible] ز [illegible] در [illegible]

[illegible] حکم [illegible] انصاف [illegible]
[illegible] هر [illegible] را [illegible] جهل [illegible]

حزو های [illegible] در زیر
حزو های [illegible] هر [illegible] در نوا

این [illegible] حکم [illegible] که [illegible]
[illegible] صد [illegible]

[illegible] روان [illegible]
[illegible] صدر [illegible]

[illegible] که [illegible] رکو [illegible] نطق
سبب [illegible] همه [illegible] اصل [illegible]

بعض از [illegible] چون [illegible] و بعض چون [illegible]
بعض از [illegible] چون [illegible] بعض از [illegible] چون [illegible]

شکل [illegible] در [illegible] نفس ناطقه
[illegible] شرح مصطفی

جسم [illegible] چون [illegible] در زمین
[illegible] چون [illegible] چون [illegible]

[illegible] کرد [illegible] جسم [illegible]
[illegible] حقیقی [illegible] جرا

[illegible] چون [illegible] این همه [illegible]
[illegible] سر [illegible] بقا

گر [illegible] چون [illegible] گفتی خطا
این [illegible] گفتی [illegible] دیگر گفتی خطا

[illegible] چون [illegible] گفته [illegible]
[illegible] چون [illegible] وفا

[illegible] از [illegible] چون [illegible]
[illegible] و ضلال

[illegible] خسته [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] عطا

[illegible] یک [illegible]
[illegible] کمان [illegible] ادا

[illegible] از [illegible] حجت [illegible]
[illegible] الف [illegible]

این [illegible] گفت [illegible] زینهار
از [illegible] بر [illegible]

وان دیگر [illegible] کس [illegible] در [illegible]
[illegible] مخالف را [illegible]

چون [illegible] این [illegible]
از [illegible] گفتم [illegible]

[illegible] حجت [illegible]
آسمان چون [illegible]

[illegible] از [illegible] حج و غزو
در زمانه حکم حج و در سپهر حکم غزا

[illegible] الّا [illegible]
[illegible] الّا [illegible] الّا [illegible]

[illegible] اگر [illegible] در [illegible]
[illegible] چون [illegible]

[illegible] چون [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] چون [illegible] قبا [illegible]

چون کله بر سر نشین و خوان افسر جوهرا
هم کج بنشین ره رفت با خواهی و بدلبس
از بلا خود دید از سپاه و بش پوشش
عافیت را دوم بر سر کلاه عشق را
آه عاز آمد اندر بلا عشق از عاشق
از سر آزاد عوس شیر از عزت بار
از ره عشق تا از تو عاشق پرس از غلامی آن
عقل را فتنه است عشق عقل را رنج عشق
آسیب کجا عقل از عشق کو تعکس روست
پیش کو امید طلب را در آفاق تنگ
او برس وار جواهر عام هرچه ز طلب
کاه کو اندر وفای عشق تا رجعت سبز
چون شد رکاه از سیاه کو کاهی کو دبس

چون خود در جان نشان در جان لشکرگاه را
دیده اندر کار سر کن کردی بجو ابلا
همچو بیژن بند کن در چاه بخوان چاه را
عافیت بالاسر زن بهر جان وجاه را
بند بر بند در نهاد نفس چو بیژن آه را
هم شغال چو بیژن کش هم شغال خواه را
کاکه خود را ز آب و جاه بیرون چاه را
کاسه دل عشق را به رسیدن چو الله را
رهرو خوانی سرخ با بر خاک ره راه را
کو وال اندر سنگ سنگین صبر زمان کوتاه را
حکم خود عقل شد افسر از کار الکاه را
باده عافیت سوز سلامت کاه را
زانکه کاهی به است جسد فرز و خرمن کاه را

[illegible]

ورد و لب امیر مردوق را
ان کجو آه عاشقان از ف
کرشمه بخش کو عرق کن
ز لاله بر خشم سنبل را
کریم خو بخش نامه جواهی کو
در دیار کو کی جز جوان
کی درد و اید رست کرده کن

ایران موافق موفق را
انگشت کند لعاب زردوق را
رفیق کار در وون را
بر سینه ناز فندق را
آن ز بیم مردود مردوق را
از طارم [illegible] را
از عقد در دو راز دو افعی را

[illegible]

تماشای زیر کان دیوانه
بیرون تو از بر کرد آن جهت
مشک طبع ما را ز مشک
از طبع میان نهی سر عرفانه
در تخته اول از رشتق
کو زان با یار کو دوم تخته
در وضع خوش تیز شمار نشان
شور مطلق بنشان خوان

از صحیفه اطلاب حق را
چون هوادی بر مردق را
هر که عبرت گیر فرزدق را
با علم حروف [illegible] را
جاده میان بهر مطلق را
چون نقش کن خط محقق را
موضع فروگذار مشق را
الف و در او بهر مسلسل را

از ازل اید بجو جان را
انجا که بستی بر جان
تشنه از آب زمزم
کو ابجو نگار خانه عقل
سال ابجد بخش برج فرس
تر های تعقیب تب کوی
کو در فراق افت فلک
از بهار خارجست نشت
از درون تن فرخوان دیه
بجد دار و در از کوته طبع
از عقل بر هر به جند مسیح

از خواب ابجد کان را
از به تر بستان را
از به فرسا ارغوان را
سرشته خط طبع و بستان را
طبله کو بستان را
چون کلاه کو کلاه را
نقش بستان و دبستان را
نقش دان کو نقش دان را
از لطیفه درون جان را
از به صفت استخوان را
چشمه سر صورت نهان را

در صبابت هر که او مستی است
هیچ آگه از کرنا نیست
زانکه [illegible] هر دم
زان [illegible] تا بیمار
از لطف [illegible] صالحت کند
از [illegible] جان [illegible] نا
[illegible] کار کر
چه از این [illegible] دشنام
[illegible] آید که بر خرم
[illegible] زخم [illegible] ن
[illegible] که از [illegible]

از [illegible] جان [illegible] نا
از [illegible] اروان نا
تا که در جان [illegible] نا
[illegible] روان نا
زان [illegible] آن نا
در [illegible] جان نا
[illegible] زبان نا
[illegible] جان زبان نا
[illegible] لبان نا
که [illegible] جان [illegible] نا
[illegible] نا

[illegible] جان [illegible] است و آن والا
[illegible] از راه [illegible] کران [illegible] ابان
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible] از او [illegible]
[illegible] نا اول [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] دارد [illegible]

[illegible] بیرون [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] از دریا
[illegible]
[illegible] از او [illegible]
[illegible] حرف [illegible]
[illegible] الا
[illegible] است [illegible] الله

[illegible]

ز [illegible] جان زان آه [illegible] از [illegible]
[illegible] حضرت زان [illegible] الله [illegible]
[illegible] از زان [illegible]
[illegible] از [illegible] که [illegible]
[illegible] عشق [illegible] ابد [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] دارد [illegible]
چنین [illegible]
جهان [illegible] دم [illegible]
واز [illegible] کس [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] انه [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
درون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] است [illegible]

[illegible] که [illegible] ابسا
[illegible] الملک [illegible] از [illegible]
که از [illegible] چشم [illegible]
که او [illegible]
که [illegible] هر کس [illegible]
[illegible] عشق [illegible] دارا
که [illegible] حرف [illegible] آوا
اگر [illegible] و [illegible] دنیا
[illegible] از این [illegible]
که [illegible] از [illegible]
[illegible] بیرون آن [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible]
[illegible] زان [illegible] اول [illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]

نیاید طبع را چندان چه گو انصاف زنج پنهان … نیاید در نگاه او بی صد گونه اخلاص زنج پیدا
ز راه عزّ و جاه خود درین باسیج گشته به … بیابان در به کار دل که این گشت و آن آوا
که گمره رو فاضل را ز هر آنم او گفته … ملا محمود و ملا بالای طبیع او خرما
به حرف از زهر آن آمده صورتی ز خود پیر … به حرف از زهر آن آمده صورتی بالا ز زهرا
نمانش که و اینه و خود این گلی زین … ز چون ازوی بس پسر سازی نمانند ز نماد ز هجا
چو جلت صنت کی جوانی در آن … آرد چنین ان اهرام و که خفته در بطن
سوخطائی ز حرم لنگه رسش کاملا زرب … چو دانی ز چراغ آنه گر بیاید ز … چو کالا
به خود چون تو به حسن جدا که صد ماز ان … هست چون تو نامور چو زمام آهی جدا و بنها
ز دل اینس با حسنش بهست آواز گر چه اندرین خشم … خمش آوازت هر خوانه صدای گشته جفرا
ولا الله محمد گوی بهشتی ورا گوید … جو باد او بهتر رسیلی کن درین صحرا
ز چون مدر وین زهست همچون موریست زیباش … مرو ز نهادر نقله در تحقیق در عجب
ازین منتر زبهست محمود رضا سیج گشته به … مسلمانی ز نسل آن گم کرده دین را جدا
عجب به دانی مور ز اگر منی هر چو طا … که از بیگانگی هست چنین معروف سر طیا
فهم در ملا معزز به جوه و جاه و کاهش با … نباشد نامه منقطع نخواهست از ازل مبدا
ز هر جان امدست چنین جهان سیر ذ … ز زهر قل امدست چنین میسیح سیر ذ
ز زهر گشت آنچه زبست اینجا گشتن آدم … ز زهر را آنچه زبست اینجا نگون خوا
ز سیر اندرین چو بهار است ان میران چون … ز سیر اندرین چو زهر است ای لبان چون
اگر زهر شیرین باشد آنکه ز حسن چون کوه … و اگر زهر چنین گر گشتی چون چو
چو زین جان بیامرزی گر مسیح درین زیست آید … درین ز سوشا دهران و بدون سوسنان ادر با
لطافت جامه وگل زهر این جهان در ما … جو لا نکمانه لب بر تو خوابان ماند و بوسا
ز شادی آن هر که به جوده و بتا محمود … ز شادی آن هر که به چه در صفا بحر علا

ز هر دین گشاده در هلال از حرمت چو … و گلی از زهر ش باده طلال ز الفنه زب
کشتی رفت خرابه بحوالی قیامت سو … که اینجا باغ و در باغ است خوان در خوانی دو او
و از زهر چنین ز سر نه افلاک سر هست … که الوان ز زون گران معرفت رسته نه حقا
مرا از دیدن عجب به دراه هست و عکس … لسوی خط وحدت تو عقل از خطه اسما
مل چند لب ازعت بنده تو جان نه در جنت … بهرسات هر جانه چه در شرابه ورضا
که در بیت در سایه ملا سا نه ده تو رعکس … جان گردی ز رشک آمده روان تو جا بسیا
کرد اینه درین کس زعیش آن رو آید حفظ … جه دانی عاشقان گوان هم طبع سید الکل ما
ز این عشق عقلان بنده این زهر جهان ز تن … حقا چنین که خوانندم هر عین و هند و عقا
چو دانستم جان ما با تو بسیج بگشته … مرو ملا گری رحمت و ملاعانه بروط
ز ملا رفت در چمن چو جان پاک مصروعات … ملا از چمن تماشا حسن باسیل از اهل تنها
گدوان عمر و چون گل چو دو لطفا گشته … گدوان حرم و چون تو گل چه در بدی گشته بر ما
که این شیرین جز خدام کمی از صد گرد دم … جای ما این بو و نالیستان و باب سرد کشتا
بهرجه از او لیا گو سند ارزش دو قضا … هم هم از نسب گوسند آمنا و صد فنا

گل زهر کسی نه با سیم بیم ها … وز بیم سیم گشته نه هست بیم ها
نه هست سیم با بیم هست یار او … چو سیم رفت برباد رفت بیم ها
آنچه هر جا هم و هر جا بیم سعد … گو نه بلا در به بیم سیم بیم و سیم ها
از آنکه عقل هست طلای عظیمه تو … سیم هست گونه امید ز طلا و تعلیم ها
هنر آنکه هست ثنا ز محال … سیم هست و گنج امید طلای عظیمه ها
گر هنر سیاه گلیمه طرفه هست … سیم سیه بگو سیه این گلیم ها
از ارز هنر سیم لو کلاس چو از شیخ … این قدر ز زر قدر گو نباشی جز سیم ها

الهی کار ما بس کج است   این دل ما را [illegible] نسیم ما
کرده برحمت با این [illegible]   هر که که بنگرد کفش ادیم ما
در حسرت نسیم صبا [illegible]   [illegible] صبا نسیم و [illegible] نسیم ما
امروز خفته ایم در اصحاب کهف ما   خواه اگر [illegible] کهف رقیم ما
عالم چو منزل است و [illegible]   [illegible] جهان [illegible] چون [illegible] ما
[illegible] جهان [illegible] چون [illegible]   [illegible] داد آزاد [illegible] ما
بشمار [illegible] از [illegible]   بشمار [illegible] بجاداد [illegible] ما
از زمانه [illegible] دام کهنه ایم   از [illegible] زمانه [illegible] ما
در [illegible] این زمانه با [illegible]   [illegible] حکیم ما
از دل [illegible] همه را او [illegible]   مانند [illegible] در حریم ما
چون [illegible] با [illegible]   از [illegible] و رحیم ما
کوانه او [illegible] شب و روز [illegible]   چون دال [illegible] الف مستقیم ما
آنکه [illegible] زبان [illegible]   این [illegible] و جسم جسیم ما
از [illegible] و [illegible] خویش   با [illegible] عظیم رحیم ما
[illegible] خویش [illegible]   [illegible] چون [illegible] ما
[illegible] شاه [illegible]   چون [illegible] حکیم ما
از [illegible] و [illegible] خوار ما   [illegible] حریم ما
[illegible] کنند و [illegible]   فرزندگان و دختر کان [illegible] ما
[illegible] و چون [illegible]   این [illegible] و این [illegible] قدیم ما
[illegible] از [illegible]   [illegible] ما
[illegible] لا احال   [illegible] ما

ارکان روح ما [illegible]   [illegible] البرما
[illegible] یار ب [illegible]   [illegible] خلق [illegible] ما

[illegible] و [illegible] وفا   [illegible] و [illegible] وفا
[illegible]   [illegible] و [illegible] جفا
[illegible]   [illegible] عالم [illegible] کردن [illegible] وفا
[illegible] گشته [illegible]   [illegible] گشته مبتلا
[illegible] دعوی [illegible]   اندر میان خلق [illegible]
دیوانه [illegible]   [illegible] آشنا
[illegible] هر کجا   [illegible] کبریا
هر [illegible] خویش   [illegible] بجانه [illegible]
[illegible]   [illegible] بلا
[illegible] هی [illegible]   از [illegible] و از هر کسی [illegible]
[illegible] اگر [illegible]   [illegible] میان ما
آمد [illegible]   از دوستان [illegible] دشمنان ما
[illegible]   [illegible] و [illegible] ما
[illegible] دشمنان [illegible]   [illegible] خوان [illegible]
[illegible]   [illegible] خانه [illegible] ما
[illegible]   [illegible] الله ما
[illegible]   همچون [illegible] از بشارت [illegible] مصطفی
چون کریم از [illegible]   [illegible] دعای [illegible] ما

ناچار بشکند همه ناموس جادوان | در موضعی که در کف موسی بود عصا

اثبات نو بنو خلق نیابند زینتی | تا طیلسان بود ز همه آلتی علا

زیرا که با سطر نحو مبین لفظ | جایی که نامه [illegible] شیخ رهنما

زیبان نمیخوانند و ره راکه زانکه | گر آکنده نظم نیابد [illegible]

آنکه که جوام علم علم در جهان | در کوشش اثر نباید هرگز نما

با هنری نباشد برنج زان | با فضل برنیاید خورشید را که

شاهان همی کشند بفضل من افتخار | میران همی کشند بنظم من اقتدا

با نظم من سزد و با [illegible] | کالزفرة الدجیة والشمس والضحی

ملت هنر بهر وقت جهد فلک | صاحب نظم بهر وقت چون هوا

[illegible] سخاوت من دلیل | در نظم من بسیار است سخنهای من گوا

هرگز [illegible] کسی زین | گوار بسخره گفتار ناسزا

در هر بابی کسان نه بلا کنند ام کهر | الفت مهتران [illegible] عطا

الا که او بعجب سرور آدم | کر به نثار [illegible] نوال و فا

او را که [illegible] زو سعادت | الکار من [illegible]

ای سرخسی [illegible] حق | تا ز علم نیاید از آنجا که ملا

هم از آفتاب [illegible] | تا نور او کرده از آسمان جدا

الکا [illegible] نیابند با یقین | کار [illegible] فلک سها

اندر حضر [illegible] آنکه را خطر | اندر [illegible] بوقت سالها

شد گفته ستانه چون کعبه توطن | زین [illegible] فضول [illegible]

تا گاه او نگاه فصاحت روان بود | با زاد [illegible] روا

اکنه کلام او [illegible] | در روی [illegible] بود این قافله روا

از آل او کشیده سعد الحوالتین | زیشان همه که کنند سوی خویش [illegible]

بر فضل او دهند بهر موضعی [illegible] | بر نقش او دهند بهر جای رضا

تا [illegible] او [illegible] نفاق | تا دشمنان او نتابند [illegible] صفا

در او [illegible] عمر [illegible] | با [illegible] همه [illegible]

دارا [illegible] او بود بار | [illegible]

انجم به [illegible] فضل بود جانور را | کو [illegible] از خویشتن [illegible] را

کرده ز تو [illegible] | پس [illegible] را

پس [illegible] خطابت | این [illegible] را

هر که [illegible] آفاق | [illegible] را

[illegible] | این فضل [illegible] الخواجه [illegible] را

الکار و قبول [illegible] | [illegible] را

فرمان ز کون [illegible] پس اخر | [illegible] چون [illegible] را

چون طلعت خورشید [illegible] صحرا | الخاجه [illegible] را

[illegible] ز الفاظ [illegible] | [illegible] را

چون [illegible] مجاب در | [illegible] ادم [illegible] را

خیز ای [illegible] برگ بخور را | وقف کن [illegible] عالم [illegible] را

[illegible] از حرف [illegible] رنگ [illegible] را | [illegible] از لوح [illegible] را

اندر [illegible] را مجوی | ذاکه در [illegible] را

که کند [illegible] دریا و دریا [illegible] | [illegible] نام [illegible] سبب [illegible] را

دست از سر ما بر سر گوه فدا — تا تیغ زبان ... اسماعیل را
همچو حسن ... ابراهیم ... — تا بیانه ... آب حروف انجیل را
هر کسی ربحت ملک که زوانه ... — همچو کسری ... دسته زنجیل را
درش ... کا سینه دان ... — آنکه او در روز روشن ... پیل را
از برون ... آب روغن ... — چون درون ... فتنه ... را
خیز اکنون خیز کان ... حسرت ... — چون ... تیغ ... را

از دو لب شیرینت — از ... زلف ... ها | ز بجت چو ... — از ... تو ... ها
در خوان لطیف تو — حیران شده مگس ها | ز علم ... تو — پیدا شده پنهان ها
در بحر کمال تو — نقصان شده کامل ها | در وصف قبول تو — کامل شده ناقص ها
در ... آب از کف — ... شده ... ها | ... از ... — ... ها
از نور درون ایران — ... | از آب و ز آتش ... — ... شده ... ها
... ز از رفت — در گردن ... | از ظلم ... گشته — ... ها
از ... جشنی — چون خنده ... ها | از آتش دل آهی — چون رشته ... ها
در کوی تو چون آید — ... سینه | در کوی ... — از نفس ... ها
... — ... دل از رفت | در ... — ... ها
در سلسله رضای تو — قربان شده جان ... | در ... تو — ... ها
از ... جان ... — ... ها | در ... — ... ها
... — ... اطراف | ... — ... لطف ... ها
از نفس ... گشته — در مجلس جان ... | ... — ... دل ... ها

درجه

میران رضای تو — بر لوح ... | ما ... — ان ... ها
بر وصف ... — ... | ... — ... ها
خاک ... — ... | ... — ... دستها
دف ... — ... همه دلها | دف ... — ... دستها
از ... — سرمایه ... | از ... — ... ها
کرد ... — ... ها | در ... — ... ها
چون فضل ... — ... | چون ... — ... ها
عفو ... — ... | فضل ... — ... ها
از ... — ... | از عفو ... — ... ها
بسیار ... — آن ... قضای تو | ... — از ... آنها
که نام ... کرد — محمود ... را | ز تو ... — در وصف ... ها

... در آتش و آب | ... لطف ... آتش و آب
... آتش ... | ... آتش و آب
... | ... آتش و آب
لب ... | ... آتش و آب
... | ... آتش و آب
... | ... آتش و آب
... | ... آتش و آب
... او کرده | ... آتش و آب

زدود فرقت آن از حسن و طبع سیمای
چو ابر و شبنم در چشم و در سر آتش و آب

سهیل کرد برخش لعل‌گون چو حی
کند لاله و لاله چو گل بر آتش و آب

بهم که تو بخشا و بماند ابر و زمین
حسام وار شده است و فولاد از آتش و آب

ببین از آنکه بر لاله قطره باران
اگر نه بین بهم معجز آتش و آب

ز طبع شعله زاید ز زاده گرما
بهر صبا ز زمین ابر و باد آتش و آب

مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد چه شگفت
اگر بلا به از آنست و هم آتش و تب

چو طبع سیر کرد عجز زینت و فتنه
چو عدل سیر کرد بلاد آتش و آب

سر جماعه سیر چه از آنکه سلامت
علیه او نظمش بکوه آتش و آب

بهر که کرد فلک نک نظر بهر و بخشد
شود بسوی برزو و جگر آتش و آب

جو در ایش گشته منور اختر و چرخ
حیات خوش گشته مسخر آتش و آب

هنر بخشش و بزلش معجز ابر بهار
هنر حشمت و عطش مسخر آتش و آب

اگر سپهر حضرت آسمان و زمین
مثال ابرش بایسته سوز آتش و آب

کلام حشمت گوهر وصف از آن حق
عجب و سهند لولو عنصر آتش و آب

زند امیرش اگر هیچ خواهد از ...
بحر با خرد صد خاور آتش و آب

کز آب و آتش آید ز خلاف او گوشند
ز خاک و باد به بیند کمر آتش و آب

زهی زمانه رهیت منور الحب و چرخ
زهی زمانه بسیت مظفر آتش و آب

که مر وقفا از چون تو ز لولو مجد و چرخ
هر یک چرخ برین قطب محور آتش و آب

سئوال جحوت ز آب و آتش از لورو
چرا که نه حو بست و چون ندر آتش و آب

زنا بس و بس تو لولوست ور نه بد سیر
بطبع خلقت جلاده و زن آتش و آب

بعید روزت بایسته و اندر خور
جانگه هست جا پایسته ز خور آتش و آب

ز...

بطبع خوش شبنم صبح اگر خواهند
معنبر و عنبر تو حسن و منظر آتش و آب

سرم خشم تو گر برزند برابر و زمین
رسد بابر تو از بحر و خشک آتش و آب

اگر نه بیم و هیبت تو بر بحر و هوا
دگر نه هیبت و عطش تو در آتش و آب

بر طاب دعوت خدای که گوی
ز بهر ادبش و دانش مسخر آتش و آب

صف گوهر حشمت سپهر و نظم آری
چرا که دیده چو از صبح کوثر آتش و آب

ز فکر و نظم تو وارد بهره زان شد نه
چو خاک و باد کثیف و دیده ور آتش و آب

معارف است حسبت به مکان به چرخ
لسان و خود در مصر و بحر آتش و آب

سیاه طبع ز طبع حاسدت در نظم
لعاب است بران شعر و دار آتش و آب

که چون در آمد در طبع او کند به شک
بران هر طبع دگر کرد مسخر آتش و آب

هنر به فکرت و کلک تو خوبت به در نظم
ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب

چو بو خاطر و طبع تو کلک سال ...
نه عنبر از چه بو کلک و دفتر آتش و آب

اگر نه او ست ز خاطر تو جوهر است
لسان خاطرت هم جوهر و هم شرر آتش و آب

شراز بهار چه بحث سخن و راحت و کلک
سزد از سخاوت و نعمت تو اگر آتش و آب

ز تب باد از آن باد پی خاک بهشا
چو حق که کند او مضطر آتش و آب

که تیر تو به بهشا چه بند تو
هنر و عقل صد و رشک تو گر آتش و آب

نه است و باد چون آب و آتش است اگر
شدند نار به تو از پیکر آتش و آب

لسان صرصر لنگر نگاه با آتش دخوی
که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب

جهان نه بکار چه بند و رنگ
به هیچ منتظر سایه گستر آتش و آب

جها چو فضل بهار است خاک و باد بجوست
برای زینت و زیب و لشکر آتش و آب

بجز از آنکه چو جوهر طبیع تو ببندد
دماغ و طبع تو نظر زیب و زیور آتش و آب

ز نور شعاری او زد و آب عنبر از آن
هنر و روشن در جام و ساغر آتش و آب

که بهر بر هنر من گریم از دل و چشم   ز شور چرخ چو چرخ سمندر آتش و آب
در آب و آتش هجر چه بلا بزم [illegible]   چو جمله دعوای [illegible] آتش و آب
ز خون دیده بست من چشم بر چو این [illegible]   چکانت در دل و چشم چاه در آتش و آب
و لکن از آتش و آب دیده و دل من   چو در نهان تو کوم مکرر آتش و آب
همیشه تا ز میان [illegible] کبیج و نجوم   همیشه تا [illegible] و کون آتش و آب
سخا و لطف تو [illegible] ابر و هوا   شاه و حلم [illegible] جا کر آتش و آب
[illegible] آب و طبع آتش و [illegible]   [illegible] تو چون [illegible] آتش و آب
[illegible] تو   زیر و زبر   همیشه آن که [illegible]   زیر و زبر آتش و آب

عربده دار دلم   [illegible] ماه خوب   ای صفوت لب [illegible] شکر لب
گل [illegible] اوزرت چو [illegible] لاله سواد   مژه [illegible] نرگس او [illegible] رطب
ناصیه رست چو [illegible] کافور [illegible] مشک   [illegible] سیم [illegible] عنب
[illegible] از عقلا [illegible]   [illegible] روز [illegible] زلف
ابرو و جبین اوزرت چو ماه [illegible]   کله و ظلمت اوزرت چو [illegible]
مجروح [illegible]   از [illegible]   [illegible] عربده دار [illegible] سلب
آستان [illegible]   [illegible]   زالسان [illegible] غضب
اوکلان [illegible]   جون [illegible] عجب
که گه آید بر من [illegible]   ان ز جفا   [illegible] سایه در اضطراب
همه [illegible]   عربده دار جوانم [illegible] خوب
بدنام [illegible] الخواجه [illegible]   روز [illegible] عجب
اوزدانم [illegible]   ارمه [illegible] ضرب

گفتم از عشق تو زنجیر شدم گفت بلی   ای [illegible] انت ملیح و خب
گفتم از عشق تو [illegible] گفت [illegible]   انت [illegible] کرّاب و حلب
گفتم این وصل [illegible]   لن تنالوا الطرب الدائم [illegible]
گفتم از نسیم صبا [illegible]   [illegible] نخستم [illegible]
گفتم [illegible] حکیم گفت [illegible]   ها هنا الشیخ من الفقر [illegible]
[illegible] همه آفاق [illegible]   [illegible] زاید شد [illegible]
[illegible] از گوش [illegible]   [illegible] کفش از [illegible]
[illegible] فلکها [illegible]   [illegible] حکیمان [illegible]
[illegible] چون [illegible]   هجو اگر [illegible] کوکب
آنکه از آتش طبع [illegible] جهان   آنکه از آب رضای تو [illegible] ادب
[illegible] از خشم تو [illegible]   [illegible] از هیبت تو [illegible]
[illegible] از [illegible]   از زمین [illegible] از [illegible]
[illegible] در وقت [illegible]   گر زند [illegible] نقطه [illegible] غضب
[illegible] خلعت [illegible]   هر که از [illegible] تو خلب
[illegible] سالار [illegible]   آن [illegible] صبح [illegible] عجب
[illegible] تو   [illegible] رباد [illegible]
[illegible] در هر مجلس   [illegible] در هر مکتب
[illegible] دایم [illegible]   [illegible] دایم [illegible]
[illegible] از رخ [illegible] مصحف   [illegible] بندب
[illegible] محیط   [illegible] آتش خشم تو [illegible]
[illegible] از هر   [illegible] العقبه [illegible]

[illegible]

ماه که اورست درین شهر فرو ماه زحل
جهل لا مصف [illegible] زیر
دختری دارم دو شیره و ماه حسن بلای
نیست بگیرد [illegible] بالا بین
دختر خود [illegible] دادم ابلاه [illegible]
جز که [illegible] سوی کار
روز [illegible] چون [illegible] گریبان [illegible]
گره بندی [illegible] رسم از رهی [illegible]
انکه از بیش [illegible] دستها
آنچه [illegible] جز [illegible] باد [illegible]
باد بر بادی [illegible] خواه [illegible] دامن بند
باد [illegible] کاه [illegible]

ملک بالا [illegible] که خوانش ز طلب
[illegible] از بلا [illegible] سلب
گر خود [illegible] اضطراب
گه گه صحبت این [illegible] طلب
مصطفی سیرت [illegible]
جز [illegible] جب
[illegible] چون [illegible] دختر [illegible]
[illegible] ملامت [illegible] حرف
تحفه [illegible] صدق [illegible]
صف [illegible] داریه [illegible]
باد [illegible] گریبان [illegible]
باد [illegible] زیارت [illegible]

از [illegible] به خطری نیست
[illegible] شوق [illegible]
از [illegible] به بوی
[illegible]
گشته دراین [illegible] عارف [illegible]
در بحر [illegible] حقیقت
[illegible] گر سلا
[illegible] درین کوی

ازجان [illegible] که به زین سوی نیست
[illegible] سری نیست
[illegible] نیست
[illegible] خطر نیست
[illegible] عارف [illegible] خطر نیست
[illegible] نیست
[illegible] گذری نیست
چون [illegible] کری نیست

از [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] از [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
ان [illegible] در علم [illegible]
ان [illegible] شریعت
[illegible]
از [illegible] کام [illegible]
علم [illegible] از [illegible]
آری [illegible] عجب [illegible]
از [illegible] دانش
در آب [illegible] از [illegible]
[illegible] زانکه
[illegible] الطف
[illegible] زاری
در [illegible] ما و هم [illegible]
دار [illegible] علم [illegible] عقل
[illegible] است
[illegible] جهان [illegible]

[illegible] که [illegible] ی نیست
از [illegible] کار [illegible] خبری نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] شهر [illegible] نیست
چون [illegible] سپری نیست
[illegible] نیست
[illegible] نفع [illegible] نیست
[illegible] در دل [illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] از حضرت [illegible] نیست
[illegible] نیست
در کام [illegible] شکری نیست
[illegible] نیست
نفع [illegible] نیست
[illegible] دل [illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست

اسپ چه کند که مطلع خبر از علم
علم و هنر و اصل هر آنچه در نه
نام هم از اصل طبع است ذکر نه
حمد و ثنا با انصاف ان کتب از این شهر
ان بطور راه او ارشد کوشش
مسعود جوان بخت جوان عصر چراغ
فرزند قریب ه شناسد تحقیق
جرات بقا ه محکم بود از عصر
ها اسرار و سبز دلش شاه امروز
از خواجه حنیفی ان زمان فضل و فصاحت
که دنیا و دین چون زر و چون سیم که اگر
نادر فلک ار کسی المرتبت
... فرزند حجه تو ه جهان [illegible]
بزرگ جبار [illegible] معتبر
از [illegible] سراب [illegible] کا [illegible]
سپهر بر فضل و کرم فرزند [illegible]

خورشید چه سود انکه گر سایه هر است
خود مایه به [illegible] سایه هر و دیر است
یگانه [illegible] در آنجا عیسی است
ز بالا جهان چون شاه او کی است
هر بخشش او [illegible] طبیعت ازلی است
ز نه فلک و هفت زمین شامل است
انان که ز احوال جهان خبری است
ز بالا که فضا [illegible] است
هر ملک جهان [illegible] از او تا حدی است
کامروز در [illegible] چو [illegible] است
لفظ چو [illegible] اگر سیم [illegible] است
[illegible] زعفران [illegible] است
[illegible] زحمت [illegible] است
ز بالا از آن [illegible] است
[illegible] در [illegible] است
ز بالا جهان چو [illegible] است

ان طبع که علم و سخاوت شعار است
از [illegible] فنیش عار است
هر چه [illegible] است
هر [illegible] و اکنش روزگار است
[illegible] و از زبان [illegible]
هر [illegible] زبان [illegible] است
[illegible] بجواب [illegible] محرم [illegible]
انان که [illegible] و حو [illegible] است

بس فضل بنا بود [illegible] آصف
[illegible] به صدر [illegible] وصف
افضل الفضلا [illegible] الوحد اکه
هر فضیلت علم او که مراد [illegible] است
در درد [illegible] است یکسر آسمان
[illegible] در [illegible] و آب و هوا و خاک
از [illegible] [illegible] کز علو
آن [illegible] که [illegible] ز او [illegible] است
هر در [illegible] و [illegible] ز چون گل [illegible] است
در [illegible] از زبان [illegible] [illegible]
[illegible] عالم [illegible] صنیع [illegible]
[illegible] در [illegible] که او
از [illegible] طبع گر ز جهان [illegible] است
[illegible] صدرت آمرم
[illegible] گوشه [illegible] داراین وایر
از [illegible] و [illegible] لطف جان [illegible]
لیکن زمانه [illegible] در [illegible] زحمت [illegible]
و [illegible] از [illegible] جز از [illegible] عار است
کارم [illegible] از کرم امروز [illegible] کرم
[illegible] که [illegible] حیله در [illegible] حال
[illegible] که [illegible] رای [illegible]

کامروز جهان او که هست هر است
خود در مزاج [illegible] بود و دین [illegible] است
هر علم و جود [illegible] کار است
[illegible] جود او که مرا [illegible] کار است
کامروز جهان [illegible] ان [illegible] است
هر [illegible] و صورت و لطف [illegible] است
[illegible] از [illegible] است
آن [illegible] که [illegible] ز [illegible] است
هر [illegible] و ز چون [illegible] است
گر ز [illegible] الفقار است
گر ز الفقار [illegible] ز دل [illegible] است
چون [illegible] است
[illegible] گر ز [illegible] است
از [illegible] هم [illegible] است
[illegible] و [illegible] است
[illegible] و [illegible] است
هر [illegible] از زمانه [illegible] است
[illegible] و دریا [illegible] است
هر چه [illegible] کار است
[illegible] است
هر [illegible] اختیار است

نام گوئیم آن چو گوهر کان زر سنگها | چون شد یقین هم عمر و دل ابراهیم است
نادر رنج و محنت کم از غم و محنت | ز حسن و طبع جنس رنج و چهار سبب
حیات هزار سال هم الا کرامت | حیات عمر را که الا استوار است

ستایش ستاره خود سا است | همانش چه انسان بیانات
جز در بزرگان بزرگ که دید | جز در عزیزان عزیزی گرانست
اگر خاطرش سازد وقت سخن | کی عالم معنی خواند روایت
وگر شخصش از خاک دل و دماغ | بس اخلاص او نور خط جلالت
عجب زانکه او کند شاعری | نزد او همراه یاران محض خطاب است
که باز ز بسته هم با هم ظلم | کاین ما را نامه چه جای سیاست
هر لفظ او قوت جان و نفس | همه شعر او فضل الکیمیاست
زاو درس امروز شهر هرات | چو رنج فرو شیخ و مباحث
زاز نار فضلش برابر خط ما | اگر معنی صدق خوانم روایت
مرز جهان بود کان زر دگر | زاهد او رنج نهایت خطاب است
نعمت به سید که را زحق | علو از بد غایت و نهایت
الا با بزرگی احوال او | همه به رسالات شکل کرامت
رها ز ابو ای الهام صدق | در افعال و اقوال کم غلطات
اگر چه نقص [illegible] است | الم بسته سنبه [illegible] است
چو جان [illegible] | [illegible] تکلف [illegible]
نثار کریم بهر انجمن | که بهتر ز هر چیز جمع و ثبات
هر کلفت او بسا کرما | هر الطاف نصیب [illegible] است

بقا باد امیر معظم عظیم | عطای تو عزو شرف زایدات
ستایش کنون با ستایش | که بر وی رسالات نیات
که جز عالم عشق تو دل | که بر وی چو خواهم بیانات
اگر خاطرش با خط خطیر | هر عالم علم خواند روایت
عالی معصیم که این حرف | سه روز روح و چهار طلعت است
سه حرف ا شش هم بر مرتبه | سه روز روح ان طلعت خرجات
در انجمن ادراک و احیای او | حیوة او جان نابات بیانات
زمر و خط صلح جان کلیم | که وعظ نو کوران بی بصیرت
و عظمت ادب صنیع کرد | جان و عظ رجال و اولاد است
گر کو کمال آل ز | هر سال چون الله الشیخ عالم است
این صبح روی روح القدس | هر شیخ هر جا هر حیات
هر صبح و صورت اماان دین | به بین کمال الکمال صدا است
ز ذوق هر عالی تعلیم | کاین ذوق در علم و علم بیانات
زاز ذوق جسم وحجت بزرگی | کران ذوق نقش جلالت است
نورانی خلق زمر خلق | هر کتب طعن بی الواحات
خصال و جلال تو در جسم عقل | هر صورت و سیرت مصطفات
مرا ماه خواند و درست الکم | ز مهر و از مهر سه الهیات
بر معنی صدق خواند | هر کتب کاین نام بر وی روایت
کرمان و تنم همین صبح است | کزین معنی صدق خواند روایت
خط و شعر تو و چشم و دل | هر جا خط و شعر بین و خطاب
نقش رو جانان سالک | اگر شعر و خط خوانند از وی خطاب

نام کو بسان چو گریبان ز رسته گاه — چون شده نقش همه عمر و دل با بر است
نامه رنج و محنت که از غم وحشت است — تا حسن و طبع سبب رنج و چهار است
حیرانت در آن بار همه انشا کرده است — حیرانت عمر که انشا شمار است

ستاره ستاره محو بلا سر است — حالش چنانکه احوال دنیاست
چه در بزرگان بزرگ که دید — چه در عزیزان عزیز کیست
اگر خاطرش را رفت سخن — که عالم اعظم خوانده است
و گر شخصش از خاک دل نور راح — بس اخلاص او نور کرامات
عجب آنکه او گذشت عمری — هزار سوار از بسیاری خطاست
که بوزر بسته همه به علم — گاه ماه به چه جای سیاهت
هر لفظ او وقت جان بخش بس — همه شعر او نقش الکیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات — چه رنج فروغ شمع و چه بیاست
ز آثار فضلش بر این خطه را — اگر معتقد صدق خوانم رواست
مه ز جبین او کامروز و نجو — ز اهل او در رنج نهاب خطاست
بصورت به دیده کو را نه حق — علو همی به غایت و نهایت
الا به بزرگی احوال او — همه رسالات کلام کرامت
رتلا زانچه اوی که الهام صدق — در افعال و اقوال اکبر عطاست
اگر چه نفس مر طاهر است — دلم بسته بند مهر و وفاست
چو جان حال از آن به مثال — علو ادب رسم تکلف رهاست
نثار تو کریم مهر انجمن — که مهتر ز هر چیز صبح و ثناست
هر کلفت بود خاک را — هم از الطاف نصیب بداست

نقاب است از معظم عظیم — معانی تو خود شعر و فراجات
ستایش گفتن با بشنا و ثنات — که بردی ز رسالات نبات
که جز عالم عشق بخوید وار — که بردی چه خواجه بار است
اگر خاطرش را بنظر خطیر — هر عالم علم خواند رواست
معانی منصبهم که این معنی حرف — سه روز و روح و چهار لطف ثبات
سه حرف نامش چه بر سر نهند — سه نور روح آن نطق حرکات
در اقلیم ادراک و احیای او — حضور او جاه بلا ابیات
ز مهر و حفظ مثل مجنون کلیم — که وعظ تو کو زان به نجات
ز غلظ بیش از منبع او — معانی وعظ رحمان و از دهات
کسر کرد که جنت آل تو — همه سال چون لا اله مشرب است
حسن صبح بردن ز روح القدس — هر نفس مرحبا مرحبا است
هر حسن و صورت آن ذات — هر بیش کمال الکمال صد است
ز ذوق همه حال علم — که این فوق در علم به نهایت
ز از ذوق جسم و همت بزرگی — که آن فوق نقش خیالات است
نور این خلق ز هر خلق ما — همه کتب علمش به الولات
خصال جهان تو در جسم عقل — همه صورت و سیرت مصطفات
مراد ما خواند رواست آنکه — تو مهر و از مهر سه لطف است
بر معتقد صدق خواند چراغ — هر که کز آن نام بردن مرات
که جان و تن همه صبح رخت — گرش معتقد صدق خواند رواست
خط و شعر تو چه جسم و دلم — همه جان خط و شعر چنین و نجات
نقش بود جان تن ساکنه — اگر شعر و خط خواند از رو خطاست

نام گویم آن جوان کز دستگاه   چون شده حاصل همه عمرش ولی پا بر اوست
مادر ز رنج و محنت گر از نعمت و شب   تا حسن و طبع حسن ز رنج و جهد اوست
حیرانست در ز ... ها انکار اوست   حیرانست عمر ما که انکار اوست

سنائی ما سنائی محو ما اسرار است   حاصلش چه ما نام احوال و بیان است
چند در بزرگان بزرگ که دید   چند در عزیزان عزیز گوینده است
اگر خاطرش را رقت سخن   کی عالم عشق خوانند زر دست
و گر شخصش از خاک دلم در راه   پس اخلاص او نور ظلمات است
عجب باکه او کند شاعری   نه این جهان بیان محض حکایات است
کی بود او نیز باشد ... علم   کی ما از نامه چه حاجت است
هر لفظ او قوت جان بخش بس   همه شعر او صفت کیمیا است
ز انوارش امروز شهر هرات   چو برج قمر شعاع و ضیا است
زان از فضلش بر این خطه ها   اگر معقد صدق خوانم رواست
مغز جهان بود کامل ... وجود   ز اهراد او رنج نهان است
به صورت بپوشید گرما زجق   علومی مدد غایب و منهاست
الله ابرز کی احوال او   همه را رسالات مکمل اوست
ز تلاوت او ... الهام ...   در افعال و اقوال او کبیر عطاست
اگر چه نقصیر ... طاهر است   دلم بسته بند مهر و دولت است
چو جان ...   علو ... است
نثار نزد او بیم ... انجمن   که بهتر ز هم چیز ... و ثنات
هر که آن بود خاک را   هر ز الطاف نصیب او است

بقا بادت اندر مقیم مقیم   معانی تو عز و شرف را بجاست
سنائی گفتن ما ستا و ثنات   که در دین سلطان ثنات
که عز عالم عشق نیز و ما   که در دین چیز خواجه با ما نیست
اگر خاطرش را بخط خطیر   هر عالم علم خوانم رواست
معانی منیم که این معنی حرف   سه روز روح و جان نطق ...
سه حرف ماستش ...   سه نعمه روح آن نطق حرف ...
در اقلیم ادراک و احیای او   چو ... نبات ...
ز هر وعظ صد ... کلیم   که وعظ تو کوران ...
ز غفلت ...   معانی وعظ رهانی ...
... آل تو   همه سالها چون ...
چون صبح بود ز روح القدس   همه نقش ... مرحبا ...
همه صیت صفوت ...   ... کمال الکلام ...
ز ذوق همه عالم ... علم   که این فرق در علم ...
ز از ذوق جسم و جهت رزی   کران فرق نقش ...
نور این خلق ...   همه کتب ...
خصال ... عقل   همه صورت و سیرت مصطفاست
...   ز مهر و از مهر ...
... صدق خوانم ...   هر کس که ...
که جان و تن ...   کرش ... صدق ...
خط و شعر ... دلم   همه جان خط و شعر ...
نقش ...   اگر شعر و خط خوانه ازو ...

نام کو سنایی چو کرمان روز سنگاه | چون شد عوض همه عمر دل با بهار است
نام درج و بهشت گر از نعوت سخن است | تا حسن و طبع حسن رنج و چهار است
حیرانت در [illegible] ما انداکر از سخن است | حیرانت عمر را که انکار سنایی است

سنایی را سنایی خود سزا است | حمایش جان ما را جان بهاست
چنو در زیرکان بزرگ که دید | چنو در عزیزان عزیز کیست
اگر خاطرش را درجت سخن | کی عالم معانی خوانند رواست
وگر تشخیص [illegible] | بس اخلاص او نور [illegible]
عجب زانکه او گذشت عمری | بزاید [illegible] خطاست
گر او زو شد همه پر علم | کلاه ما به چه جای سپاه است
هر لفظ او قوت جان [illegible] | همه شعر او صرف اکسیرات
زاوازش امروز [illegible] | جراح [illegible]
زار او [illegible] | اگر معقد صدق خوانم رواست
مهر [illegible] | زاهد او رنج [illegible]
بصورت [illegible] | علوی [illegible]
الا [illegible] احوال او | همه رسالات [illegible]
[illegible] الهام صدق | در افعال و اقوال [illegible]
اگر چه [illegible] | دلم بسته بند مهر و [illegible]
چو جان [illegible] | [illegible]
نثار [illegible] | که [illegible]
هر کلمات [illegible] | هر الطاف [illegible]

[illegible] | [illegible]
سنایی [illegible] | که [illegible] سلطان [illegible]
که جز عالم عشق [illegible] | که [illegible] خواجه [illegible]
اگر خاطرش را [illegible] | هر عالم علم خواند روست
[illegible] | سه زو [illegible]
سه حرف [illegible] | سه [illegible]
در اطلاع ادراک و [illegible] او | [illegible]
[illegible] | که وعظ [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همه [illegible]
همه [illegible] روح القدس | همه [illegible]
همه [illegible] | همه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که آن [illegible]
[illegible] | همه [illegible]
[illegible] | همه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] صدق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] صدق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]

زهره و زان شربها خورد جان … کو چو خضر کجا از آن بشناخت
فلک در عجب زین اگر چند او … باز از آتش و خاک و آب و هوا است
که در فضل و در لفظ و در بزم و رزم … خاصه بهر از عام و خاص قضات
فضا و ثنا رجح تو مهتری … مراهم زیادید صدر و قضات
ملا این فضل و خلق تو کو … ذات افضال فضل بحر عطات
ز بسیار این لکه سبا را … بهر جود و حضور از دریات
کرم جان نزادی بشر رحج لبی … مثال شرف از کان خوش صفات
که چون در جنس لارچون تو کی … حبیبی زرف و رفت دیگر است
اگر چند بازان زار است لیک … ز دریا در جهش کون حیات
نشا و ثواب جبرئیل و جمیع … را دانش دلا که او گفته است
نوالد که از مجلس مصطفی … بر بی کنم در ستنه کو است
ز شرع او دین و دریا حق … مثال زین شه این زان که بیحیات
تو و او چنانچه کان صدر کف … در دست ارسلام وز است
مرا آرام ازغم همی دارم جان … زمانگی دارت با فنا ربقات
چه شکر دارم چه دانم که این … نغمه بر کار زنه عقبی مات
مگر پر چه کار همه جمله ثنا … هر دو از حضرت فرمانات
نوالد چه بر درگه لا الجلال … در بر زین الهی رضات
چه ز سرچه از ما نیز امان تو … سال است اکنون هر زحوت
مآل است اینجا دعا کرد گار … زین تو تحو آسمان دات
خاک پای او برابر با آملات … در ده آن آتش چو آب زندگانی آملات

الی

نرگس مخمور در چمن خفته بطرف چو بسر است … شعار او سرت جوانی آملات
باغ مهمان تخت برگ سپاه ز سر خیزشت … مرغ اندک شد در لب بر دانا آملات
او به عطار است و عطاری کند هم صبحدم … آن تو لاجنبش بین کز ما نوای آملات
از شراب لاله جام او وز جنگ آب چشمه ابر … گلاب را از خاصیت آتش ... آملات
در سخن گر خود سپاه است ار رها ابر … پس چرا چون دست او در رزق آملات
باغ فردوس ملک شد از چه به هر المی لو … چشمه خوب نرگس اینرو بنای آملات
سبزه گر برف نقش نسخ نرگس لالحوم … همچو جنبش نیز در عالم است آملات
جنبش تحت ثبت چون در طرح شکوفه … مبلغ خوش است که او همه مرغ خوش آملات
دست خواهی هر کل کار او از لب گشاد … همچو غنچه لاله سایه دهان آملات
لاله چمن تو شکوفه جنبش بیار رو جنبش … لاله جام هم نیز جهان کز چه دانی آملات
سرو از آن بین که کرد اندر جهان لعبتی … جنبش سلطان در رفتار اینجهان آملات
گل کرده جام او تنی هست ز مو بد … جنبش بیخ شه و هم در سقف آملات
آفتاب داده دین سنجر که او سلام زمان … اول القاب نوشیروان ثانی آملات
ملک حق از شیر او عالم که نیخ با دولت … نه چرخ از ملک او عالم شد آملات
آسمان جنبش جلال او زهی کوه از گنه … گر جلال او زهی در زمان آملات
نه هنر آن هر چه از نرگس تحیش و شباب … حرز دین در سلطان و ز گاه زر شه آملات
چون سلطان نشین جنبت کوه ثنا … اگر چه اسلاف در اسلام نیخ آملات
ز کان سخاوت اول با جلال جهانی نور … کو ملک باطرف به سپاه آملات
صدر دیوان در دهر بر صف با بهمن … با چنین ملک نو در همه ثنای آملات
مطرب صبح سنجر با نو سعدی هر چه … رو جهان بود با زر شاهی آملات
شاه اعظم چهارم از نسبت هر خراج … در فلاح سه گون ز زمانگانی آملات

[illegible]

شحنهٔ میران چشم تا سلح دار زند / ز خشم او بر خصم جانها کرد تاراج الملاذ
قاضی صدر نشین سلطان لب مسعود تو / مفتیان فتوی صاحب قران الملاذ
آنکه بر صفحهٔ هفتم سنگ دل شد زرنگ / از وقار تو برون چندان الملاذ
کاروان سرای جستنی تا بر فلک / رای عالم گیر تو در سیر ان الملاذ
از ضربت و بام ان لشکر طارم هست / از نیش سلطان به یکی الملاذ
از درون سنگ بر بام هفتم رود جرخ / همچنین شد چه بهر جه ان الملاذ
خسرو طبعم ز اقبال حالت زمانه گشت / آرا از رحمت اندر روان الملاذ
ناطق مرج تو خواهم ثنای دیگران / مرحبا ای سپهدار امتحان الملاذ
آنکه از افعال تو چون خنده ان منتظر / کاینکس الفاظ بسیار معانی الملاذ
قرار و در آب قدرت بشنو در انجا که / رفت کوه گوهر تیغ مالی الملاذ
بر سر خوان عطار کشام ان قطع / کرم سپهر بخت بر بار دانی الملاذ
شاخ ۱۱ از نهال عمر تو زیبا که تحف / مجلس لبستان سرای جاه دانی الملاذ

عقل کرد در پیش روی دلبرم حیران شا / جان زعشا تو به که لکه ز جهان شاید
جان زجان کو ست لکه زنگ ما به او / جان به هر بر لبش بیفت و جان صد ... شاید
صبح پیش سرو او خنده بر روی شبه چرخ / لب صادق ج لب جوی ان از ان خندان شاید
نقش بنه عقل و جان تا پیش نقش روی او / دست ار ز رنج آنکه رخ جوزان شاید
عشق چون حال تمیز پیش ... هم شد / کفر چون ایمان ز زلف او دوران شاید
عقل کوی ان سرانداز لبیان ز خشم / در خم زلف او چون گوی سرگردان شاید
از طارم رخ گرفته ماه از میان حسن / طبع تیره رفت و من عسیران شاید
انس جان گربان کرد جان اه از آنکه / اسفه تردد هر تو رخ چه حیران شاید

لعل

گفتمش چون مرغ با مرجان جه ابر البت / در غلط که در زهجلت رنگ در مرجان شاید
هست صبرم چون مبلش بجو بخت خود دیگر / در میانه چون مبلش والد از جهان شاید
زخم خنجر جوش پا ز رزم جو کنار از آنکه / خوار کرد تیغ کو سبه جو از سندان شاید
عاقبت از دست مرکانش بدوی اندر کشید / عاقبت در سلسله زلفینش در زندان شاید
مهران نا خاک پایش بلاهت آمد کر / چرخ سالم خنجر خنجرش چو سر گوان شاید
عقل و جان از دست ان ما که زند لیک / عقل کار از آن رفت و جان جان قربان شاید
کوه جان و جهان ذات نشد را از ذات / گوهر تو مانده در لبش بی مکان و کان شاید
هر چه جو هر اندر کن زیبا که اندر ذات او / فاتحه خوان رفت و مانده خوان لب شاید
پاشند سلسله حکم انه احسان و حل / شد نهان چون جوهر عقل و فعل چون اختلاف شاید
نا گنبد و چرخ مرغ سنا نه شد ما زبیم / لاجرم چون مرغ صبر بود از آن پنهان شاید
کرد از لکه جان نا او بکا به جسم زمان / لاجرم در راه دولتش با صد حیران شاید
با خلاق خود و لطفش سایه بر عالم فکند / شیر لبستان فاش شیر در لبستان شاید
زلف چون سلطانش اهل جو کو ربا کشند / مت ابو ملکه درجان مرد سلطان شاید
خسرو خسروان ان بهرام شد سلطان شرف / آنکه بهرام فلک و سلطانش حیران شاید
فلک علت اک لاجرم جوش از ان ملک / دو دوفت محو شد و انجم در میان ان شاید
بهر ان خنجر کمران زنجیر داد و ملک / از بهار ایران شد ان چرخ چون کمیران شاید
به که آمد راه بد لبش سوی ما لعنت / زان سبب خوان رجلان و خانه را خوانی شاید
چون گشت به دست عهد و رجال و در جهان خلق / لبسه جان و در لبش جمله ان شاید

شاه بهر تو به فضل سبب ر / تا ز عهد بهار خواهر لکه
بیش چه بی به که قرا / با امید بهار خواهر لکه

برف باری که که کار او | در سفر نه بهار خواهد کرد
انوه نامه او بر عرش را | روز محشر نگار خواهد کرد
اگه سر فخر کو او ابیر | هم از آن فخر کار خواهد کرد
گوهری را که بحر که بنال | هر که کار بار خواهد کرد
مور زدن از او بحوی ران | چون نانه چه بار خواهد کرد
روز سرخی ازش طلبد | اگه با او بش بار خواهد کرد
نامه عنبرین همچو مشک او | در زمانه چه کار خواهد کرد
در میان هوا رخش حرلس | ملکی مستعار خواهد کرد
چون میان عارضش صبح | کرد انجم نثار خواهد کرد
همچنان عنبر از آن معبار | اگه او را اختیار خواهد کرد
عنبر از دو رخ ماه مه جبی | چون هلال اشکار خواهد کرد
گل او دان کرد روز از لاز | کار بر نام از شرار خواهد کرد
جوهری کو نگار نشد برد | عالمی چون نگار خواهد کرد
جرعه ارزش همچو شمس از نور | لیل را چون نهار خواهد کرد
جبلی هم زره زیر خاک مینا بر | تابش اشتیار خواهد کرد
در عرض کاشه است دور شعاع | رسه حجم نثار خواهد کرد
آن لعل لوبش مینا نو | خاک را مشک سار خواهد کرد
از رخ لاله لوبش لولوبش | کرمهای سبک سار خواهد کرد
آتش زا کو هسار از رنگ | چون نهان … خواهد کرد
بهر آن آب رنگ را از عکس | … خواهد کرد
کرنب کار او فدا | اسلام اختیار خواهد کرد

اف از امهات و الابا | ره بر خود نثار خواهد کرد
زنهار که قلاده خواهد بست | در فرکو شوار خواهد کرد
سخن سحر ملک همی بوید | کار دیوانه وار خواهد کرد
کرد از بهر خوشند افضلا | چرخ بالا از ما رخواهد کرد
نامه فخرش کرده در کتب | نه فلک را گذار خواهد کرد
آن نی بوی مشک خوابه | نقش را ستعار خواهد کرد
از بسی انتزیش از دهر | دیده کش نثار خواهد کرد
در بر انفاق افضل فیش | اب ز نیش برار خواهد کرد
نفه الملک طعم اگه جواب | انجمش را بهار خواهد کرد
جرم با حزم او چون خاک | اب را با وقار خواهد کرد
قوت آب عزم او چون چرخ | خاک را با مدار خواهد کرد
آب لطفش درخت فکرت را | از نمو بیخ دار خواهد کرد
گلبن را که آب جوش نرفت | آتش آب خوار خواهد کرد
آب گوهر نمود در آن کامی | که از او افتخار خواهد کرد
خوابر از روح جسم اعلق از جوب | قوت کوکنار خواهد کرد
اگه از ابراب دولت او | گل او را نثار خواهد کرد
اب را لطف از لب نور | همه را زین نگار خواهد کرد
آتش خشم آب دریا را | همچو آتش نگار خواهد کرد
رضوان نظم را که کلک نوشت | داغ طبعش چو یار خواهد کرد
نو کو و حسد از پس اگر | اب را در حصار خواهد کرد
روزگار اب رهرو او الا | کرد او روزگار خواهد کرد

زین بیش چنین ولیکن [illegible] / خاک وطنش جدا خواهد کرد
اب [illegible] کس خواهد / کام خویش بخت یار خواهد کرد
مهتر [illegible] سرو در آب از شرم / خویشتن را آب خواهد کرد
چون کف زلف [illegible] خواهد / چون بط از آب آزار خواهد کرد
ابر [illegible] اگر رمز / [illegible] یار خواهد کرد
[illegible] سر ز آب انگار / آن خوش حسن کنار خواهد کرد
[illegible] / هر که در در کنار خواهد کرد
زخم [illegible] / خویشتن را بر خار خواهد کرد
اب [illegible] خواهد / [illegible] خار خواهد کرد
اب [illegible] / نظم تو کار یار خواهد کرد
[illegible] اقبال / [illegible] کار خواهد کرد
رنگ [illegible] کشتی / [illegible] کنار خواهد کرد
تا ز [illegible] فلک چار اصل / نگار [illegible] کنار خواهد کرد
سرفراز که مر ترا [illegible] چرخ / افسر [illegible] خواهد کرد
را [illegible] کار خواهد چون / [illegible] اختیار خواهد کرد
سلطان [illegible] / اینچنین صد هزار خواهد کرد

زهی سزاوار جامه محمد ابن حطب / که خطبها ز مرتبت همی بیاد آید
جهان [illegible] طبعها [illegible] / [illegible] همی [illegible] آید
[illegible] فلک چار طبع [illegible] / [illegible] چیز بر دو نآید
کی [illegible] / [illegible] همی آید

ستیزه [illegible] در روی [illegible] / ستاره [illegible] در دم جلال آید
[illegible] از کرمی / [illegible] فلک [illegible] آید
[illegible] کور / ستاره فلک از [illegible] آید
[illegible] / که [illegible] آید
[illegible] زمانه / [illegible] آید
[illegible] زمانه [illegible] / [illegible] آید
[illegible] / که [illegible] زمانه [illegible] آید
[illegible] / جهان [illegible] آید
[illegible] / که [illegible] آید
[illegible] / که [illegible] آید
[illegible] / که [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید
[illegible] / که [illegible] آید
[illegible] / زمانه [illegible] آید
[illegible] / زمانه [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید
[illegible] / زمانه [illegible] آید
[illegible] / [illegible] آید
[illegible] / که [illegible] آید

اگر زمانم او ملک رفته باز آمد / هر زمانم این جان رفته باز آید
همیشه از مزاج بزم سیم گوهر / معتبر دوری چهارم گهر جنبد آید
فرخنده با همه آیینه صفات هر آنکه / بهار طبع تو ریخته گر نبرد آید

تا از مکه طبع هوا سا چو هوا گو / طبل سیر گلبن ز شاخ و نوا گو
هر برگ نواله خوار طبع تک شاخ / چون برگ به آمد پس پای نوا گو
شاخ گل ز جنگ و ز سرو شمشاد سبز / از کس و زلیس صبا هم چو صبا گو
از صبح به رو صبح صبر آن نه بهر است / کاس ال به شاخ گل ای صبا گو
آن توده هم در رخت شمشاد نهال ابر / به بالش جو سبز ز افلاک بها گو
از رنگ رزان جامه صدرت چو پشمینه / از جایگه کار زر خویش کی گو
دو دار لباس دگرش چرم خود پشمینه / او هر چو غنچش بی استه الکامه عطا گو
شد نظم نطق طرب چمن جو زاغ / از نامه به شاخ گل بالای ما گو
هم صبا چنار از شکر بهرچه راغ / هر دو به راه او ز هوا قصه دعا گو
را بر هر خنده برق ابر این گو / عالم هم خندان به چه آهنگ بکا گو
گه شاخ چنگ چارت باد او زبا / الکار صبا چمن و چمن تب ما گو
با سحر گشت خانه جنس هم هوا ارا / که دم صبا حال مشک خطا گو
سر طبع جهان معتدل از چرخ وز اول / چرخ این عبرا از علم جهان تبکا گو
فرزانه جهان هم هوا اگر چرخ / وصف حلوه هم آتش گو سرا گو
از صبح افروخته و بهر طبیعت / چون بخت گلف اساس جنس ثنا گو
انجامه هم آزار رهگشت هر آنکه / ما و مدارا از اعجب ریا گو
انچه که هر لطف سه هر ش شا / چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا گو

هر بحر قند است جهان هر عطا داد / جز کوه نیکات سخاوه که رها گو
در رفته خند عالی از کوه طعام / الکار که او ز به امید بخلا گو
از مرغ هنرادگر چرخ هم از چرخ / در گنبد هر حقی نگفته ادا گو
شکل دران آنکه او هیچ جو لام است / گنبد هم او نقش درچو جولا گو
پر گو دهر گو سراز عقل و دل آز / از نطق و کف آنکه هم سخن و سخا گو
هم چیز هواو ساخت ز علم خود شخت / وان کار هوا او گه تفهیم و ذکا گو
عوض همه از کون و فساد ات طبیعه / علمش چو فلک ساخت ارکان و صبا گو
از حادث نامع که دانش ز علو / امیر حلت بالا چو امیر شفا گو
شد حرف ز به جان دگر انالکه زمانه / در گوش چو قالب او ابر و حیا گو
دار زمه هر پرسش چو بیت به انجمن / گر سرو دو غنچش بسنتار و صبا گو
الله ز بها دین علم نور انجمن / برگ چو انگجینه روز قضا گو
از کس لسنبیم بجا ز صدق ز او وقد / صد گوهر صدف علم چو در تب شفا گو
چون از کف هر دم عیسی از تو / هجاده آن گو که بسو عصا گو
در بخت علی نحو زانکه هر جا / علم تو جهان لاصفت حیات ما گو
منسوخ شد از دم وی زانکه هر او نه / هر علم ز بنا لا بسیح نا شود ما گو
وارد و دست به گلش رشته کا نحو با او / علم نسبت سخت لست نیکو قضا گو
الکسوح ز خود فرزنه بحجکی ز بنا نیشی / خلق ذکر از بسکه خطا گو خطا گو
اقبال بهر ربت ز تو امیر رو بت / جوانکه جوهر ی همه رو قفا گو
اوان بطا رات شاهان هنر و زکی / تو عنبر عنبر گو رو او گو حیا گو
ولانکه گو و جهات ز کس گو / هر علم تو زیاد گران مثل و سبا گو
لطف ز ازان هنر گوهرت حکمت / سر تا کف تو از اطاق بادگیا گو

دلا گمنه گو و جهان زکسری گو | هر علم تو سلاله گران منظر و سوا گو
الحذر ده هم از دولت نالد | چون تو طلب سبه شهنشاه جلا گو
دریغ بهتر شد عزیزی تمامی | اکنون هر طبیبش چو تو علاج خطا گو
از انجم اندر هم غم جو در هیچ | ازمی و حبه خدا تا برکه وزا گو
هر چه صفحهٔ تو از خیل است | محمود سناء الله محمد و ثنا گو
ای گوهر گرامی و هر دو یک زاده | گوهر بحری این خزگر بهر بها گو
با چشم زرگیش بگر گرم طبیعت | محمود علاء الدوله محمد اب حیا گو
هر چه از پیش بر دو یک مجلدان | چو آنکه تو انت بهر روح وفا گو
هر که نه کف انالک طبع شنا گفت | هر صدق نماله انالک بحر جا گو
از شکر بر دو خلق همان گو که انجو | از آفت تا شکر را ابر سنا گو
بر صلهٔ هر صبح سر پوشید تشادی | گو نه منکر تا بت غمخوار کجا گو
ای ابتدا از رنج طبیبان عراده را | ده از قفل بود در معدن دا گو
از لطف جراکه این دو نور دهی را | چون علم تو اله همه آفاق جدا گو
انکو غم اوهم از انال و ملکت | چو آنکه عرب بر که و عجم وزن وفا گو
بجسته به هر آب زبا که علومت | سنان غفا بلا همه بازیب و بها گو
حاجات زمهراب رد اتا از انجو | زبالکه بسر حاجت جو تو زدا گو

طلب یار ناشعان خوش بغار | طرب یار نکران شیرین کار
تا که از خانه بین ره صحرا | تا که از کعبه بین در خمار
زین سپس بین باده و هر دوست | زین سپس کیش با و حلقه یار
در جهان شاهی و باشکن | در قدح جرعه تا هشیار

خیز تا زآب روی شب بنیم | که این خاک تیره غدار
رنگ تا زین کهنه و برستنبیم | نقش زنگ مزاج سلا بازار
پس کا بر وسبیلا فزوده روبیم | گوگب از صحن کهنه چهار
تا زخواب نشود شنا زمن و تو | لمن الملک واحد القهار
از تو لاالله تا سنام بنویم | بار بر سپهر بهیم دایره وار
ار هوا از تو هوا الکبه | ورنه تا این تو خدا آثار
نفس تنگ طبع و چرخ و حواس | پر دو بال ننگ ازین دو بار
گرت با بد از بن قفس برهی | با زده وام هفت و پنج و چهار
از بنش تار غرق زانه | بر جهان همچو جنس شله شار
چرخ و اجرام جاگران زانه | زاز اثبات طبع هار بهار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن | تا و همت به بندگی اقرار
ورنه در جار سوی کون و فساد | گاه بیمار بین و گه تیمار
گاه از دهر خود عنت مکنه | جرم گیران چو خوک در شیار
که کند او مروت از سر زهر | زین جهان سپرد ز انجهان تا تار
گاه بر بند دست هفت تیغ | دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین | در خیال ز مرتو نا عیار
گاه تا هید سرکش رعف | گند بالا سار و باده گسار
گه چو تیرت دبیر از سر وبن | چون کمان کمر اگشته زه دار
که کند ماه قعت اندر دل | در خرد هندو در حبش طغار
که زنار کند سپر از تو | تا نه نو حرد ود و شرار
گاه دلت کند زآز و نیاز | روح بها رد طبع چون گلنار

کاه آب نعیم چون همت
گاه خاک قصر وه از نابر
با چنین چار یار سنه بجو
جز از آب و خاک و آتش و باد
بس که نامد و خشک سرت کو
عمر بسال و بار ضایع کرد
دولتی جور از نه پر جات
سنبر گوی غلط تا زیر بس
در گنبدی بسیار عجب در ب
کلبه کاشر ار نخواهی ماند
رخت بیوار از بن خلاف جست
خویشتن بار برز به سپر
از دو دار چو نکوی سکون
بو بکبار زانه در اعجب
نشود در کنار ناز هم
دین نار بن بست نا بوت
بو تو شرح رزانه دست
نه فقیر چو بن عدو بنا بجو
نه فقیر چو من و نخوت بگو
لا را بگو از آن کم
منکر و بیک بکب چون تو هم

با هر و کاملت گند بجار
برتو دیران گنبد لاله زار
نو بی هف آسمان شدن افگار
از نو جیره و دز نو زده بهار
رنگ کافور و مشک لیل و نهار
هر که در بند یار ماند و دیار
مرغ بسمل از دو بچه یار
قبر گوی غلط زرگی فار
در گذر زین رباط عوم خوار
سال عمرت به ده به صد به هزار
بام سو سلخ و از طوفان بار
چون سپردی بحکم حق بسیار
در فرود فلک مجوی قرار
دین حصار است و عقل تو حصار
بر بنا بی زعقل بجو دیار
بر بنای دستار او بریز دستار
زانکه او در پیش است و تو نار
هر تو را با تو بود دست گذار
هر تو را فرج خوبی واصل گذار
خوانده پیشه از آن خوار
ای که ده سلانه آن از عطار

دل بخیره بیا چون گازر از آنکه
کار گر رنگ و قلب دلوده بس
دعوی دل مکن چو مرغم حق
ده بچو این سه دل چه انداز دی
بت انداز نگار خانه ام
زانکه در بند بجو الا الله
علم گر ز تو نا به لسانه
آب حیوان چو شد کاو در حلق
نه بران لعنت زر البیس
رد به ران لعنت کاه در بن
صدی از علم تا شهوت و خشم
که در آیه و رشته تا کنند
کو در اهر بی و در صدق
همه هموار تا ز ده آرند
به رودی با کلاه زر منبر
ز بر اهی مکو در سقلاب
حق کلاه و سرت حجاب تو اند
کله آنکه بهر چه در قدرت
با تحلی مجوی ره چه تهو
تشنه جاه و زر مباش چو جست
هر هزار تو تشنگی کشنند

خلق تا بر سر شده چو لار
جز از این دو قبا قرخار
نبود در حریم دل دیار
کاو در خر باشد و چه سباع و چغار
صورت نقش موم و کفار
لا نه گاه است گو درین ادبار
جهد از آن علم نه بود صد بار
زهر گشتار چه بود نیش و کوار
که نداند همین بهین زلبار
علم دانه بعلم کند کار
جانت پر سیک است در چه کار
سنگ بند در و صورت از دیوار
عنکبوتی نتنیا ریدر غار
همه هیچ که بای بهیجه بار
چه رودی بار گام در گلزار
خشک مغزی سپهری در تا تار
تو مغزی رکله دستار
سنگ در کفش و کیک در شلوار
ملک دنیار و مالک دینار
جاه و مال آب با رگیس بکار
آن دهی کیلا و این بکر الطار

سنج روضه ز آب جوی مجوی | زانکه زر زند آبی و [illegible]
گره از کار وا کند نه بوجه | هم خزینه پر است و هم انبار
مال داری بیا چون تو همی | بکمال کرم عزیز بجار
پس خفتن مکن چو اندر حشر | گوشت گندم است و نان [illegible]
دولت انبیا ز آن داد نیست | بیش از آن باز جنس استظهار
تا ز نیابا ز دولت ست نه | در جهان غدار دولت یار
چون زبالا ز بزم پاک بستانه | دولت آن دولت است و کار [illegible]
چون بهر کس ز هر بار نشد | بر سر کس [illegible] لا کذار
در طریق رسول دست آویز | رب [illegible] غدار [illegible] افکار
پاک بر بر فلک چو ابراهیم | کشته از جان و عقل در [illegible] هزار
هیچ بر [illegible] چرخ مکن | باد تا کرسی و ستا مردار
گرد بر سر [illegible] که نشد | هیچ [illegible] طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد | تا ز آن کور کور چشم هزار
کاینه را [illegible] عشق بکار نه | عقلها [illegible] برکار
کم ز آن گفت حال عشق بعقل | که ز آن [illegible] سنگ خاره [illegible]
گر بخواهی [illegible] خنده و عقل | نغمه [illegible] زمر در عراق [illegible]
راه توحید لا بعقل مجوی | [illegible] روح [illegible] نگار
زانکه گردن [illegible] الا | عقل [illegible] شیخ [illegible]
بخدا اگر کسی [illegible] | [illegible] از [illegible] خوار
هر که از [illegible] سالو | [illegible] سوار
نشود دل [illegible] | [illegible] زبان [illegible] سوفار

تا بنده

تا ز اثبات [illegible] از زوال | در [illegible] صبح در [illegible]
گر تا به که سر [illegible] کوی | زیر این [illegible] گوار
[illegible] سر کوان | چون [illegible] برکار
در هوای [illegible] | جز [illegible] عشق [illegible] بر کنار
[illegible] | [illegible] زخار
[illegible] دل [illegible] نیست | حل [illegible] اسرار
[illegible] احمد [illegible] | [illegible] اظهار
[illegible] صورت [illegible] | صدف در احمد مختار
[illegible] | خفته [illegible] بیدار
[illegible] | [illegible] نهار
[illegible] | [illegible] گوار
[illegible] | [illegible] شمار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جوار
[illegible] | [illegible] روز شمار
[illegible] | [illegible] مقدار
[illegible] | [illegible] نثار
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
راه عشق [illegible] عاشق | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

جان عاشق نرسد از شمشیر
زانکه دولت عشق پایانند
ای نگار تو شراره شمع
روی خوبت چو صبح صادق شمع
همچنین در سرای فکرت خلق
این دهان نازک چو غنچه که
چون نوا ز حسن چمن نیکوتر
طره چون کوی از عنبر ده کر
هیچ کاینات جز سندی
نشو نشسته جز زبد طوس
ارزاکم بکنج حسن سندی
ملکه نیا مجوی وصلت حوری
هیچ بجز چشم دهی از سر عشق
تا نه ایسن روزگار خواهی دید
دارمان حولتی چو دار سنان
کز به زمین جهان نامور دارد
ولیش جوامع نشست چو گر
خواهمان لطائه پیش ازآن
وین نجبان عهد با همه باز
دل ازیشان ببرکه تو دریا
ارستادم ازین مکان بگریز

مرغ محبوس تنگ کرده ز اشجار
ملک الموت گشته در منقار
خاک زن بر جمال شیر و شکار
مگس صبح کاذب اسحار
امر سربسته و موهوم ستار
شیخ المجلس زنبا طرار
که تو را دود سرد به چو خار
طره از طره کو در طیار
شاخ این شمال بازی آمد بار
نقش ها کنند ده نامه هار
زین بخیلان کناره گیر کنار
زلفکان ناز کرن وال بسیار
ملک شمع زیر و آینه دار
هر سپه مو جسم سپه سالار
خود حسن زلف بیطار
ورزه پیر عشق زرعیار
چون نه خضر و نه بند پرستار
در عطا مرد دست مهار
باج خوارند و سر انع انبار
کعبه بار کشته چو بی بار
کرنه کبر زین جهان بسوار

میاکان به شبر ادبه
خوبتر از دردم آب
در طرب جو ابرو باید دید
از نشاط زار ناهماهی
ار سامانی چو جون مرنالم

جه طمع دار از آن که آزار
هر بنا کرده هر که پندار
اول انجام آخر استغفار
کله کو از او سکه پندار
هم از هیبتش همه ار

ای نهاده زبان الاعتبار الاعتبار
پیش از آن کاین جهان غدار آورد و مانه از نظر
پند گیر از سیاهبان گرفته عار سپه
ای ضعیفان از سپهر مهربان زانسته جو شیر
تا که از دار المودتی عاشق دار البرود
ار دوب الاکبر جنه خود هر دشت هر عش
ای نهان صحبت کان جهد جو طبع بند رنج
هر دان از بیش دل ایوب صبح از سنجر
از جهان نقش کرده بادر لوی عشق
بر جهان سنا دان نصرت به از کرده ملک
تکیه بر الکون بیات العنکبوت دار الوفا
بر بیدان سعید داکر زرک که اند
تکیه بر آن حدیث ازفلک چون بیت العنکبوت
سرکه آوا امروز آنکه افسر بود دی
تنگ کرده برسر ار این مکان برفت ده

در نهاده زبان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جسم بینی فرو مانده کار
هر زمان همیان سپید بیان و سیار غدار
ای ظریفان ار سبب روزمان زاین جو خار
تا که از دار الغرور عاشق دار القرار
چشمان جون چشم نرگس جمع و دست چنار
وین جهان و اللیل کاو جهد اینه بار
طیبه ان از نمکس بیرون کوشت روزگار
آنجه غم محبوب کرد سال عمر
نزد شان کرده گل بوستان کار
نیزه دشان ز شاخ شاخ و تیر ایشان زار
همچو جشمه تنگ کردن گوران تنگ غار
تکیه بر آن دولت نازنین چون بر سوار
ان مرغ هم سال اکنه کو دل برد بار
دل گیرو بر سر ار این جهان بر فتار

این یکی گه زین دین و گه زان زده رنگ دو بار		وین یکی که فوق فلک بالا رود تنگ و عار
این یکی کاه و لیکن باشد بالا از اصف د		وان دگر شیخ و لیکن پیش کاف از جلوار
این یکی نام جلال به خلق زشت و درشت		وان دگر حافظ ملاد به سپهر ناز و مار
اندرین زمان برابر در آن زمان یک صفت		رو دگر که جز این شکل صبر کی در آن فشار
اهل بیان زانکه این یکی پرستان هم چو سگ		هست جواز آن ایشان هم بیان و اکرار
زشت بینه نقش نقش هم بالا از بالا طبع		گر بود دل پیش مغز سگ پرست پیش خوار
نه مغز بود ان نود کان چون زعفران		نه مغز یک این مهجنت کشان چون گل انار
نه مغز یک سنگ گشته درشت این حال		سبز بشر و سر بشر رو جاه جاه و اید مار
که آدم صوران یک صفت مستو فیند		هم کنون بینید از میان دل چیار دار
جو هر آدم برون از نور بالا بود تا کیهان		زین میان آدم گهی بحث جز دم و دار
اندر انوار یحز آن بدست ار مرغلا		جز گناه این مغز خاک باشد افتخار
کی طبایع جو رک زین مدار خواران کیهان		کعبه دل نور زین زخون طعان صد هزار
باش تا از آن مغز جان نالی بالی خان		باش تا در خاک مغز سر مغز سوز شمار
باش تا از صدرت صور سر افیل سخو		صورت خوب بهاء دیبرت پشت ابکار
نه مغز نوسیران حسن بالاه می مغز امیر		نه مغز آل انک بالاه مینواند عیار
در تو جوانه و روضه و سلطانه درست		ار شمارم که این آن تو بی روز شمار
باش تا گل دیده آنها بالا که امروز بجز و		باش تا گل دیده انها سالاه امروز زنده خار
این جز بالاکه انا گلبان در لشکر		تا مزار بود اندیشان بر اینجا خار خار
گلبن که گشتن زنالا هرزه سخو از جوی		تا باش تا در جلوه آن دست لطف بهار
جز جو انه حیاته سجود و شکر و ادب ها		جز جو انه فقانه هم و شکر افتخار
زنده لاوست ناصحان زنده کان عجز شند		تا مزار خوارشان از درون رحمت زینهار

درس بیابی از اینها نوس حق نادرش فو		در رعب و لشگر اندر رقابت در بهار
در رفاه خوش زند در وقت طلب زیبا بود		بود در وقت فنا این فنا بالا بود و ناز
گر بار خاک باشد از مغز بالا عذای		گو در میان جلا بود سبب سنگ و ر
هم چو دار عشق دان اسم بلالت رفیع		باسبان در شناس آن آب تلخ اندر کار
از تو در دل یار از خلق و خلق خلق		هم چو داران یک دم صدرت از بر در گاه بار
جنت کثال حد جنس در اندر زانکه پیشه		ور بینه در دفتر و در صف و در طبع و رنج و چهار
از که بیار جبیار باشد در قطع سال		گر پیش صبح جان بهند بر دهن بیابانی چو شکوار
نیست یک نظر زحق و جا از نهر الکه		اگر گه اینجا را جا زاد است و گر بین باجمار
به پنهان بالانت اینجا گرم نون زیبا گر		زر گوهر رفش نرگس نما بالا هم اگر افشار
در رخ جنت در وجود دار و مهر و ازه خوان بجو		در صف خوان و درد که پنبه بود تا دار
او دار عقل خویشتن خویشتن عاقل مران		او دار طبع خویشتن خویشتن زیرک مدار
چون بگو او دستخوش تا خوامی آرسد		چون نشان ناد دستخوش طبیبان خوامی عیار
نا نهان این چنانه زبالا چون دیو دستور		گر ببر هم جو و با خویشتن گو کشمار
هوش و شهوت در تو سید ار و تو خوی عجب		چون طبیبا بر بین دار و هوش بر لب ر
دل اندر لگد دولت و با اندر گنبه		گر گل اندر لگد جوی گنبه طلوع در کنار
جنبا از زار در با جو در جهنم صفت		سگ بود انکار گر کاینجا باشد سگ سوار
خشم و شهوت شاه و طاوسته در ترکیب تو		نفس بالان باید و دید بلا آن دستیار
گو ز بهشت بیرون آمد و آدم بالا زمله		از یهود را بر ابلیس بالا طاوس و مار
عور گو از لوث عار است گو آدمی		زانکه اندر بهشت آدم عاریت آمد جوار
جلوه خاک و فر بیش جز کاب بالا رست		گرت زرگ عود تر بنده بیلور صد پیلوار
جلوه و خور سینه زاب بالا جل بالا کاین جزا		که جبود در باجو بستر و در لیش قرار

ره بشکفد در سنگر کانه مصاف رستخیز — جسته از خشم حق جز بر گنهکاران سنگسار
کو خورشید بخشش کو دنیا جمع طبع — کو کلاه افسر با کرسی و پیران رهسپار
همگان بود لهو رنج اندر کوی دین — از جنابت شسته ز نقش کرده از دوران نگار
کو شد ملک بدخواه تا ز هستی ملک او — تا کند بود منار آنکه زر چینه نثار
حق کی کوید بیا ده مکافات دهم — آن تجلی جز لیس ساهی جانش در شب تار
این شرط مومن باشد چه در ایمان تو — حق همی خواند ز خاک و سر کلیس سبزه‌زار
کو دین به سلاح تن به دین حق — تخم دنیا در فراخ دین المجالس هر کار
ای رب قهر کن اندر حشر خواه بود الله — هست فقر بوبصیر و فقر بالس کم عیار
سخن سنجی آمد هر جان بلند در اغنیا — زلف زلفت آمد هر دو دین بالله اختیار
بود دانا سالار دین و چنین نامی و فسو — بود در عالم دو چنین کار و بار
که صحو کوی هر چنین کو هر کز والا — از که این لب جنگ خوان ادرار
از کمال است نقش طبیع بر زای — آدمی از ننگ جبر و طلسم اختیار
ایزدان نامه دین بالاخر از نقش دلیل — ایزدان روح القدس بالغ از جبر و بار
معنی الخالق که از حقیقت نگفته — کشتی کوی در دو بستان الرحمن دار
عقل شرح از جهان بود هر ولا — شرع ابو جعفر محمد بن منصور استغفار
جدا از این نکته و عبرت بله بر فنا — جدا از این رمز و شرارت کار ما به کردگار
معنی جود که زانکه ازان محیط — هفت‌پیکر که از آنکه سر غرر نگار
هر که در این راه جو بر درگاه خفر — تا قدر بلند سر کوی بسیار اندر او زوار
عاشق بالعیت مشتق انس و ریش راه — حاملان کاه فرح محمد الکفنی بیت بار
هر پنجه‌ای سرو زلف زیست — در رنه عزت عرب کرد او محو سال گزار

گر در دین جان زبانه بجوت و رنج چه — تا که روز صبح و ز سنگ زلف در بسته بار
انداز آتش چو آتش حق دان که تو — در صف دیوانه خو گشته ز دل افگار
در دیپیش زدل اندازان عزت که بو — در مقالت عسکریه از قضا بسیار احصار
جز سه ستوری قال اسه اتقب الرسول — جان صبر ز ان طاهر حیله گر ماجت مبار
چارکو هر چار پایه عرش و شرع مصطفی — صدق و عدل و شرم و هوی کار باب چار یار
چار یار مصطفی را مغفرت داند ما بکم — ملک او سلامت تو بر بنج ز بیت را چهار
پس جو جو دار زبالا در بهار زهرا — باب بلا از آتش کوکب میوه گران بار
از زبان ما جهانی نامدار طبع بر — در درخت عشق میدان نامدار چشم بار
هر زمان ذکر کرده ای نیچ رفتند دو کو — جسته از صفات هم و پسته از جسار
زمین از زمله رها از زنهار اللهی — گاه در بند هوس گاه در بند عیار
شهان را از شمار راه این سنه حجت — جاری عیسی آسمان دعا بر طوطی خار
که زان آیه الحق زرا علی و خلق — دلو بابه خلق به بوعلی و دوستی گزار
ذا زان درد رنج محروح دلو جز ناز — که از آن دلو جو داجون که در حجاز
را بچنین دلو هر جان هم نکو یند و رفتند — ذا ازان دلو جوار است که به پیش یار
بر چنین بالا مر گشتاخ کز فواحش لله — جز بعلی بر رعایات اندر این امصار
هر زمان که چه باشد شهر روح الامین — خانه الامین شیطان زادران طلیع چه کار
ملکه بی امانت عشق خاه جوهر نبی دارد است — چون بهشت است و جایی است آن خوالفقار
گر لالرنام دلو هر دو دنیا علم و دین — در بلا و دام دلو تا که به منگ نماز
از خود جز کلان که کز نعیب سالم ده — در خود جز جسم که بیت سلاب بار
ای رکن نیک است شده خاک رکن نیک است زر — تو ز عشق ای ران چون آب و آتش سبزه‌زار
زین جهان ای ره خاک چون نشاط بر زای — آنچه دو شهر آمده تاج ای هستی شهر یار

ور نه چون دیگر [illegible] زرین غلامان هندو چو
[illegible] در رزم [illegible] دان [illegible]

خاک [illegible] ستان [illegible] بسیار
هرشب که [illegible] آیینه دار

هوا گیری نغز [illegible] فرار گیر
کاهیچ روح [illegible] بنیاد بر آسمان
خواهی [illegible] ران که [illegible] بر گیر
آنکه [illegible] ره و [illegible]
خواهی هیچ [illegible] طیار [illegible] پری
[illegible] آز دست [illegible]
با چون عمر [illegible] جهان [illegible] ده
که [illegible] کش
چنین [illegible] سجده [illegible] حافظ
گه سجده کنی [illegible] فرعون [illegible]
[illegible] بحث [illegible]
بغداد [illegible] بغداد [illegible] بارده
دست [illegible] اگر [illegible]
چون [illegible] فلک [illegible] تافت
[illegible] مقام [illegible] لب [illegible]
[illegible] گیرنت [illegible]

[illegible] کار گیر
اصحاب کهف وار [illegible] غار گیر
خواهی که گنج زر [illegible] گیر
[illegible] قار گیر
[illegible] کنار گیر
[illegible] کار [illegible] گیر
با چون [illegible] جهان گیر
که [illegible] الغار گیر
[illegible] سجده [illegible] گیر
وانکه میان [illegible] قرار گیر
ور [illegible] کار گیر
[illegible] گیر
[illegible] کار گیر
[illegible] بهار گیر
خواهی [illegible] کار گیر
[illegible] دام [illegible] گیر

از خنجر [illegible] شکر بر
ور طرز کمان [illegible] بر

چون زلف [illegible] زد رخنه [illegible]
[illegible] عاشق زند کام
نظاره گلین رخ زیبای تو بر راه
ز لب [illegible] بر لعل شکر بار
آمیخته صورت ارغوان [illegible]
[illegible] بخواری [illegible] عاشق [illegible]
از زلف [illegible] آتش رخسار [illegible]
دیوانه [illegible] شکن [illegible] پیچ
[illegible] هردم
[illegible] روز [illegible] زلفین ورخ تو
[illegible] تو هر شب
سرو [illegible] آزاد [illegible]
آتش [illegible] بر دل عاشق [illegible]
[illegible] سخن [illegible] تو از ان [illegible]
از عشق دل [illegible] تو [illegible]
در [illegible] کله و [illegible] خویش
از [illegible] رنگ رخ [illegible]
[illegible] سست [illegible]
چندین [illegible] ازان چشم چو آهو
ان [illegible] کمین [illegible]
سلطان [illegible] مشرق بهرام شه [illegible]

گر خنده شیرین خند شکر بر
هر که چو ملک وار غلامی کمر بر
افکنده چو زلف سیه [illegible] بر
در [illegible] بر
از نطق دهان تو [illegible] بر
زنجیر [illegible] چون حلقه [illegible] بر
[illegible] آفت [illegible] بر
از سلسله مشک تو بر [illegible] بر
ان جان [illegible] زلف تو [illegible] بر
[illegible] دیگر بر
عزت [illegible] بر فلک [illegible] بر
ان [illegible] زر
آینه [illegible] بر
[illegible] بر
[illegible] روح القدس [illegible] بر
[illegible] زر بر
بعض [illegible] بعض [illegible] بر
خنده [illegible] بر
[illegible] مشغول [illegible] بر
این [illegible] شکر بر
بهرام [illegible] بر

زخطا سبز و امینی چه بخندد   نقش قضای به وامنش بجز از بر
شیر فلک از پیکر او بر طرف گوش   واگونه که از نیزه چو آهو بکمر بر
خو گرد نالش بدر جنگ و سر کج   ابر صف و مجلس به ظفر و به هنر بر
دریا که حکم قضای نقیضش   آتش فتد در نفس سنگ و نفس اگر بر
لفظش [illegible] لب ز خود جان   بر درّ خوش فلک و ذره زر بر
صاحب جز غیب [illegible] بصدرها   چون صورت بنگرش [illegible] صور بر
نظاره که روح ندیده [illegible]   چون چهره زیباش بعوالی بصر بر
فرزانه چو خورشید بر فتنه [illegible]   بهرام فلک [illegible] نظر بر
هر کس که کند [illegible] سر [illegible]   سر گم شده [illegible] لب بر
ار کینه که دولت [illegible] تو در ملک   بر سو [illegible] سوهنر بر
چون رعب ز [illegible]   که دل [illegible] دل بخشد بر
چون جنت [illegible]   [illegible] سپر بر
ار سنگ [illegible]   از آتش شمشیر تو بر عسر [illegible] بر
هر چند [illegible] ادا   [illegible] بیطر بر
اکنون [illegible]   [illegible] بر
این ذات [illegible] ظفر [illegible]   [illegible] ظفر بر
ار [illegible] چون ابر بهار [illegible]   [illegible] بکظر بر
گر ابر [illegible]   هرگز [illegible] بطر بر
ار ذات تو را [illegible]   [illegible] بر بر
چون قطب [illegible]   [illegible] لب بر
خورشید ز [illegible] فلک در   گل [illegible] لب سحر بر

[illegible] امر تو [illegible] بر   [illegible] امر تو فتنه بسر بر
در کعبه [illegible] ز محراب [illegible]   نقش [illegible] بر [illegible] بر
[illegible] داد [illegible] تو باشد   هر گز [illegible] نظر بر
امروز [illegible]   از عدل [illegible] عمر بر
[illegible] از قلم مهر   [illegible] از نقش تو [illegible] بر
[illegible] زبان [illegible]   [illegible] سفر بر
[illegible]   [illegible] قدر بر
[illegible] از تو   [illegible] بر
در [illegible] آواز [illegible]   [illegible] زبان [illegible] بر
[illegible] فلک الاعظم [illegible]   [illegible] چون تو [illegible] بر
[illegible] کند از [illegible]   جاه و خطر و جاه و خطرها بسر بر
[illegible] جاه خطر [illegible]   [illegible] بر جاه و خطر بر
[illegible] از [illegible]   [illegible] سفر بر
[illegible]   [illegible] بر
[illegible] جان [illegible]   [illegible] بر بر

[illegible] سلطان [illegible]   از [illegible] تاج [illegible] بر
[illegible] تاج [illegible] الملک سر   تاج [illegible] او [illegible]
[illegible]   در [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] آرزو [illegible] قرار   در [illegible] دل [illegible] هر گز [illegible]

در مدح [illegible]

آدمی در جمله‌ها از نفس پر باشد چو یوز
از حصار دو خویش الغاء بر هر کس نیاز
هست این نفس نجیبت باعث تعلیم دیو
گر خطا داری ز حق دان ور بدی ز نفس طلب
آفتاب نفس الغا باشد پیش نور
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع آز
وز بروج این چهار بگذر سوی رضوان گرای
ورنه بگریز از این آباد دارست بغیر
چار برج و چار طبع و شهر بند و پنج حس
پنج شهوت در کمین و شاخ شرع کاه در هست
در مصاف خشم و شهوت چشم [illegible] دار
نرم دار آواز بر ایشان چو آن [illegible] زنگ حق
از صنم مگر خود را [illegible] سخن کن همچو طب
سر از صورت چو مرد از نظر [illegible]
خود همه عالم [illegible] پیش کتب و بیر
پس نهاده [illegible] پیش حکم از الکه
بر امید رحم او در رحم او سلاری کمن
[illegible] که آدم [illegible] دگر
چون [illegible] جهانت [illegible] چار
خاک خواهم شد [illegible] از همه جوان در سماع
در سلاح از بهر دفع دشمنان [illegible]

هر زمان آمد آزادی دو بیلار بی پنیر
با بلال مسجد و میخانه کوی حجر خبیر
نو بهم فرزدق و [illegible] جود جریر
کس زوال آمد از خود [illegible]
چون که [illegible] نور از پیش او [illegible] منیر
دولت [illegible] از پیش [illegible] کاهر [illegible]
[illegible] آمد و [illegible] زمهریر
این دو [illegible] در جهنم دان [illegible]
از [illegible] جهان [illegible] زان [illegible]
وین [illegible] مرغ [illegible] دان [illegible]
کاهر [illegible] زنجان [illegible]
[illegible] الاصوات [illegible] صوت الحمیر
در جهنم [illegible] چون [illegible]
پس [illegible] که [illegible]
[illegible] بهر [illegible]
[illegible] اضطراب [illegible] تقدیر [illegible]
[illegible] زان [illegible]
در [illegible] الطیبات [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] چون آب [illegible]

[illegible] روز و شب
[illegible] زنگ [illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible] فرض حق
[illegible] صورت [illegible] طلب
[illegible] صبح [illegible] خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر علا
[illegible] قدرت [illegible]
هم رضا [illegible] خاشع
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible] آمدی
[illegible] فضل و عدل
[illegible] چون نیاز
[illegible] رجا
[illegible] جان و دلت
[illegible] فضل [illegible]
[illegible]

چون [illegible] دبیر
[illegible] النصیر
[illegible] امیر
[illegible] اسیر
[illegible] بر
چون [illegible] نظیر
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] جان خبیر
[illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] تقدیر [illegible]
[illegible] جوان [illegible] پیر
[illegible]
[illegible]
[illegible] الفوز الکبیر
[illegible]
[illegible] از خوف [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] دستگیر

ابلار

مسیح طلعت ماه رخا بجنبی بدعلی	زانکه جانان آن زمین را نگهبان دار پیر

هست عشق دلربا یاران هیچ کار	گر هنوز اندر صفات خویش با قلاب سزوار
هیچکس را نیست از دستان رساله عشق	بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
هر که در میدان عشق جولان کامی نساخت	جای بگذر که نجات او لیلی و بهار
صد هلالان کشته سودائیان در راه عشق	از پی اکسیر خاک شد از زر عیار
رو که در بند صفات و عاشق خویشی هنوز	گر تو عمر خویش [illegible] ذل دار
طلب [illegible] اروت [illegible]	چون [illegible] دار [illegible]
طلعت زیبا [illegible] لطف [illegible]	عزت [illegible] بردار
[illegible] دستی	مرد [illegible] باشد هیچ کار
هر کجا حکم تو آمد [illegible] آدم جبر	هر کجا مهر تو آمد سر زده همچو اختیار
[illegible] زراه عزت و تقدیر [illegible]	زخم [illegible] از همه جانها دار
هر که او نام از رخ حب او [illegible]	هر که او فرار [illegible] از خود دار
[illegible] دوستان را اعتقاد	[illegible] عکس [illegible]
[illegible] گنج خانه [illegible]	کسب امید [illegible] امیدوار
[illegible] سر کوان شده	تا که [illegible] کعبه قبولت بردبار
کار صدق [illegible] دلبر در جهان	در [illegible] غار
[illegible] شکر [illegible]	[illegible] سر کوار
[illegible]	هم [illegible] اختیار
دوستان حضرت [illegible]	[illegible] زهر مار
هر که از درگاه عزت [illegible]	[illegible] روزگار

خرم حال کسی که [illegible]	[illegible] دار
زانکه [illegible] علم و دین	چون دم [illegible] کیفیش بار
ان ز [illegible] خیرات [illegible]	ان ز توحید [illegible] شرع [illegible]
هر کس [illegible] دعوی میکند	کی [illegible] ذو الفقار از [illegible]
[illegible] خانه [illegible]	[illegible] سزوار
هیچ [illegible] در جهان [illegible]	هیچ [illegible] اشعار
[illegible] کلیم	[illegible] بار
[illegible] معنوی [illegible]	[illegible] دار
[illegible]	[illegible] دردبار
[illegible] محمد [illegible]	[illegible] بسیار
گر ز [illegible] آسمان [illegible] سحاب آب [illegible]	[illegible] بار
[illegible]	[illegible]
[illegible] آزاد از همه	[illegible] سهرابار
[illegible]	[illegible] بار
[illegible] آمد [illegible]	[illegible] انکار
[illegible]	[illegible] احمد مختار [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] در بهار
[illegible]	[illegible]
[illegible]	هیچ کاری [illegible] ذو الفقار
[illegible] در عالم نظر	[illegible] انتظار

تا تو نمودی ز خود عجز رهی — هوسی بیش بکام از عقل کردن در گذار
هر که او عورت صفر خرج شد صفر ربیت — هر که زین طبع است چیزی اندر درکنه کار
از جوانش در طبع در جواب اندر صف — از جوانمرد لطف صرخ جنگ اندر وقار
لیک از هان کی حکمت دار اسیر اگر تو نیز بجل — ناهمه دستنبوی دولت سپاهان کی برقرار
از بهرکه بعجز که کل ره روی ها — سعدی و گر مرگ شد در با غنا کیان خار
تا جهان و جرخ باشد تو هم فانی و حدت — هم هوس و طبع بسته خود دلا بیچ و جار
بر زبان رب ارد لب بات بربین — دانش بجز بین دو حال بجز لب بار

آرزو کان بجز علم و به عقل است کار — آتش جرخ بجوان آردی از هر شمار
بیشتر از آن بار رسد کز علم بسته بیش دست — بیشتر آن بار رسد کز عقل بسته بار بار
دار از آن علم جز از عقل کرده منتشر — دار از آن دهر جز از علم علم اندر کار
اگر همی هنر فلک جرخ او نور آفتاب — گیتی بسته از او جون جرخ و جون انجم بیار
لطف جهان امروز به علم هرجا جهان را — علم خوان خود بیش از آن جهان که علم بکار
مایه دار جو علم از دو جهان جز علم سعد — فرزند دار جو عقل از دو گیتی جز جهد بار
جهلا فروزد دین به علم در کون ملک — و علماشناس دانشاری هنر و دولت یار
آنکه دانش گیرد و جای از دانش ساز — هیچ خلقت مرد بیش و نجم به فضل مکار
للّه هر خانه منکر بنده دل بر طبع [illegible] — با جاه هر خانه مستور بنده مارجان کار
بالکار دو زه بسیار رب جون [illegible] — وقت رفتن نام بهره دست باشد بکار
افسرده فرقان فرزند گاه کرد [illegible] — بیرون دخل بیار بسیار علم که کسب و قرار
حفظ خواهی مرحله علم از آن جشمت سپار — فقر خواهی ناید [illegible] بسیار گذار
ای که گوری که باید نزدیک از عقل آتش — هر که گوری که باید دوری از علم آب دار

روز اگر خواهی جنین به خوان دریای علم — روز اگر خواهی جنان زین خوان شمع شمار
بالکمال امروز بحسب ابن احمد لکه — آسمان دانش است و آفتاب روزگار
در سخن جون سپهر و در فنا جون سحاب — حق گذار جون زمین مایه دار جون بجار
آن که او را هر جا بید است اگر به عدم — اندر آن جوانان که در بحر عدم احسن خوار
الحکما علم دین زین بجشم در لگه اهل خرد — دانشم عدم جنین در دین کوشش کار
شمع کردن خود جو بیش مایه بحس است و بجل — اوج کردن بیش و زیش مایه جو عجب است و عار
[illegible] اگر جسم دلکو روزگار اندر علوم — [illegible] انگشت بر جسد زلف انتظار
خار باجرا الجاه علم کس که لکه جنت — [illegible] اندر [illegible] کس که لکه بار
آب جو [illegible] خوش [illegible] — جرم آتش رحمت بر فلک باشد سوار
لاجرم زین [illegible] کودن و [illegible] جار طبع — این جهان در دانش است و آن جهان در نجار
مادت ابنین [illegible] آبشی کسب بریت — مایه السبت از جنس آبشی کسب بسیار
ار زبان [illegible] حاجر کرم [illegible] — [illegible] فرزند و صورت و لطف و رفاه
سیر دانش سر [illegible] اعلا [illegible] — آب حال [illegible] آب بسیار از گوهر بار
آتش [illegible] لب [illegible] — [illegible] علم [illegible] عقل دم فراوان ببار
لاله دهر [illegible] دروغان لب کن — آتش [illegible] حبیب یار
جاه [illegible] لب دروغ — [illegible] از زهر [illegible]
لیکن در جوار [illegible] — [illegible] راه [illegible]
خوار از آن خواهی [illegible] از زبان [illegible] شرع — لطف از آن [illegible] از جهان مرقرار
ذات شرع از عقبان [illegible] — لطف بکار از [illegible] سزد خوار
[illegible] مصطفی در [illegible] — [illegible] اختیار
قول [illegible] در این [illegible] — [illegible] در این [illegible]

ای چرخ که هوایش سرفراز از بهر که   ربع اسما و احمد خلق و هزاران نثار
لاله گون کرده ز علم و به بوی و زنگ   انس و آیه عنبر و لطف به صد نگار
با هر که کار دین ما چون بین ما نه حشر   لشکر در که غزا چون حربا چار بار
زیب بسازد به پرچم چون بسان از آفتاب   علم کبرا ز بهر چون بخردان از روزگار
ابنه این رهها کشش در دیغ شرف   رهروان صد کمال خوشبوی از کجا تو کی غار
صد فلان در مرج عنبر زن پس بطرف کرد   از هر که عنبر است که ... که سوار
ما فلان عنبر نثار مهر آب در هر کان   اصفهان عنبر نه از بهر آن در هم دیار
در مشتی جامه نشسته ره امیر گشت   در ره ربیع بهار ... با بنیاد دار
هیچ جامه ... ز اوراق وسیا چون بود   آفتاب و ماه به کسوف و بی غبار
این همه ز افاضل علم است ورنه در جهان   در بستان به خون لب بسیار بینیم دل نگار
گلگونه آمیخته کرد مسکن برد چو شد   باز علم آمیخته فر و شرف بینه سالار
حیث و خود بها ... تن باشد وزین   عزت و علم و شرف به علم که دل بر قرار
ماها جنه و جلاع عامل کوه جو جشم   لشکر بیا به برپا قامت سینه ای باز
باز کام گوارا ستاد هیچ گوی از هر عقل   هیچ برخوابه بخت است از طبیبان گذار
او امام ... کلامات بند سر ...   دیگر از گستاخ ... ز ... بهار
لولوا و صاف او برزق جاهش ...   کوه اخلاق او ... بی شمار
در مشور زین بند دادن ... آید   به حسام و به سپاه حیدر امیر کارزار
امیر باشد و دستش تیغ چوبین برکه   گوهر کس چشمه در زبان صدر ذوالفقار
روز ناچیز جو سال و سال ناچیز جو ما   علم ناچیز جو چیدن و آب ناچیز جو از
بیزار است رب ... بربین   اگر جفت چین و دلش جفت ... یاد
ز نهرت با امام دین مبارک باد و باد   این جشن آن هم زمان در عاقبت سعید گلزار

با صد سال عزت روز او صد زمان   هر زمان روز او چون روز محشر صد هزار

تا چرخ بر کشد اگر بیان نوبهار   از لالهات ... که بهار ازار
هر آن ... از کوه   گوهر او کرده همه طرف چو ... بار
از اعتدال ... از طبع خاک   صد برگ گل ... تیز خار
را بهر هوا ز لطف سپهر خاک   این فوج ... عاشر ... بار
اکنون ... برگ پر ز نمو شد از آن   شاخ ... مجلس ... زنار
زان ... دیبا ...   گر صحبت کنند ... چشم ...
با آفتاب ... روز نجم   ... اگر ... از آب ...
گر ... نهالست ...   ... بر ...
گوش ... از فراز   این ... کشید ... شد بار
لیس ... باغ ... یاسمن و گل   گو ... بر ... بار
گر ... از درخت   ... زنار
گلزار بین ز سبزه ... نارگون   ... از آب دار
... کل   ... سر ... جار
... [illegible]   ... بار
... [illegible]   ... کنار
... [illegible]   ... دیار
... [illegible]   ... بهار
... [illegible]   ... مدار
لکن ... اصداد   ... فغار

ای خواجه‌ای که هست ز تحسین جواد چون شمس سیل گرفته نوال از کفش نثار
که بگذرد آنکه ازو به حشمش همه سخن گلزار آمد از کف جودش همه بسار
کو از تو سعادت خود همچو چوب چنگ درگاه تو خلق ز نواهای اختیار
گر شکل کشتم بهر چرخ و آفتاب در ساغر چو لعل بگیرد ز رنگ نهار
از داشتگاه نجات ز جود تو مستند بر در مرز احباب مبرون استوار
روزی که حادثه گلستان داشت حقیقت هر کس شکل بگیرد چون لب نوسار
خاک درت سایه جهان تو را پس زان گاه گر کفش بزد در جهان غبار
آید همه به آتش عزت کند چو بسم در دیم لطف مهر چرخ سلا گذار
هر کس سپاه و هر که نامه براد ظفر این تن چو دلو از عار و علم و حصار
مهر آسمان طبع و نظر ناساز ماه خویش شکر است بارها جو رنگ ز روز بکار
شد دور وش برخود زکوه دل مستقیم شد غرق بحر دولت تو گشته انتظار
اگر گشا هنر سخاو تو از کرم رو که بسی شخص ز دولت رفتار
ما ابر چو چرخ و با سایه چو ماه بس چرخ جهت را ز مهر و ازو چو نظار
نقشه و که هرچه جواهر تو نالا صراحت هرکه نه صد سپهر و هم انکه صد بکار
ابریج ما سنبل بهشت همه بین در خلق نا بحوت برت هم بسیار
گشتم از آن طبعه کوه ز چرخ لب هستم از آن عزیز که گشته رنگ خوار
از چرخ این زمان ز درانه نهاد من بر لطف مهر نیابد چون زمین قرار
هرگز نیامد همچنین شعرهای نغز از هیچ زاده همو نه شعر نیک شمار
تاریخ گاه نامه ایم ده از وجب شعر امروز روزه جشنه سخن چهار
جشنم هر سال که از آن نامه ازو زیبا ... آن روزگار
... سخن ... حسنی از ... دار

سخنوراست که به طبع اشعار خوش چو سحر امروز فرق کس نکند افسر از فار
اقبالت ... همه بادوست و تیز ... او زجهان یمین همه از بسیار
از جهان ... هنر ... فخر در فضل ... قسم ... عار
کار ... که ... چنان بهی در ... آب که ... هوا بخار
بار ... کاکون ... زحل ... با انصاف دست یار
نیکی ... اگر دور ... از فلک ... از ... کمتر از خیار
تخم ... زمین وش و شکر در ... از حکمت نگار
بر ... نگه دارم از ... از خلق ... ز نهار
... بسیم ... بهر تو گر ... روان و دلم نگار
بر ... نیکو ... لگد ناله ... گشت و ... بار غار
از آتش و آب و ز خاک و هوا ... بار ... نگار
الهی جواب دانش ... از خواب و خاک در صفوت ... در لطف و درد ... فار
... همیشه ... از رنج تن روان و ز معشوق دل کنار

... لشکر ... نامور ... الفت ...
... عدل ... طبع ... و بذل زر
... خط و طبع ... ... کام گر
... طبع و ... ... زیب و فر
... جو ذوق ... نگری ... حمید نامور
... حوال ... و ... ... نیست ...
... آتش نژاد شد ... از زادن ... سپهر

که همچون عقد دولت دار او را بود بیت
کرد همش عرصه کردن عزت سلامقام
سخت کمش از عون محش هستان پشت بود
حاشیه کلکش او بروش دار آن کس که
چار سوی چرخ حسنش تحت گرفت الحق که
هر که در کانون حسنش آتش کینه دراخت
شمس [illegible] کشته ناگاه بر رهش جوشب
سایه از کمر حرمش کر برافته بر زمین
در ازای عرش کر بباید افتاب
ساحت کردن اگر چون حسنش بیابد طول
اصلاح دانه او بر رفعت رحمت الحق که
از سواد شنبت اهرمن حسم کو
کر منبع ماه [illegible] داده از حمل
در ذکر کردن ملک صد غلامان آفتاب
بود دار الملک بر یحیی هواران زمین
لکیا والاسش در دوی بزم لطف تو
[illegible] غالب جان شد کر نفس
شد کنون از قسمت الطاف الحق که
دعوت [illegible] جهان [illegible] ملک
شد زخود کاه [illegible] اعتدال [illegible] که
[illegible] از [illegible] سلا احترام

هر کی [illegible] جو لب [illegible] ظفر
کرد همش تحفه [illegible] زیر
[illegible] از سهم [illegible] دشمنان [illegible] سپر
[illegible] که [illegible] از [illegible] در [illegible]
[illegible] حب [illegible]
[illegible] که عمر کرد [illegible]
[illegible] زرین کم
[illegible] ابحای بر
[illegible] سپر او تا بحر
[illegible] زیر نور خود
[illegible] دولت او [illegible] سپر
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible] مستقر
[illegible] از کار [illegible]
[illegible] درهوا همچون [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] برگ آمدی [illegible]
[illegible] شکر
[illegible] محترم [illegible]

رودکار

رود کارزار گاه [illegible] از صف
از تو چشم [illegible] دل [illegible]
[illegible] همچون جحیم
از [illegible] سهم [illegible] تیغ
[illegible] نقش چشم بند
تیغ [illegible] دشمن [illegible] بر او
[illegible] از [illegible]
[illegible] از جنگ [illegible]
[illegible] تیغ او
از [illegible] تیغ [illegible] کس [illegible] باز
[illegible] قضا
[illegible] جان [illegible] چون دعا
[illegible] دست
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] از تیغ [illegible] تو
[illegible] آفتاب
[illegible] همچون [illegible]
[illegible] جواهر [illegible]
هر که [illegible] از [illegible]
[illegible] الماس دار
[illegible] برآید

هجان چون تیغ [illegible] زخم
چون [illegible] کرد از مار که
دشمن [illegible] دخطر
[illegible] بحر
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنبر
[illegible] سینه در
[illegible] تاج داران [illegible] در
[illegible] جگر
تیغ [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] جگر
[illegible] از [illegible]
[illegible] سپر
[illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible]

گوهری در کف تو شد ز دو بازی اجل   آتش سنگین دلان در آهن سنگین که
بوده‌ای از آتش و آتش بیابد همیشه   بر کوه مسیح بود بحر کوه مسیح بر
همه صنع تو گر آتش شمشیر تو   منزل یک زبان هر سال همیشه در سفر
آتش ار هیزم کند کو در طبیعت طرفه نیست   آتش تو هیزم از آب همی این طرفه تر
با چنین تابی و تیزی طرفه دستش سلا   همچو سه پستان لطاف کو [illegible] بود در
[illegible] گر کنی کز افعال روز   [illegible] خطیبش در شکر
تو چو عثمان و چو حیدر [illegible] مند   تو چو ابوبکر و عمر [illegible] کار داد کز
[illegible] جهان چون کف مختار بشر   پس چو [illegible] ز مجموعه اعداد کز
[illegible] وصف [illegible]   خانه [illegible] کامران [illegible]
خون اعدا [illegible] نصرت   [illegible] همچون [illegible]
[illegible] خط خود [illegible] نظم   [illegible] دل فکر
هیچ فاضل در جهان [illegible] نظم و [illegible] نژاد   بر زبان [illegible] لفظ [illegible]
اسپ از آتش [illegible] هرگز [illegible]   ز آتش طبیعت [illegible] شعر تو
شعر [illegible] جهان باشد از بهر نگار   [illegible] کند سوی حجر
گرچه صورت [illegible]   با تکلف گفتن [illegible] با حضر
و حنیفه گرچه [illegible] شریعت معتقد   [illegible] سخنهای [illegible]
زاغ را بلبل [illegible] حالت [illegible]   [illegible] نباشد یک سحر
گرچه استادان [illegible] پیش از من [illegible]   لیک [illegible] خرد [illegible]
خانه آمال [illegible] الوف [illegible]   [illegible] خطر
گرچه استادان هنرمندند [illegible]   [illegible] از هنر
[illegible] لیکن کاه [illegible]   [illegible] شعر تو

[illegible] از بهار [illegible]   آخر [illegible] طالع [illegible] نظم
پس از این [illegible] کز ثنای تو زنند   [illegible] پیش از [illegible] چه در
در خور از صدر [illegible] مسیح ز فیض قبول   [illegible] ملک [illegible] ملک [illegible]
[illegible]   [illegible] سیر
[illegible] چون روز [illegible] صبا   [illegible] چون روز محشر [illegible]
[illegible]   خلق سلطان [illegible]

طالع از طالعت [illegible] تر   کس [illegible] عجایب [illegible]
که بخت تو چو قصد دعا   که [illegible] آتوت [illegible]
که [illegible] از [illegible]   که [illegible] از [illegible]
که بر [illegible] شاخ   که [illegible] ز آب [illegible]
شجر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
زانکه [illegible] آفتاب [illegible]   [illegible] در [illegible] نظم
که [illegible] فلک [illegible]   [illegible] جهان [illegible]
سحر [illegible] دار   [illegible] داریم [illegible]
[illegible] سپهر [illegible]   چون [illegible] روز [illegible]
در خلاف [illegible]   چون [illegible] سراب [illegible]
[illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

که نماید نهزت گاه سخن سحر چون دستگاه چون جنبر
نامیابد از او هدت نشان نامه چنین از او دولت ثمر
زلب انگور ما زطبع کمش زآتش آمد آب روی هنر
جامه هم جامه چون قبا بساز جمله هم وقت چون قضا بقدر
سرو بالا گر از حسنچو ستراز گو ببین که کرده حسنچو مطر
همچو کعب ازاین وآن مولای همچو نرگس درایز وآن منکر
هر بیانی مباش حسنچو قلم هر سبیل مباش حسنچو گهر
گو جوان در آن حسنچو سخن سرو جوان کار حسنچو هنر
تن خویش از سر کمان دردلو جان خویش از جهان بدر
نوابان مباش چون کاس کو ثباتی مکرد چون سر غر
که سخن هست امروزه ولیک هم بکاه جو آخر اوله ز
هر کاره نفعی کم شد در تفاوت بیک سلطان چنگر
کشته با سخن خانه غر ماقبله باست الکث غر
کمیر الکن ز طبع دلفن نت بیشه چو دوح فرد خطر
بار جهان نور همیشه جو جهل عاقلان زان گشته از رو ضرر
از درون گز مباش چون زنجیر تا نماند برون چو حلقه در
طبع دارد بهنانه گو دلنه نظم دارد نتیجه گو را
هر شد از هست طاعت حریان باطنت داند از گهر زیور
از کمر گره هست عراب عجب از درون هست نه بیش از گوهر
چشمه خود حبی چو پیشه زاید به از آنچه نه هست چشمه خور
خاطر نرم و طبع چون دریا کلهٔ تیز وا نه چون آذر

ستوده نسب و ربت لکن زا بخت نزهت همچو دقت سحر
امر امر ابیه را ز بزیر قدم گوهر طبیع تو چو اسکندر
زان زبانت بیدبری از نقدان که ز نکبه روییه لب ان قمر
بهره و دیبری ز بلاد در از انکه شیخ حسن بر وقت چون عنبر
نفت نه دو حکمت به عد حالت نه دو جهت به هر
داری از طبیعی حرف عیان داری از علم چو عقل خبر
هر کلمه رهنه حمی زانکه ز پیشنها سکت غنب عبر
کر گوهر کس بابا چو بکنه ز پیش چو ز بیکر
هنر از نج عصر و سپهر سخن اول از حدیث پیغمبر
لیکن این اکنون اتشبار گوهرت از کمال بخت و ما قشر
زان چنین هست جامه و خوب هست گر ز آب دعوار ابریح و فر
سبز آب دعوار صافی هست خاک از خاک جامه از مهر
لطف کوه هست زنت حسن هنر از هم که هست شکوه
مکن شاد ز مکرش فلاج خاطرت ماند نیست گهر
عادیانه نامش ان کا ول لیک جنس سیه تراز عنبر
مهر بهتر زماه لیک بلفظ الله آنچه بگوید دیگر ز
جنگ زشاخ هر ممی میزان نفس دالم رنج بوک در کمر
باشد از طبع باب نو باشد از شاخ فضل بابر
در نه بگیرد از این رو سکه هر چون بیژه و شفقت حضر هنر
چون نه امیرت گو جانا شکلهٔ این سپهر بها و در
الحق طلبی زمرکشته هزار زحسن این زمانه طبع شکر

ای خسرو [illegible] بر هر [illegible]	از جوانی [illegible] خود [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]	دانا که [illegible] از خاطر [illegible]
لعلی که در پیش [illegible]	پیش [illegible] صدفش [illegible]
لعل که پیش [illegible]	[illegible] جمن [illegible] میان [illegible]
گر بر [illegible] وصف کند رنگ [illegible]	[illegible] از [illegible]
از جوانان [illegible] در هر [illegible]	[illegible] عالم [illegible]
سخن از [illegible] آراسته [illegible]	آتش [illegible]
[illegible] از عشق [illegible]	[illegible] صدف [illegible]
[illegible]	[illegible] امروز [illegible]
[illegible]	[illegible] چشم [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] نظم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هر زمان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] سخن	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
سخن [illegible]	[illegible]

مطلع

مطلع [illegible] مطلع [illegible]	[illegible]
[illegible] رنگ [illegible]	[illegible] کند [illegible]
ای [illegible] سخن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] ازان [illegible] نظم	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] معجزه [illegible]	ای زمان [illegible] نظم [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] سخن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] سخن [illegible]	[illegible]

از [illegible]	[illegible]

ای خواجه فرزانه عالی محتشم / ای نایب حبیب هر دو صد گونه نگار
جز لطف تو [illegible] / نه نقطه سکون داده و نه دایره پرگار
ذهن تو دو سنگ تو معیار حقیقت / [illegible] روح معیار
مرحبا تو و حلم تو [illegible] / [illegible] علامه و پرستار
[illegible] جان [illegible] / تا نامه پرسش اسرار علوم تو پدیدار
رگ ابر از شاخ امل [illegible] / با شاخ علوم تو [illegible] چنین بار
شد طبع جهان منزل [illegible] / در شهر [illegible] یک بار
از غایت [illegible] / گشته علمای [illegible] درت احرار
گفتار تو [illegible] / [illegible] گفتار
عقلا که [illegible] هوای تحقیق / در تخته تقدیر بخوانند همه اسرار
[illegible] / [illegible] همه [illegible] خار
از عقل [illegible] طبیعت / شد [illegible] همه خلق چو طیار
آنکس که [illegible] / مانند فرشته نشود هرگز بیمار
هر چند [illegible] خاک درت [illegible] / [illegible] آب [illegible] نار
اینها که [illegible] / [illegible] گفتار
[illegible] / [illegible] روح [illegible] بیمار
[illegible] / [illegible] روح [illegible]
[illegible] / [illegible] ملک الموت [illegible] بیکار
از طبع و علوم تو شفا بخش [illegible] / [illegible] گوهربار
[illegible] / [illegible] کار
آراسته از شرف [illegible] / [illegible] بسیار

[illegible] / [illegible] شاخ استغفار
چون [illegible] / در جسم [illegible] خوار
چون نقطه [illegible] دل [illegible] / [illegible] کار
[illegible] / [illegible] کفار
[illegible] از آن کو / عار آمده [illegible] عار
[illegible] / [illegible] تا بار
[illegible] / [illegible] بسیار
عالم همه [illegible] / [illegible] مار
[illegible] / [illegible] سالار
[illegible] / [illegible] بار
[illegible] / [illegible] خونبار
ز کعبه [illegible] / این رونق [illegible] گلزار
[illegible] خانه کعبه [illegible] / [illegible] زوار
[illegible] / [illegible] طرار
[illegible] طبیب / [illegible] بار
[illegible] / [illegible] بیمار
[illegible] / [illegible] عیار
[illegible] / [illegible] شمار
[illegible] / [illegible] بار
[illegible] / [illegible]
خوارزم [illegible] / [illegible]

ای همه مستانه شد در این سپهر صفت
از دوات زده رگان چون شاخ برآرد
از کوی تست هم بچه نغمه تست
این چه جنم از کسه بهر بن تست
کو از تو صحیح ام که نه بهر طرب تست
ده ده کلی دلکو طاوس قبا ل
ما تو هم دریا بهجو چمن که شد ابا
چون حبار کهر چشم و دوات نو لا
در هر جانب چمن رستنا ما همه
چار رونها از فن نقع حکیمان
از فضل ملکها بهر حال و بهر وقت
چار رونها با نکهبان تکرمی

رستمی بر خوان حسبه
و دوش زیب چون باغ بازار
این شخص را بعده دان یار سالار
این فرق علما بنیاد این بر ستار
حمد ره دعا ما این حب ابرار
بر بهر خواهان نکه در عهده دستار
تا به هر کرسی به حجت ملک ساز
از حکم و لطف ذات او مختار
اسباب لطف بر چو جزان نیاید
تا در این کرت و حجت که دار
امروز فراز دی و هر سال ...
از بالا بر کرد و مرصع ...

لب روح بهشت بادم صور
که بهر بس کتاب العودست
زین بنا آمد از هر جز سه جز
نغمه و صدا ... او
از تجلی ... چهره ...
در تن از علم نست انجا خوله
دعوال از شهر نست انجا خوله
کتابخانه است از دل طالب

خانگاه محمد منصور
تن و جان ... از فقر و ... منور
این سپهر ... تن ... سود
که از او ... بادای زبور
... لطف طار
حسن طلب ... محور
لوح محفوظ و دفتر سطور
دارد انجاست از تن ...

پس از این بستانه خواهد بو
... انجاست از هوای ...
صفت ... که ادراک
چون را ... جنگ در رسد
مجاورت ... رسا

دولت در چمن ... نور
... انجاست از سراب ... دور
برتر از کرسی و ... چور
چون کی ... چشم ... نور
در شمار ... معمور

از خلاف ... در ... به
... که ... این ... کار او
هر خلاف ... که ... زجهان
... از ... امر خلاف
اختلاف از ... در ... لفظ
... سلام ... خلاف
... از خلاف ... طاق و ...
از وفاق ... رفت ... ازین ...
از وفاق ... صحرا ... ملک
از خلاف ... که ... حیز
تا که ... لکب ... حضر
لاجرم ... اسمانه ... زیر
... خواه ... از لب ... تشنی
امروز ... زمین ...
لاجرم کار ... و ... شان کمی

و ز خلاف ... جنگ ... به
... عالم ... بر ... موم ... به
جمع ... که ... لطف ... به
رحم او ... کار کر
... که ... برای ...
کرد او ... دنیا ... بر
تا ... از خلاف ... تیغ و ... به
و ز خلاف ... رفت از ... سقر
و ز خلاف ... کار ... ظلم ...
... از ... خون ...
از ... سبب ... به
لاجرم ... کار ... اسمان شده زیر
که ... در ... خواهان از
چون ... انجا ... خورشید و قمر
... نست ... این الفر

گفته این بد او توانند کار را سلطنت زنیخ
کلبه ثروت را با کلک عشر وزیر
رشته امکنت الا روز نا لا کبد
کل چه تنها بود ام خشک کود زود داغ
زیر حق تنها هیچ وقت نام ابد رجال جول
از زنبیل علی و خلق سر کلا اکر بوی
تحفه از حق ربت کو معیوب از وفا
این قرا کشی ربت کو از جبر تو
این نعمت صلح دید و باز سینه رفت سمع
شیخ گفتا کمش کانه عشق او کوم هدا
در چنین جا احیا الله هوی کواو
از تخش عمر با چون که کو ستر خشک
ملت سلاطین بعجا اوریه از صلح
کرامت کو دردی درمیان نحو عجب
درمیان ربیت و معیوب اگر کفتی رجو
درمیان چنان که صلح بسته کا جنگ
دشمنان بیجر که با سنبه از علوج
رود الفتاد ابحیش کوم سلاطین
صلح با بسته موافق کرم و سراش بر خاک
از بلا رفت دل با لشکر با کلی ربت
از ورفتا کمش اوبای کنوف سنبود هی

در جهان او بد این توانند فهما مد از هنر
وزیران مصلی بنا ابجا هنر هنر
حس چو نا شده عزا ابر اکنتش زالد
در لشکر تنها خوش جسم کرم کود رو جگر
وقت و لا او جا لا لشکر به کل لشکر
در نور جا و حبت عشق کل امام و در
شیخ در حق تو کلمات ان دو انی انچه در
او در جسم بنا کو در روی سبب
وان زخش وصل الها وزین بسته با هم
زشت با سنه که سر و رحمت کنم نا بر دو کر
مردانم در جهان هوی ازاین الله ز
از کونش خشم احبار که چشم ز
جبر بلکه کو امداد از ابر حبر به آستر
دو عو الوشفا و کو شب نیز مطر
عاشقان دهند کان کفتار نیجه معتبر
در مزاج هنران کنج زالیه که هزار
در سنان یک دل حسن لا لشکر بند از خبر
وقت خشم کنه ابه کام تنبیه با ظفر
حس سلات آدینه تحفش و هز اد لشکر
و زبلا زدت و زین با سلاطین که کر
تا تز زرین الماس بزان چون هنر بیچ کو

چون هر جا هنر کند هر ابرا از روی عشق
از رفتا جوان ازان جوان داد هنر که زرق
هیچ نعمت نکی بسیار رو کن حق برد
زود فرا انجهان و ان جهان کشتی جود او
نو بزرگ از پسر نه دیگران از فاک و ب
کو جلاس نو جبر یخ خانه بر هر خاک ان
فاسقان ما جهنم هسته در صلا هسته در ملا
عالم سلاطین در هنر دل خاک کوی زین هنر
تحفه بر صورت بر سنان بر کوی جهان
طلب مدارا ان این لحوم کنی نو زنان
حسنیه هنر و جنیب جسم او شد هم نسیم
هفتاد این تکلف اذا جا القضا ضاق الفضا
از بد احبار شرع و معرفت کوی مدار
این تنحیم نا لکم بر نقش دلو در کنین
زو کفتار هر سال کوی از کفتار نیز
در هر این سخن دیر بیخ برک رو دم سو
کر نه عرق سنبل کشتی در اشکار عراق
کرد سو کفت تو بین سلاطین پرور شی
نا زرعی عاید هجوم سلاطین از زمین سب
تا امرت رزمین چون جا و هنر بینی برد
تا ربت بد بنای را تحفت بد صورت

او زکمش جان نو شد و دیگران از کمش سبب
قله بر دوان ان خواهند عنان و دو قصه
کاه بر عهد قبول وکاه بر سنت ظفر
بر ثبت از بستان فوز و سیاحت از بستان تو
تو عزیز از کودکاری دیگران رهبر و که
هر که لا روح القدس رو به پیش زیر
عاشقان لا جمع هسته در سفر هسته در حضر
کشوری سلاطین انتزاز کوی از سفر
هیچ صورت بین ترا او زان معطل جز خبر
حافظ داران چون تجوز تنها حب سه در
اشور چون و سلاطین در او شد هجو زد
چون ان تکلف اذا جا العذر ضاق الجهد
تیر کمان را نحل سیحر و خنجر که زاهی فند در
وان آراکاکر نغمه حلقه دالو بر کم
چون سیه چشمان تخت کمش کو زر دزد
تا جلیا سوختش بغیر از در روم و هنر
روح نامی از آن کشتی اندر ره سحو
وا کجای این سحر که کوی بنا شبه سحو
جا و هنر و در آب حوت سبا را بود
تا امت دو زبان حق عنت سبا را شو
تا کفت بد بنای با هنر امانت نی هنر

تا همچون و رسم کار نگارت مستنیم | تا همچون درین رسم نام نوانت مستنهم

حسن سرت کفاری قرآن طره دلبر | تا بکجا برهن و زرد رنگ آن طره دلبر
ازنرگوهر فرهام متواری دار | که از غایت دلتنگی رنگ نه خط
چند زلف لبیا و برده رسید لاله | زلف نوز بیا و پرده زمستی عنبر
ما عارض شاه از لبش لب ربای | با خط رسید بر رخش حلقه تسر
گر کنار آن کمال مکتب باد از غایت لطف | ما بر رخ شاه لبسته آن سینه و بر
خشک خشبیه بر انجام لطیف چو خوش | از لطیفی وری بسر هر نوری ز
هیچ نوا ز مستی و طرب هر ساعت | سرو خالش بر دین رستم هین و قسم
خط مسکین شمیان عارض کافور نها | حسن هیم جگرم خون شد خون شد چو جگر
که لبش آن کارت خضر گرد مشک | لیکن مشک چه جگر خون کنند این نادانا ز
سرکلاه از بی وجهم با هرفت و جزا او | هم سنگ بی ینه هم گران دلکو سه
حرمت گرش بر رم کمند ازما جزی | حسن خالی دهم شد از غم من زیر و زبر
ما نگفت چو بستم از غایت و رسید عشق | گفتم العیشه دو نشانه الکاروه حز
از فراوانی سرو در این حال حلا | نکاری و کفر انوری شبا گذر
حسن شب این زلف عهدی و از که هریک | آمد و کوچه و رو هر رم سکب نقطه
شب جز داد و نهالا از فرق جنت و عذر | رهرا و خدا از شرم بر بستانه در
رود لبش از خاک چو بستم از غمزه شاه بو | لاله بکشی جگر به نعره ردف سو
ستم ستم از سر آن نرگس پر خواب کشاه | ناله زناله عرق ایلاله او کو از
ربنا بر لبم دادی از لب عذر | آنت فرشته الکار آنت شکر و بر لبر
گفت مرد هی دار که کر هنر | از لب بیم و دامن و سخنه هر

همچنان چون نه پر از زرگری سبت حلا | لودی کو زلنوت خوار نسیم کم
شاهان گفتم از آن عزره کرخش بناز | همچو تنگ شکر و غرم نمکی تنگ هم
جان دولت بر قرعهاش شانیم ز شکر | خوبان چهره ما شان هر جا نامه خط
ازدین لبه از نازک دستی و شرم | خواب بسته دران لطف در آدم چشم
سر انگار نهادان آسمن تازه که بو | حدث البنه عشق از نشکه چشم چو چشم
از شلاطاق بام و هر از لب خون | ره چشمه و لبش با سبو حب سهر
خواب کرفته از آن شکر و تا لبک او | خوابم النعمه برد ارد ز بالام و شکر
او چو تنگ شکر و گشته سر آسمه خوب | هم چو طوطی هی نشسته در انه به خور
خوکه دانه چه دران سیم لب از شنزاد | تا به چو بستم از بوسه دو هم چنیز بی با
آنت خرم حلا بوسه حسن دلبک | به حدیث به امروز از آن خرم ز
حسن از آن تار شام خرم و امروز هم | از رخ خواجه هم لبم خواجه هم
گفته از آن سخا رهه عالمکب | سند دلبسته شد از ساخت ما بی قرار
این شیخ بر کو چو بعد لب کشا | خانه حق صد حله به بند زودر
ابر و کشته ز سحاب بالش خود بود بزرگ | سوره کوه تا بر کفش ما زه ز
تا به کو فتش بالا چو ملک ست فلس | عرصه بر فتش بالا چو فلک ست هم
خاطرش سر فلک در فلک آینه کرد | همچنان سینه حسن و بیا ده سینه صور
چیبان انهد از شرم لب ار نه هو بسیار | سر نو چراغ او ده سینه ز نسل لبه
چون از خشم دی از ره فلک افتد کجا | ما رکا سخو از هیبت او خاک سه
آتش عرش اگر خند کند لولی هوا | جنبر چرخ نسو نوز کب آتش بسر
سمت عرشش اگر او چو غنچه بار | دل شود ز شکم ابر چوا قطره مطر
از خزر روی رسن نو که بزم سخا | از فریب زعون نو که رزم ظفر

دلبر چون تو زاده و در بینش جران   هفت سیاره و نه دایره و چار گعبه
هرگز از جود تو گرفت کس اندازه آز   هرگز از جز تو کشید کس آوان شهر
گلگل گفتار تو سرمایه عنبر است و عمل   لفظ دیدار تو پیرایه صبح است و دلم
شهر دلقو گلگونه تو خجسته تقدیر   هر چه جز عقد عقل نفع امر دل الکان هزار
عمر او که عرض جوهر صفرا که زنگ   فرق او چون عرض جوهر سما بنگر
گرد سالار مسند ری بود صبح هم   نوش اللذ شهد سجیت خط
خاطر داری و دهر هر یک روز گسسته   تخته سنت فقر به چندان و زر
از چه انجمن هر چه بر رب فضل علا   بچه سان آن فلک پیر کردت بچه
صبح کر بنم جا از زینت خاطر و طبع   در همه عالم امروز چو من نیست دگر
طرف دارند عود بیش ارم فاخته وار   نام دیده زخاطر شجری برد شمر
گلکیه برگ و نوا ما تمام از گوش چرخ   همچو طوق گلو فاخته و شاخ شجر
خوکرد بیابه بهر جو روس از شرم عدم   روز هاکشته چو خاکش علاج امه و بر
روی خود بسته چو زرد دیده جو سیم از غم این   گر بخواهی بخواز سیم و زر این کار چو زر
هر بیش چو شبه سنجاق تو سنجیل کراد   گره که اندام سبلا صبا کشته هدر
ابر از نجف تو تا از او از جوهر و طبع   در جهان آدم از چشم چو چرخ زبر
صبح بر شاخ تو از صبح تو گمناله کلود   آدم بیش تو از زهره تو بربسته کمر

اگر بنالد بر گل از کشف سیه چلاق چو مار   هر چه از عالم بر آدوان چو مار تو دیار
روی تو بر هم دل از رخنه شمع و چراغ   زلف تو دیدم تنزیل ریخته پروانه وار
هر کجا هست خلق آفرینت الجا سبا   هر کجا رخ خانه ساخت آنجا زار
انس عشق تو هم عالم را آرزوی   هجران تو که کشور ما خاک سار

تا ز بازار بهشت است از غنچه برگ گل مو   عاشقان نغمه از خوان بهشت است زیر بال لاله زار
رایت عصر او نه لب چو که اندر عشق تو   جو لعل چو بی سیم زبانه هم هزار
ای که آمده ما ندان غلط نه به هر کجا   رهبر ما از فلک با رفت زلف و عذار
فرزان برج کمر ار نه غم جان و دین   گر کنند عشق تو سحر اند از دل یار کار
در ره او نه فلک آفتاب از رخ جان آسمان تو   رخ تو هر چو انور گلبن رحمت لیلی دو نهار
هر که بیند بر تو عاشق زار از جان و جان   با جهان و جان نیاید بود او رهیچ کار
در جهان عشق از این مز دلطی صبح شب   کین خوف بیگران گو بنده ره سرای دار
عالم گل و صفا از کو دهی آرزست   عالم عشق الوال روا بی و چشم آب دار
بر کس باده در کنج غم الا الله چو لا   عاشق و گوشه بیابان شیخ و درایوان بار
لاف گلاب الا ابر سلیمان در عشق چو بلبل   در ره عشق پناه جبین اختیار
مرغ تنها فانقر روز هر ساز ان   گشته ما از عشق تو چندانکه نامد در شمار
غرب شیم تو تنها از همتش حرج آدم   هم عشق تو زار ره بود بر روش و کنار

اگر سیر از بهار رفته بازار   در با غم آزار تو ما چو خسته و زار
دل چو دیگر بسته بر سینه هم   گل چو بکبر بسته در دیبا خار
او طلب لطف تو چون نافه نوجان   او در حسن تو چون چشم تو بیمار
تو فارغ زما الحول حقو ببلا زبان   کامل تو چه کرده زما یار گشت یار
جو آتش در تو دل ما همی از رخ   شامل ز سر دانه و نگین ستار
از لعل تو با خضر تو هم آتش تو هم چو   از لعل تو زلف تو هم بهار
از قضا جان تو از غم جهان سوز   در هیچ دل آورد زد خوار

هست ز دهان ز شرمت که ارست　　لو لب سیاب ز شوق عقل کرد ازار
از لطف بیان و نکهت دستگر　　ورز فتر لبان ز هیبت دستکار
در روز نامه چو از رخی تو ماند ما کرخیم　　از عبیر رخی عبید و خط آمد از نهار
در روز نامه چه بدروز نامه نکهت ها　　اکنون چه در عبید بیشتر عبید نه نکبار
اخونداز این چشم نداریم از آن که　　رنگ ز نیم کز غنچه رنگ وفادار
ابهیه وار نامه ازین دهنت نزاما　　مهان ز خط رنگ ما را به ازین دار
کیم چو ان بیش لطف جز هزار　　کیم چو سیاه بیش نکهت وکند بار
بسیار چه رنگ سیالعون آمن　　نگزار چه رنگ سیالعو بازار
از نکته سیا ندارد کل بار سرمست　　ورزم سیالدی روبان سنگ بار
کان نکهت ز ختلا از عجم دور بنگر　　حاشا که دریغ است نکهت زیرو بیکار
وزان ز شبنم دو دل جان آن ز نار　　خواهی سری شبیر بود خواهی لیس دار
نکتب ها که ازاد کوی سلطنی　　نکته رنج ها که ازاده کسیر ازار
رنگانه کیچ آتش از لطف برافروز　　در بنگه بارز بی نکته این نه گنه کار
مار از ان ز نو صبح ما فغانست　　ای باخود بیاه سعد وزهی دار
در عذر بنیر غش در عیب نخواهی　　بنگر بی سلطان نگو خوش نکو کار
بهرام شد آنکه چو زهره شرف و بر　　بهرام فلک برد او کرد زنبر بار
آن که چو کرعیب کنه کار بنشسته　　خود اشرد سری نخوه و خلق کنه کار
شاه ان جهان از جلال بهرام　　در حسن همه بخت سنه وهنر هر بار
رسا به جلالش چو مسجد ارتش خود　　شیر سپه جلیل سپه بار صف بیکار
سر او در بن نکته سند ز مرغ که　　کاقبال بست نبه سرا تا لب راوار
از لطف نا شنید و آدلو جوزا　　انجم که تو بوده ور غیب نکودار

ابن

ز بیداریها به قطار کند چه نبار　　زلفکه هر از ز لفش افتاده صد خار
صد نکو بان کنده در حسنش رنگ　　هر که چنان مشک دانه اسیر او هم کار
امید عنبر وشان بوی که زلفه ادست　　هیچ دانه نه بسته بر زلفش لب ار
ای زانه چه شام از صد ما کرمیت　　بار نه زان آهو ار زلفش ما ناخوار
ها رخ زلفش نبسته کاسه دیگر است　　کاردان مشک کاکو از رباح دو در نثار
مشکین وشان و زلفهاشان چنین حکم　　از چه از شکر شرم آمده زلف مشک بار
دو روی حسن چه کرافتند جابین ازاد　　فتنه قربت از پار خواه مهر خواه دار
نش زلفش او کوست چنین اهرمنت　　خال دل اغر شب او لا مشکین نگار
حسن خلق و لطف در آنکه بعول　　ابعول حجه او خاک و آب و نار
دور او اندر صفا در وی چون آینست　　باز در حسن ز آب دیدگان همچون بکار
هر به دهی بنگرم او جای سکرد　　مرچه او کوم داد من بدرد حسنه بار
از لب او چنان غنچه که از ماشیه عشق　　جبر ان ز دندان گر ز شخص بچه دجن بهار
در هند کرشمه مرده است نخو　　هبلا　　گاهی غنچ چو زلف شکوان دندان بار
کیک چنان زیب دلگوکره دندان او　　کان بتابد در هلال او کوکب کودن کزار
در لبش چون بنگرم از خاتب لعل نخو　　جان از عکس لبش چون پیراو برخار
هر که بعد زخط رضالش جایاز بالش دهد　　به خلاف از دری و آکو واغ به صبری دار
اویی کاه به بنگو عهد دو در خوش خرند　　هر چه بر روش طبیعت می خواهد نگار
هر سپاری نگر ز زیب امر وش نوی　　هر سپاری شیر عهد هم لبش زبار
از دریغ ا زهیچ نگس زود برلاه　　کشتگان عشق به بسته قطار اندر قطار
کیک لطیف جا بنام ما ز بسلا　　دل　　هر که دامن رهست لو کاو در او در او نگار
گر برین هم حمت هیچ بدین دل است　　گر ران هخوابه کوده هم به خوابت ر
هر که جان ز عمر دل درد جهتم در عشق او　　هر که جانان دل او دین ز عشق او کوم نگار

بر همه کس آشکارا گر نبید هر زمان
جان بر اتش همی گوید که ای جان هنر
ورنه اناالله چنانکه لامحی [illegible]
جدا از دو آمیزم [illegible] جست [illegible]
در حرم هر کس [illegible] کی اندر شرف
ابا اگر جدا [illegible] او ملکیان بر [illegible]
جنبه [illegible] از [illegible] ملک

افت همی نگار [illegible] جواب [illegible]
هر که [illegible] جان اندر کنار
گر [illegible] دل [illegible] چون [illegible] لاز
در طریقه [illegible] اندر انتظار
[illegible] در حرم [illegible] نگار
کاتش اندر سنگ [illegible] زار
سنگ [illegible] که [illegible] بار

از خرد دوش [illegible] هم [illegible] هم سر بر
عزم [illegible] دوستان در [illegible]
[illegible] اول [illegible]
[illegible] اختلاط
از [illegible] تنزان آب [illegible]
عقل آزادم [illegible] که نه چون دیگران
[illegible] که [illegible] زر و [illegible]
[illegible] چون [illegible] از آزی
چون [illegible] ازدر کرم
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] امید وار

در [illegible] هم [illegible] هم کبیر
[illegible] پاکی [illegible]
[illegible] آخر نظیر
[illegible] خبیر
[illegible] در سعیر
[illegible] اسیر
[illegible] فیها [illegible] کبیر
[illegible] هم [illegible]
[illegible] اندر زحیر
[illegible] صریر
[illegible] چون [illegible] هر
[illegible] چون [illegible] زمهریر

چون زرنا گویم [illegible] البدل | [illegible] المبصر
صاحب [illegible] از [illegible] | [illegible] از قدر بر

اندر [illegible] ساز | [illegible] از [illegible] ساز
[illegible] | که [illegible] دراز
[illegible] | [illegible] آز
دل [illegible] از این [illegible] | [illegible] آواز
[illegible] | [illegible] راز
[illegible] | [illegible] ساز
[illegible] | [illegible] نیاز
[illegible] | [illegible] نواز
[illegible] | دل [illegible] رفته [illegible] مجاز
[illegible] | [illegible] بلاز
[illegible] از [illegible] | [illegible] ز
[illegible] | [illegible] چون [illegible] راز
زین خلافات [illegible] | [illegible] از
[illegible] | [illegible] دراز
[illegible] | دل [illegible] طراز
[illegible] | [illegible] باز
[illegible] | [illegible] گراز
[illegible] | در این [illegible] باز

ارجمند ما نسیما بران — آگه در ملکه که بو حراز
دین ز گلزار جمنه از طرار — خو ز بار خونه از حبّ باز
راهبر شو ز عشق تا ببرد — عقل را هم زن ز راه و شب باز
سکه دادند مر ترا امروز — هر کجا در روی عشق فاز
چشم گیت و فرق گل آخر — هم از زمانه شکر از شیراز
آن ایچه عارفان فلک — زیر برت بپرورند باز
هرچه جز لااله الا الله — هر در فقر بجو لا انداز
وارهان ابر ز بر مهمانان — با لگی مار تا کند پرواز
ارشاد همه حمل نگور — باز جهان عشق ز راه مجاز
همه عشق ساکش چون عنب — گو سر کار باز چه باز
همچو شیر ساکش جمله هنر — جو قیره منور همه آواز
کاندرین راه ما به از کرده‌اند — عشق محمود و ضربت ایاز

ارسنان که نشد در عشق بازی و بیا باز — آنکه را از هوای دل بکله دنیا باز
زانکه عاشق بلا خیز آنکه نشیع ای عشق — کر سر بینش ز کل کرد کرد و نیاز
نیست هر که عشق و جان بجز در ره عشق — زانکه بیرون شد از زبان و جواز
باغ عاشق ابر که کرد بستان و فسون — شام عاشق صبح که کرد تسبیح و نماز
عاشقان همه گر آن نجمه بهره ز — آرزو چراغ شد او ببر جاشق دراز
اهل ابجز سر و یاران عشق در ره عشق — دست را ز لکه ستان و جمیل معشوقان مجاز
آرزو صحبت جان ز زنان بجز از ره خود — عشق جانان بجز از نام آگه کرده دلنواز
ساکنین در ره طبع عاشق بجز تو — در هوای مهر جانان ایک باز کی باز

بلای

گریزان از کنج دانش دام الا مجوز — بجو تنگ ملار ره حق را نیاز
تا نگیری از منزل جان و جو — کام دل ره حقیقت نه در ره مجاز
تا ازان سوختن تو کبم گرده عود سوز — هم نفس نگو که ای دایم بردن سوز و ساز
سر بنه اندر بجو جمع که و الله در شب — ناجی ما او ازان ز کجا بلاه برفراز
تا نگوی جمع بنشینه سوی سبز سرگران — که سوی بلبل و نگو چشم تو در حوضه باز
کوه عزم ابر خواهی بر سبز از سنگ — زانکه از هر سنگکار زلف کرد هم باز
تا بیان بهار بجمع کس بلا دل سوز — تا زبینه از دیدن کسی نگری نیاز
آتش طرب که در خاطر جو بر فروز — تا که از ره باطل هم آری در گداز
ابر آید بلای که نشد منزل البسر — باغ ای جان نه نهی که نگو جان بحق ناز
تند کلاه که رواله جینه از رهی کلال — نافه و نابد جینه ز لبش کالکب و کاز
نجو سنبل سوی از ره جو پرهیز کن — لکه جمع هم شد از لب تکین احتراز
آز و حرص و آرزو به دنیا بلا بود ادا — آرزو که بار ناقه سوی از حرص و آز
در ره ز دین آرزو بلا که در تیه از کراف — مرد سلوی سلسل که بوسه بسیر و دیده
جز بلا بروز و شب بجز از نهر لکه — رنجو روز و شب روزکار دیو باز
رو روز شب جز چنان ز رقص بجو عاشق — تا نگو صادق ز وصف جز ب بیان طراز
چون ملا را از گفته ربا نخواهی ز رقص — گر نگو اجابه جانب ملک نقش طراز
بوران حسرت از که لعل نگار کشت — دست محمود که ابر لکه از زلف ایاز
جان فروخش کن ز سرنی ب نفس ربا زانکه — زیب که نگو عادت به نظام دست راز
شاه هر که کند کار این مرد زو قبول — تا ز دو در بن عروس طبع سلطانی جانباز
رهبر کن نجو جان ز بلا از نهر لکه — حق عشق تو که بنشان چمن که نگو بروز دراز
تا نگوی امید ستایش اصلی سعی بلا شاید — تا نگو حین نوازش عود و ملا نواز

مرگ از هر خوشی آید از درد و حسرتش | که از درد [illegible] آید از [illegible]

در ره عشق همه زرق و فریب است و هوس | کار در کار ره او نه جان و تن بود و بس
هر که او نام گرفت از این ره که بافت | از بلا در کس او بیش و [illegible] کس
مبتلا داغ ملک ایش [illegible] داغ ملک | روز [illegible] زعکس
گر چه در طاعت از حضرت او [illegible] | در چه در عصیان از ره او [illegible] کس
در ره خوبان تو [illegible] نخواری [illegible] | که در این ملک چو طاووس نگار است مگس
مشکل و صعب [illegible] | [illegible] نفس
گر گران [illegible] سپهر آمد که | در [illegible] آمد خس
هر دو جان [illegible] در عالم [illegible] | [illegible] عالم حسن [illegible] هوس
[illegible] از جمله کس از [illegible] | [illegible]
عاشق [illegible] در خواب [illegible] | عشق [illegible] زعکس [illegible]
دست بگذار [illegible] | [illegible]
[illegible] | دست از [illegible] جرس
[illegible] | [illegible]
در سر [illegible] | [illegible] فرس
[illegible] | [illegible] کس
[illegible] | [illegible]
اول و آخر [illegible] | [illegible] این [illegible]
از [illegible] | در جهان [illegible] از جان [illegible] کس

هرز

ذات عشق [illegible] | که چو [illegible] از دود [illegible] سرکشش
هر که [illegible] عاشق [illegible] چشم | از پس آن [illegible] عشق [illegible] در شش
[illegible] لطف | جانب عاشق [illegible] زیب و [illegible]
[illegible] | گر [illegible] سرکشش
[illegible] | او [illegible] خاک [illegible]
این [illegible] | در حقیقت [illegible]
چون که [illegible] | صد هزار [illegible]
چون [illegible] | [illegible] گذرش
صد هزاران دل [illegible] | [illegible] زلف [illegible] لاله [illegible]
عاشق [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] | [illegible] قبا و کمرش
[illegible] عشق | [illegible] خاک درش
از [illegible] عشق [illegible] | عشق [illegible]
[illegible] | هر که [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible] در [illegible]
[illegible] لطف | [illegible] شکرش
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] در آرم [illegible]
[illegible] | [illegible] مبارک [illegible]
[illegible] برکت [illegible] | روز [illegible] چو نام [illegible]

لکه چون شعله زند آتش خشمش بجگر
این سخن بس بود الکه بهنگام مریخ
هر که با لکه او لیقی زهر خورد
آتش خشم او هم قصد کند سوی هوا
آتش او چون محلش قصد کند سوی علو
خلق دهر بس دولت هر اندازه خت تا
نه عجب زالکه چو خورشید کسی بهرام
هر که او چشم همی جسته خورشید نهاد
چو خط الا ز شرف هم حش این بیس بکند
در ملاک مخیم هم بیا حفظ بیاید
هر نفسش حلقه بار بر د ناخه نکوی
خوش هم باشد که با روح تو الحبه
هم نوسال ح حو جان و تنش تا که صور
از نشاط جوش کند گفتار نیاز
سیرت هم نکرد در گذر از صورت و لیکن
مغز هم به از نقش هم بر هیچ عدد
هر کرا مه بر از صورت نیکویت و لیک
هر دلیله که نیابند سخنش هم سره دل
کار بیدل بزبان سنگ نیابد ز لگد
دید او صورت آن دار که چون نرگس تر
او جان روز ما هنر نکرد تا بخبر ا

در زمان هر سخن هم زر دو تن گوهرش
خاک به زربت نامیه آتو برش
مو روح طبیبی شو ام زمکرش
آسمان گنبد زرین شو از کیف زرش
عالم جان و خود زر بود ادرش
ماه تمام چو نقاب رو لیسی هستو رش
سایه چون معنی این کلام زند برابرش
سایه قامت او جنبش به حمید نظرش
که نکو شد سلام در صفت نیک هنرش
که نوسال همی عصر دهر از خورش
که حق العلم روح است نیابد نظرش
یار خلق کسب او با زکند بر نرش
جنبش از رو رقص نیابد صاحب خبرش
سبقا او شود از این قافیه خوار ترش
کان کیا کس نگارم نجنبند برش
این سوار هم نقش است نیابد ظفرش
قوت ناطقه با هم نکو صورتش
قطره چون هم خورند بحر محضرش
طوطی ار چنین کند از ذوق برش
هر که با نا گنج و بر او سمرش
از زر و سیم چو نرگس نکند تا جورش

را د معنی را او طالع میلاد سخت
هم در آن روز برون آمد با چنین للام
للعوم گو ز ران خلق او جبه این شکر
هیچ دانا که به بنگاه لطف نکند
از زمان ما عروسان هنر تو فرزندم
تا نو دس سخن از جان جلوه کند
هر کس هیچ نقاب کند از هر عیب
از سر او بی بلا هر از خبر و سر
چون قضا و قدر از هم چو شعور و خشم
تا افل نقاب نخوه اید ز براو

رفت هم چون الف کوفی ده درش
که نشد ختم از کار که شو شکرش
که هر با زخانه هم از حسد و درش
چون بر این حمله نکو کار تا خبرش
نعم ز خواهد شود باز نما این قدرش
خلق نقوت و زر سیم و زرش
هر ان لو از هر چو خورشید کند مشترش
هر زمان تحفه نو زو قضا و قدرش
تا ر اجب و عد و خیر و شرش
همچو لقمان شود از عصر خبر و سرش

ماه از جمال صفات و صفاتش
ز روی خوب او سینه و زلف مشکینش
نگار خانه چین است و ناف آهوی چین
سپهر گشته چو جرم سنبل و لب پروین
که لطافت الحب
سپر سرو ناز که سهو
عجب ار گاه از هوش بود
رنگ چون گل بود ز لب لیکن نسیم
ز روی عشق که ناید بچه رضعتش
که دنیا روز با روز روی او

که رو در خواهش به جز هو شکری نقاشش
ز رنگ گون و کوشی و در عارض زیبایش
درون چین هم زلف و درون چین نقاشش
میان دانی ماه ز جرم سینه سش
نگاه تا بیش مهمان نو دنیا پیدایش
چو او به چو خورشید بالایش
که آیینه است جهان بین چشم او نقاشش
چو برابر او ز گل ش
ز راه دنیا که نابود شدن بسوی هوایش
از او گشت جدا تا نکو نا پیش

بلا بیش رنج او ولا که ذوق از فن عشق | هزار جان و جگر ز خسف و در هر آتش
کسی که بسته ارشد زمانه را هر کو | میان دل از دل نقش او آید اش
چو آفتاب جهان سوز گشت طلعت او | که نیست جز دل آزادگان نشان هوایش
طلوع صبح از وهلا [illegible] سرال داد | که جز اجل نخورد مست از شراب بلایش
زکاروان طبیعت نیافت کیب دو روز | سواد دیده من سو جواب از سعود ایش
هر سه دم بر باد گه گهی بلا و لیکن | هزار صدق فدای کمال و روغ و رایش
دل شکسته داد کت از او به ان جوهر | که بیرون کند از فلک سپاه هوایش
وگرنه دل چو دریغ آیدش از کس چه بود | هزار جان هوش فدای حجره و خاکش
بتیره بیش جفاهای او ردم هر روز | بر آن که گفت ولدان جفا ز رضایش
چه رنجت دل او در جفای جان مرست | چه خرم چه عیش که از گسسته جان ز عطایش
وفای او به بخت بیکبره روز نکوست | ز مهر که جو بی امتحان کنم عدایش
چو گفت زکات مبارک قنبر | نشان زرکب ذبیح مبارک گشت دعایش
ابن ملک چو رسته خاص عبد که کو | خدای مایه رسش و همه چو قصایش
فزود سر گردون عرب [illegible] حلقش | درای عالم حضرت است حق و الایش
زمانه بلا زب [illegible] چند قصر زند | عظیم گشت جهان امهات [illegible] آیش
ز مهر جنس او ملا شده در شب و روز | جهات عقل بستاره [illegible] این در کاش
ز عشق سیم و ز حوی [illegible] | بکرم [illegible] اندیش
ز عون [illegible] لفظ [illegible] | به [illegible] سیاهیش
خلاف او [illegible] اگر [illegible] | [illegible] بنش
[illegible] | زمانه باز [illegible] لالایش
[illegible] | میان [illegible] هنایش

شماتت [illegible] از [illegible] سو البلد | فزون ز نیست [illegible] ارفت صفر بیش
چو جزو فوت ابدی [illegible] از ملک | میان چار گهر اتفاق عقد [illegible] ایش
کسی [illegible] ملک شد را [illegible] | رای [illegible] شد را میان [illegible] چو الایش
قوام ملک ملاذ [illegible] عالم ایشه | ازان چو ملک عزیزست خوش شده ملایش
جهان کند حضر ملک شد [illegible] ازجو | که صد سال بنا نه که شد حضر ایش
کمال [illegible] | که خواهی که ملک [illegible] ز فضایش
بزرگوار [illegible] | جز از عطای کریمان [illegible] ثنایش
ولیک [illegible] اندر عصر | که [illegible] لطف او از کف نیاز [illegible] ایش
ازان جهان چه فزون که گسسته ازین | بیع [illegible] که ملک [illegible] ولایش
زمین ز لطف تو گر آب [illegible] شوی | برون [illegible] که [illegible] کیایش
ازان فزون [illegible] از هجر | [illegible] شاخ [illegible] نمایش
[illegible] | چو خواهی [illegible] لذت از [illegible]
[illegible] | بیع [illegible] کالایش
[illegible] | [illegible] دیایش
باختیار کند [illegible] امروز | [illegible] فداش
ز [illegible] | پس از وفات [illegible] و حلوایش
حیات [illegible] ز آب و لیک | [illegible] شناسیش
[illegible] خوانم و دست | ثبات [illegible] ز صد ایش
دعا [illegible] را از هجر | [illegible] پس از خطاب دعایش
[illegible] لازم کند | [illegible] ز آب حیات [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] | دریغ [illegible]

چو آب و آتش و چون خاک و باد با همه‌ایم — صفا و برتری و روح پروری و بقا باش
ز رحمت ال طالع شش جهت باد — چو آفرینه جاودانه بهره‌ور باش

ای ستاننده دل بیاری درد دلدار باش — دامن او گیر و در زیر دامان بیدار باش
دل بدست آر چنانکه دادن مروزا — از نحو از همی از عشق او عیار باش
راه امید آنکه روز عشق باید الیش — گر بیابد او همی در دامان یار باش
چشم او بیدار دارد از غم او زان گل — دل از آن از رشک او هم دل بیدار باش
گر همی خواهی چو او نشی صبر کن در صد خار — در کل خواهی چو بلبل در ره صد خار باش
گر بیابد خضر وار آب حیات اندر ظلم — عیب نه بر زان تو در چنین سکه رود از باش
شمع و اثار و جان افزا نه و پروانه وار — در شب جان و غلام شمع با اثار باش
کار پروانه است کو شمع جهان را روشنی — تو نه آخر کم از پروانه بیدار باش
منزل و عشق جنت تا ... بار سفر — نیکو یاران هست و تو نیکو کار هشیار باش

الحان زیر چنگ بم مباش — با زحمت آتش در زحیر مباش
با برون خود ز جمع چنبر ... — ور نه با دار رو و تر و در بر مباش
از صبح ... ار نه بخواهی — ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعیدت آرزو است بودن — در سراچه سعیر مباش
ما و را چهار و چرخ و شش — در کف نغمه اسیر مباش
در سر اغرب بو عشق عقل و فلک — نغز ... بصیر مباش
در میان خرد و وهم و خیال — گر ز سلطان نه سفیر مباش
همدمی گیر لا نه عقل — سینه دل و دل سنگ که مباش

از

سر افراز باش چون هوا ان — گر نه زان سنبر مباش
گر زیا جون بنده اله است — وادی ... مباش
از برای خلاف و پسند او — بیدرم خر کسیر مباش
از کوه و ران طبیع و فلک — هزار انجیبی حقیر مباش
از قانع سیر رنج حریص — گر نه مور زهد میر مباش
از بهر فرس عجمی و پرش طبیع — در نیاز چیاره وسیر مباش
گاهی از هنر نیست همی — بجراحت در خدر مباش
گر خفرا بیت خطر کن جان — ور نه آهن رزی خطیر مباش
ارگان زیفت و در کشتی بنز — تو زکوه رباش و بنز مباش
چون زمانه تیغ و تخت خواهد بود — گر کنون تخت او شیر مباش
در ره وصف خلق منصف — تو فغفور گزین فغیر مباش
فتح خوان لکبد رحم جاه — همچو طوس دستگیر مباش
چون زفرا بس و رتبن باهم — ور نه بهیچ دار زحیر مباش
در ره دین چو بو حنیفه زعلم — چون چلاقر بجز سنیر مباش
چون تو طعلا و شرع دا ایست — جز ازین داعیه سبیر مباش
هیچ اکبر ار نخواهی بود — طالب مجمع کبیر مباش
ور کنی سوی کعبه خواهی رفت — ره مخوف بی خفیر مباش
همچنین طفلان عهد شکن — جز چو سنجر اول نذیر مباش
از بهر ذکر رحمت به حسر — چون نکو خط شده دبیر مباش
از ره در کوش نیست جان و جهد — منکر منکر و نکیر مباش
باش همیشه کار بر در حق — کاهلانه بجهه بکیر مباش

جانان خوارست چو بست در ره او — بیخود و در راه خبر مباش
همدل آنکه چو بیاز — پس در ای کوی خبر خبر مباش
زر به آنکه گسنه زاری — پس تو کز زنها چو زر مباش
چون قلم هر دمش فدا کن سر — لیکن از اشک به صر سر مباش
چون به پیش تو نسب تو — پس چو یعقوب جز نظر مباش
از سنانه تو در نظاره خلق — در سخن بوده به نظیر مباش
در زه جبرین نسخه گفتی — کف بکار اوده در زه جبر مباش
در هوای صفا چو بو نیاز — دولت آرزو که صغیر مباش
تا فراز است نور دیدار سر — چشم سرکوره و قریر مباش
شکر کن ز آنکه شیخ و شوریده است — چون شورت بت که شیر مباش
گرچه حضر فنون است بهیچ — ز نیاوش او جر بر مباش
چون غیور است کل عالم تو — در دغا از پی غیر مباش
از به لسیب گستر ن بوض — گاه بستر و گه بستر مباش
به خرگسته و لسنه فقط — از پیش و بجز خطر مباش
هرکه باری عاشق است روان — او گشتیش باش و قبر مباش

از که فته جو عالم انزخنگ — نگاه و سهمات و قرنگ
با جلال سیمات صف افتله — سنگ سیان ان بی همه اوده
در جو عالمی گفتچ از آن که — تو بزرکه مهره عاطل سنگ
از بز گیت در دماغ تو کبر — ور زگر زیسته در نهار سنگ
نه بجرات حلم و نه جدال — نه بطبع است گر تو جو بلنگ

جبل و لطیع آنکه به بروج — جبل و ما م ز فکر نه برنگ
نام تو در ازل نشانه بهای — چون نشاط در سراج حوم رنگ
از که سالی عرب زوال — وین در بهش بنهب بنینک
هر از انجیز و د اعوارت — آنچنان حصار با ارنگ
که هر نشان چو درنیز و توانی — گاه نالان چو در تو نیز جنگ
گاه در حوض حرا بستانه رنگ — گاه در شب چو نقش آمر خنگ
که شیران حضرت ز علا — سر فرو هیچ کاد آهنگ
کر بنایم همیشه تو همی — از سر هجران به از سرنگ
کر از صنف دیکار نخش — گفته با حجاب صبح ورنگ
مرغ صبر کرام سنگ بسته — گر گفته سوی چو بیل اهنگ
محو جوحون بسته رهی که بحفه — در سنا و طبیر و اورنگ
رویش زافغان جنبش و ده — صد روز ساسان بیش لنگ
در ته گنگیف با که بکشید — با جبان یکجه طلق ورنگ
گر خبر تو قلم تو لکه زرناف — چشم زرات بحو نیست چو چنگ
لعل ابوالست غمر بسنگ — سنگ اگر خاک پر سنگ
جکر زنیش و سلبت آنه — چون به بیرجان ارنگ

از جور سنا از علم تو صد که زمین ال — در بیشنا از صدق تو صد علی با بر
انجام فرزانه عا بن محمد — در بب صبر صد صد که نه والا فر
عقل از توجان نیز عصو زنگر — عاق از توجان زنها که اعضا زنجیر
فرزانه خلق سعوا زکین تو شیدا — دیوانه اصیلحو از سعی تو عاطر

سخن کو به بود بحث دارد بسیار باب
از خلق تو گل کرده گل لعبه دل
بو هم زتو خواهند و هم زتو مجبر
یاران زتو کوشند و ناداران زتو معاذر
برهنما خلق هر گونه سخن تو
چون سخن رخاج زتفسیر معانی
تا عقل تو در عالم جان بخت فسرد لکو
هم بیت از آنجا سبب عارضه محمل
از فر تو درد ادن دارد روش ماه
چون مجمع المنزلی در لکو منازل
نکو مسعدی زبلاغت چو سجاده کربلا
هر بیت که خلطه از بیت لامل
کر شعله بکمونی زداری تو ابر
صرصر که شد از ایات تیز مشت حل
این ذهن و صداقت که تو داری طبیعی
هر کس نتو کنز عسر تو لب حل
در دین محمد چو جسم صلی اگر چه
بر طرف زبان داری احکام اوایل
بکند عرض و صباحت همه خوش بخت
این حرف این خواهم بره تا بکلامش
الکان درت قبله که ساجد و تابع
از درت قول قبله کشد و وسایل
حقا که روا باشد ازان چون تو ملکی
بر چرخ مبادات که حمزه عادل
حقا حال دگر خلق چه گویم که زانها
لوم چو کسر کو خواه آمیون و مانی
لوم زطولها چون محوم کوهی
لوم رهنه در سجد دل محوم عاقل
درکنش مرا ضعف دلم دف شود لا
چون صدر بینی آمد آواز جلاجل
مجنون مرا شعبه ها ف که به شیخو
از کعبه ازان شعبها درت بیابل
زان فکرت بعید در خاطر مرغ بجو
گر بیت لایجو زمن تا سلاسل
وانه زشجر عسر زتنگ به بسیار عسر
تا لبیر ازان ضعف و عادل چو غافل
مردم هر غرتین و ملاکت تا شد
بعیفه بیچین حجره کم باه برصلی
معفو و مرا از عسر ابر یجو یا لم
شد لذم ازان شهد و سحبون تو حاصل
برکند همه فاعلت از آنجا
جان ابر که برابعا علاء منزل

سرآهی

شد ذهن مرتو خاطر مرمنیره منور
چون خاطر کوکه زمنقاد زبلبل
تا ملم از تربت تو نقش بند رفت
خاشنو طامرم ازغانا کامل
بر شاخ حیات از عقل صنعت دهر رفت
تا لبید زلبس برنج و عادل چو عادل
شد منزل این طبع را گونه چو طبع
مرا ز برنام سنقا از حت کل
ارکسترم خلق تو انجامه تکرم
پیش که گنم شکر تو انجامه مفضل
المزرعه کنول ان همه حلت
شد مسعدی تو از این خولی سهر
از کسر الکاف شد از نامه بسته
زان پس چه بدا از علت و از عارضه چادر
تا آتش و آب است و زمین آب مرکب
هر جا چه ببینه به خوبک معطر
هر جا که بود دایم اعدای تو بلا
بر تاک در هر لب و در دیده و در دل
اعدای تو کو چون منش سوخته تا را
عمر تو فزون چون منش بسیج سنبل

پس گسنه اقرملک ار حکم اصحاب حال
در کعان آتش رسیده لطافت الالباب حال
زنهار و زنهار از کرم رخش دم زپیچ
ذهن بجویز ولا بجویز و خرقه حال و حال
از نظام الدین و فرمت و شیخ الشیخ
جدا ازین حال حال و جدا ازین هجر و وصال
کوزان مراتب و حقه البقا را باقی
در خط حسب کتبی و در خم زلف سنبل
ابر سید حمزه و سرکه بود در راه عشق
لکه لب انشیه جاه و کمال ذی الجلال
از صید و حرمت الاولیا مرتبی
از غیم آید من زو کر جهیم ابر مثال
تو ان بنده صد نوازی تو بسیج دار
در حسب زیر و غم جیغ زیر بال
بر نقطه شد ازاد و نوطه عشق علو
هر شغل زیاب و کمال کمال للزوال
از خنده و بار به از خاک سرها گسسته
تا خواند بر صل جنبیده و فرد رجال
این جا نه لبیه ابر رابطه سحر چون الف
و انشلا به شکر چو جهل معیز دال

ای دریغا ساده‌جانان کرم رو در سلک دین تیز رفتن در رهی پا سوز عشق بی پر و بال
کاحتراز دارند از فتوای محرم ناروا از رخ های صهیب از طلاهای حلال
آخر لکم دینکم را گوان بودن المتقین چون گشته اند چشم او استادان کمال
بهر پیشه عشقبازی در جهان بیهوده عاشقان را قطع امید نباشد و ننگ سال
دین طلبکاران بی کز ابنای ننگ شد بنیاد عشق وز طلبکاران بی کز ابنای ننگ سر او جلال
صف دیوان بینم اینک در مقام جز جلال بر بسته بیران [illegible] شد سیاه هم [illegible]
عشق اینجا بازاری است صبر عجوبت کو هر زمان ازین باری کمتر از هر زر ملال
ولی بیوان حال اکنون هم در برگرفت درد عشق بیدار ازین بینم حال
ایمه جان بیش بجانان که اندر ملا عشق از نگاه غالب باشد جان و جانان لا مجال
در جهان اتلاد مرد گو که با او دم زنم محرم و سالبه وادی و مرد ره ملال
کو رصد جان بر جا رفت با بیداد زخم راه تحقیق آن طاعت رفت با بدنه بال
گر بستر در بیا و ادی لوت زاد و اخوت در ره بناکنیه وادی رفت و بیاد از زوال
صد هزاران رنج کو کو از کی این مرد حج نوح صد هفتصد سال [illegible] کو باشد هیچ حال
کوم کو کو خواهی بخشش کب ذات کو و در کمال نوح سونا بر حضرات کو بس سال
لو لکه دوقت کان الناس محزاالبین هست اکنون دوقت کان الناس محتاج السال
کاسد و کاسد شد النحو حلام سالار نظم زنش ازین شاعر عشق بنا سوی جلال

بیرا الملف عشوه و عشق تو در بر از دم جنگ جهان همچو جان یا خبریم
عقل و عشق ذکر کو هماست با ایزد اکبر با هم عشق تو بچشم آتش محرم
نظری کو سوی چشم تو دیبا ما از نه بدین تو تا حشر غلام تو ایم
جاکر انرخ و ان دهن الجنه و السیم مبتلا النقد و ان ذات و ان زیب تو ایم

سوختیم از روش و جای وقیع تو ایم شیفته از خود و خطا و سهو و عشق بریم
ای گراز رخ و ان کام لعل بس عجب که غلام تو و ان رخش و ان زلف تو ایم
ورکه دوحشت به بینیم خرامان چو کبک باز کو او رو دو ان لطف زنانی بیریم
و ان کو جانان عشق بتان لنگ رفتار جایگه هست چو ما بریم ایمان بیاریم
تا به بستم که عشق تو بیتلا ایمان زیر سایه علم عشق تو بس جو کریم
از گرانی عشق صفت از خود دوجنس از سوز سوز عشق سایه سوز تو ایم
آتش سینه مرد در دل وجانم زبان که خوار آتش عشق چو جان بشریم
ز عزیز و بخود نه بیدم حال رحمت ما ان زعشق تو زاری و در بنور جو دریم
کو ما عشق به والله که ... با بشر صحت ما بیش بره از عشق تو بر تو بشریم
والله که ز عشق رخ خوبش بدهت نا شنیده دم از آن جو شنیده بسوزیم
والله که ز حیثم و حکم از آتش و آب همت باد و لب چنگ و در رخ یاد آرمیم
والله که ز حیرت دو حیثم و لب که به بر تاب و حیثم و به کو حق نگریم
والله که از آن شکر آتش صفت چه که از ناحر بر آتش سوزان شکریم
راز نامه عشق تو کو ان ... کفت حاضر اکنون که در بیعت و عزم سوزیم
ای بیار عشق زاد آلود بر بیت والله که ازین بره دور دو سریم
خود که چنین گفت از بیکر از سر تا بر که بهی بریک از غم عشق تو سریم
بسیار زهر دل با ... در باب که هم اکنون بجوابی زخمت از اینجا بریم
دریا عشق تو تو رب با عزت رفت نام که در عشق تو ما بخفتیم
در الحاه کرده کو ان سر جام الخاه بجویند که تیز در نگریم
حیثم بیس از سینه از عشق تو پنجاه ام از نخیه و زاری جو بطومری آتریم

لیکن سگ ارباب این لعل حقه ما | که رقیب تو نه چنانکه بود در کرم
راه گمی ترا که سر بقدم می‌سپرد | مهر و ستاره چو از زمزمه لب آن ماهم
دنیا ز بی قربت و نش کاخانیم و لیکن | از ادب و از رقیب تو چنین رهزدیم
عجب خوه زهر گون ما از لب لاله | ما غریبیم اگرچه عنبر سیر زنیم
از عشق تو از طرفه سیر در همه حال | مفتاح شهر تو وشن شهر ببردیم
نه هر ریا گنج و بس نه از آن چشم | گرچه از رویش خوشیم لیس از سگ بریم

که هیچ کار قفس سیر دارم | در باغ الم بستان جای دارم
از در شقان هر یک بد | در هجر عجب عشق بدارم
کس درمجرم رسول بحر امم | بخشش درهم دل ضرای کیه دارم
در جان عرب مرا فی نیل | حس تنقیح تنسوی خانه بدارم
در بام سرای لب رقا بنا | از تحفه وبیش جان سحو لوازم
ور بام سرای استخوانی بلا | در پیش پلنگان درخ بی الزام
در حله بنم کار ادم بلا | بر کار که کار بطرازم
با عبد الکلام طلب نما | از سبا دمیغ وسجده بنوازم
کرده دوزخی شر حب سلا | در روضه فضل ولطف بنوازم
با اینهمه رهبران رهبر نخ | محرومم اگرچه محرم سازم
از جان جهول دل فرد شوم | و از غفلت فضول سر به جوازم
هر دم کله سردلی از غیرت | پیروی کبرت که عیبها فرازم
چون ادامه کرکنه تن بر ریم | چون ذات بر بیان دربازم

هر حرف سش از زبان بیرون | گفته سخن از نشانی آغازم
تا کار شود گر چو چنگ انم | گاهی دو جهان زبیر اوازم
با اینهمه هر حج او این کوزم | با اینهمه بر حج غ ای کارم
گر از کسم بر افسر عشقی هر | فرزند خلیفه ام پسند نازم

نظاره گریز از جنبه محقه نظرم | تحسینم محفوظ امروز مهاد محضرم
زان بستم چو بالا که مرکبیم به یقین | از الکه مرا نخوانم ز عجب هر گوهرم
طالب حجاب نسیم بهان جز ز لنج | حیف کشیم سرم گر حیاء محبه سرم
لشکر امام و از هم بانک زنم | بعد ریم اگرچه بقول حج شکرم
اعلام مرد عشق یا صبر داز چون | ز هفت زمانه چون زمان بهر بودم
ز راه خانه عشق سخن بجو ازین | که حلقه دار مرا خانه سلاد دین درم
هر زنگ آب از بجر بدن آدم | نزک به یک دام عجب محبم
دامان آرزو بلای نبازم بروزی | لب ان مجروح اب ما لب سوزم
سفر نموی از بهر سنبر و بهشتی | اگر اشتباه ز حضور با حضرم
دیدم گرد از امروز بود با زمهار | زنار چون سفینی شکرم بسرخم
اگر چه مجنونی بیک و بسنم بهر کسی | بر ز هجر از خویش اگر ببرم
کر ز قطر مطر در صدو در آید | عیب طینم از اب هر که بر سرم
ما رسید مرا چو زنبه ست آب | کا دم صوردم لیک امروز خبرم
سحاب سهام از جوهر بل عطفه | سلامم آرزی لکن سحاب بدر مطلوم
صحف شده نوم از دنیا برد | که شناس شده حاسک گرم

رفیق [illegible] خوانم [illegible] لطف | [illegible] خوانم که [illegible]
گذشت عمر [illegible] این [illegible] حصار | [illegible] کرم
کنون [illegible] طبع | [illegible] روز کار [illegible]
زبان [illegible] سر آید [illegible] | [illegible]
[illegible] نالید | مثال [illegible]
[illegible] رفت [illegible] | [illegible]
دگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رفیق رفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زمانه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

عجب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] فلک | [illegible]
[illegible] فلک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] فلک | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

از یوسف [illegible] زلیخا | [illegible]
[illegible] احوال | [illegible] ندارم
[illegible] فلک [illegible] | [illegible] ندارم
[illegible] ندارم | [illegible] ندارم
[illegible] | [illegible] ندارم

تنها که بوی سمن از هوار تو دامن | جز چشم روشنت ای ماه خوار و زارم
جزان نیز انگه عرات که هر گز | هر خاک که هر روز با خوار و زارم
بر لطف و تلاش صفت همی ارم | هر چند که تو با کرم ... هزارم
کو که نگردد ز غیبت گران دوز | کان روی نکو دیدم ... هزارم
چون مرغ منظا بود اجتی پر المه | گر زرت از لب ... هزارم
هر بار زهد که نغمه‌ای را ازین | الکنا دل از مهر تو چون ... هزارم
حون همچو به دارم سخن را | با گریه تو از کو همه ... هزارم
در نکو که دارم در رشته و لکن | لکن به سپهر جز بار خوارم
حفا که مغلط و دستور صرف لذ | در دیر فلک صبح که بار خوارم
دارم سخنان چون زانیز دل چون شش | صد بار اگر ... صد بار خوارم
ستیزه در کفش نکه مکن بکو | با زور لب ... سپید ... هزارم
در خاطر و در طبع زدر یا حقیقت | بیدگلی کل دارم و نکهت ... هزارم
با انجمه سپهر و خط والفاظ و کنایت | برجان عزیز تو که ... هزارم
هم نام تو از سپهر هر چشم پر دا | با زر و تن کو در آن ... هزارم
ز حسن هلال با لبیا از اری | در پیش کس از ... کم از ... هزارم
ای یکرت لطف بیا آر زحری | هم خیره ... تو که ... هزارم
ایات در صد علت از لام کرانک | هر کو ... سخن ... خوارم
حقه چرخ هر که به کرخا به خولش | او ... همه دل آزار خوارم

از جهان و اهل ... و محمود ... بشیر | محرمت ... جهان ... سلاطین و قلم
بل به دولت ... همچو ... بر حرف | ... جوت ... همچو ... ستم

دوش با از نگار دل خوش کنار | آرزنا از کنهار چو بر کوه ستم
کز نکه بر بام زکو در چرخ | تا نشین همچو ابر از آب دریا دژم
در و جو هم چنین بر دل ... ابر از انکه | کار اقبال زهر ... در هم و هم
سکینه از جامه فضل الهی سپهر تو | تحفه فقر ... زانیدت رقم
سکر ... علم و ... کز دوری خود | ستاره ... باده ... نامه هم
ابش نام ... سپید افلاک رجوع | با نخا ... همچو ... رقم
نه فیض دشمنت سلطنت و حسنات | بیش ... چون ... چرخ ... بیم
ابش تا در دو ... در فشانه ... | صد هزاران ... چون ... محتشم
ار و کوکب ... فضل و ... | در ... ز آفتاب همچو سراب کرم
با جنس فضل چو کوه ... در کاه ... | خشک شد خون ... اسپید ... بیم
آدم ... از مهر و ... بخشش | از عوفا ... داده تم
چون علم که ... سخن ... | هم ز کو ... ان ... بیم
علقه ... سعید در ... | تا در بس ... دارم طبع ... دم
بیش در ده ... از سر ... | از دار ... زده ... بغم
آلیو ... لاف ... خلق | تا پیو ... انداز ... نرم
از آب ... و خاک ... از مهر ... | گر مرو ... ... بهم
دریا ... سپهر ... از چرخ ... | کاه در زمین ... کاه در ... جسم

سه روز ... لبیک لبیک اعینه | از ... الفخر ... الظلم
تا به ... ادم ... دل ... | هم ... الحی ... الجم
دانه که از بیت الله ... | در حضرت ... الفخر ... الحکم

ما ننا پیش رخ او ظلمت شب گر با صبح او	الا که جز آن رخ او نخواهم بس کم
رو دیت با بیرز و چه زلف با میرز شب	هم عدو با تو هم که هم اندر با تو هم ظلم
هر جنبا رشکین کله دارد کلیمی در عجم	هر دیت از لب حامله دلو مسیح در شکم
چون عشق بر داد امری نغز فرمان امری	چون در خلاف امری کرکی حرب خال اعم
بر رو دیت از پیر لطف داده که گرد سرف	گر هر رخ کو به الانف که لعل کو به لاتنم
رو رو دکرا زجیبه هم او ان خلق [illegible] در جهان	خواهی جهان خواهی جان هم کعبه با تو هم صنم
رو دیت مهر با قیفا بالا سهر [illegible] با قیا	سنت عزیز با عطا دادت هنر از بسیم
کرم کرم دفت کرب [illegible] بند عجب	ابری نوی نثر از عرب ابن العطا ابن الکرم
ما لاتزال ما یکن باجز کاه در کار کن	گر قدر خود تا رکن اعزبابشد کم زکم
اندرشت از بشل او ما را زکمال موش او	هر چه ابرا از جهش او خواهی شفا خواهی الم
ان لکین طول قدر ان لم یکن [illegible] فطل	ان آنکس جسر [illegible] ان آنکس [illegible]
کر طاق نخواهم زنل در طرق نخواهم زنل	در [illegible] نخواهم زذل در وج نخواهم زدم
ایجان جا بنها [illegible] فو انوب دلها [illegible] فو	در [illegible] کسیر فو جهان هزاران صبحدم
صحرا [illegible] جادرسو [illegible] زاغ [illegible]	سیرخ مشرق [illegible] ال کلب [illegible] برجسم
هر کنج دارد [illegible] هم بیرون جه ازکتم عدم	بر رق آدم [illegible] قدم بر بام عالم [illegible] علم
انجم خزو [illegible] از فلک [illegible] از فلک	[illegible] سلطان از [illegible] و امداد [illegible] عدم
کاکن زکلبران نام [illegible] از رمی جام	[illegible] بهرام [illegible] عطا [illegible] قلم
بیرون خرام [illegible] بر شهر روح الله	[illegible] اف [illegible] اوهمشم [illegible]
تاکر زکاس [illegible]	[illegible] از جام جم
بستان [illegible] جام را [illegible] زادم دام را	در [illegible] زنک [illegible] خلاف قدم
از عشق کاکن وکر در [illegible] جا [illegible] وکر	درجان [illegible] جا [illegible] کر [illegible] رحم

کرم عشق قندریلا بیرون کرم ابر اقبال	دختر [illegible] بر جبرییلا [illegible] ابجد [illegible]
در زمین ان عنبری کز اسمان [illegible]	ابروی ماه [illegible] هم [illegible] شیم
در [illegible] ملک [illegible] والد	بر فرق عالم [illegible] فرق [illegible] از [illegible]
ابرو رو خوار [illegible] اسعد [illegible] جان	زعفران [illegible] جهان [illegible] ارواح [illegible]
کز اهل [illegible] انس [illegible]	با [illegible] شهر [illegible] خورشید چون [illegible] علم
هر کو زشوق [illegible] که [illegible]	خرقه [illegible] از [illegible] سیم
ایجیح [illegible] رفت [illegible]	در [illegible] تو [illegible] رادم
ازحضرت [illegible] در [illegible] کعبه زتو	هر ساعت از [illegible] زعفران [illegible] عجم
ازحوا آدم تا بما از جهت [illegible] لیا	بر زمین [illegible] محرم
در کعبه جوان [illegible] کز دل [illegible]	دکر [illegible] صدق [illegible] محرم [illegible] از رحم
روضه [illegible] شلات [illegible]	جان [illegible] ادم [illegible] رحم
جون [illegible] از جهان [illegible]	آمد کسی [illegible] علم [illegible] علم
دانوه [illegible] از کار [illegible]	در [illegible] شرب [illegible] رسم
هر جا کرا [illegible] از جهان [illegible] کنند	[illegible] کار [illegible] کند [illegible]
در خواب جانش داده اب روانش داده	[illegible] آمد [illegible] جون [illegible] حرم
جون [illegible] شهری باز [illegible]	[illegible] روح اللهی [illegible]
[illegible] کند [illegible]	در [illegible] بهشت [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible] عاشقان	[illegible] عاشقان نام [illegible] رقم

رب [illegible] زبان جو [illegible] مهر [illegible]	آرد [illegible] بهشت [illegible]
باکار [illegible] دهی [illegible]	در [illegible] جان [illegible]

درده که از بت از سلام مکی ف درم	ما جیب اطلس چو سلامان سر دفتر نهیم
گر خطا در ساحری جبینم از نظام کار	خاتم سنز لوح کرجوم بر آذر نهیم
فتنه خولیشیم هرکه در طریق عاشقی	حلیه مان کار زر و لو نه دلش بر زر نهیم
هنر داریم عادل در ره دلو آگهی	عقل چون ادرد در آنچه جهل از ره نهیم
گر رفیقان زان ملکان نه ملک نه گر به	ما برین معلوم نامعلوم دستی بر نهیم
مصر اگر و خون دلمو نامعبدان بس کنیم	جنگ در خطل زنیم و ساز بر سنگ بر نهیم
ایم عزم از بلای عاشقان منزل سلامات	سیم اگر سلسله شد دنیا در بود بر نهیم
در کوه و یار از هوای منزل حجو بسکنیم	در طریق سنره دیو دیگر بر نهیم
ای برای نفس خواز تیغ شرع بر کنیم	درج سنبل رنگ بر جان اختر نهیم
خواجه جانم ازان از سند بیز شنیده ایم	نفس اگر امیران بخواهد حکمش از سحر نهیم
نالم دل شبانه ای بلادر شکری	عطر از عود آگهی خرده بر آذر نهیم

خیز تا از سلسله مشکین بر کنیم	نقش و لبش بلاد و دو نهیم و لبش بر نهیم
همچو خجر مهر جان بهره را بردریم	همچو زلف ما هر ... بالا کنیم
همچو عیاران فرو در زنیم در حصن جام جان	همرهان چون آشنا ... کنیم
کو صحرای فرم ... چون ...	زین ... ما ... نهیم
دنیا ... ما هر که ... سینه نامه	همچو ... کنیم
کو ما بیرون کنیم ... تا بد	... تا کو نیم
آرزو ما را برون رو بیم از درگاه ...	... الشنیم
رشته تا هم ... جسم ...	... چون ... نیم
عارف ما را اگر ...	... زود نهیم

الخ

برکنیم از ... صورت دو ...	بشکنیم از ... سر بشکنیم
جام ... کیر ...	همچو ... بر کنیم
از درون ... و کند در	خوف ... اگر کنیم
... چون سیم ... اکند	... بر آگنیم
در ز سیم ... در ...	کام ... آهنیم

کار ما صحبت و دل مهر دلبر داشتن	جان ... شاخ ... داشتن
از ... روز و شب	بر ... کنج ... داشتن
چون ... روز وصل او	روز ... داشتن
هر که چون ...	همچو ... داشتن
... رسائی ...	تا ... داشتن
... باشد ...	گر ... داشتن
... اندر ...	... آذر داشتن
... دل ...	... داشتن
... در ... آها	... داشتن
...	... داشتن
... اذین	... داشتن
...	... داشتن
...	... داشتن
...	... داشتن
...	... داشتن

نگه دارد باید بناموس و حیا در راه دین ‌ ‌ در بلا بر سینه نقش اکسیر داشتن
آفتاب است این سپاه جمله عالم را بتاب روز ‌ ‌ ذره‌وار اکنون به پیش چهره او زرد داشتن
مرحم آن را چون نوازد مهر حق بر دل بود ‌ ‌ خزر خاک افزون ز آن رنگ او احمر داشتن
از تو خود چون می‌رسد همه عشق با حیدر تو ‌ ‌ بر دل بیگانه غیر از شبنم و گوهر داشتن
مهر او را در نظر باید ز روی اعتقاد ‌ ‌ حق زهر اجواب و دین بهر داشتن
لیک او را بر بجا مرتضی خواند امیر ‌ ‌ نام او بر سر زبان کفش قنبر داشتن
تا سلیمان دار پیشه حیدر از صد ملک ‌ ‌ زینت بیشه بسیار و رنگ اخضر داشتن
چون نهاد این باغ شرع در حیدر شد ‌ ‌ تا ابد زینت بیشه جز که حیدر داشتن
هر کتاب است و عزت ز احمد رسول نامه ‌ ‌ تا به کار آید که تا روز محشر داشتن
از ذات مصطفی مجتبی حیدر مرتضی ‌ ‌ عالم این جا باید او کس مضمر داشتن
از پس سلطان ملک شد چون شبیر دو را ‌ ‌ تاج و تخت و ملک هر جز مسجد داشتن
از پس سلطان دین را پس چون زد او اکبری ‌ ‌ هر جاه و عزتش محراب و منبر داشتن
از زبان مهر اکبر سنگ خاتم خون گریه می ‌ ‌ وز زبان میران مهر خوان او شه یا بر داشتن
گوهر خواهی و چون جوهرت بود گوهر شبر دل ‌ ‌ مهر حیدر با بیت او جان بلا بر داشتن
هفت زنهار است ناز را کبشه و جفت در ‌ ‌ از بلا رسم و مجوم تو جاوید داشتن
گوهر دین دار خواند خویشتن شرط است ‌ ‌ جسم و جان را کار دین ز جاه و للغرو داشتن
چند می‌پرسی و علم دین طلب از بهر آنکه ‌ ‌ چه ز دولت جز به جوی و زنیب وز داشتن
علم دین تا باید جسم در دل غیر باز ‌ ‌ تا با جنت در بر دین مسجد داشتن
از زبان بیرون بیا تو عشق کی سود کنه ‌ ‌ بر سر [illegible] جمله و رزیده و دیو داشتن
علم هیچ و فرق داشتن حق از غلط ‌ ‌ تا کتاب از رق شیطان جمله از بر داشتن
گر گرد هیچ و کمند این حق را ز پا ‌ ‌ پس چه گیران سال و یوسف ساغر داشتن

گر که دیدار دین حق طلب از بهر آنکه ‌ ‌ خاک پای مزاران که بر سنگ ارز داشتن
ای بسا آن در زبان خوب که تا زیبا بود ‌ ‌ دانه بسیار بر سر خوان مهر ما ر داشتن
از بهشت بیش این خویشتن شمر خوان ‌ ‌ تا که از خویشتن حیران و مضطر داشتن
سیم کار اول بی سبیل جان تا روز حشر ‌ ‌ همچو بد و زبان ما بر دین اصغر داشتن
تا بر در ایران چون سازان نماز قبل از آنکه ‌ ‌ جا بجا همچو نو عروس ناز زیور داشتن

شرط عنوان نیست در جان عشق جانان داشتن ‌ ‌ پس دل الم بر سینه و صد دو سینه هجران داشتن
گل باز عشق پیش آن شرط عنوان آن بود ‌ ‌ جور دل بیرون و جان پیش قربان داشتن
تن که از بهر عطا جز صدف جان ساختن ‌ ‌ تیر از شست قضا بر چهره جان ساختن
از که پیچ و تاب کرد رحمت آن رسید در جان خود سر ‌ ‌ ناز پستان شسته تا بیگانه جان داشتن
چون دو چشمش خون در دیده او جان ‌ ‌ لعل آگر و حلوا به چه کتاب آن داشتن
چون جهان مرغ چمکان دمید امیر زدست ‌ ‌ خوش بس بیا ای گر ببر کو میدان داشتن
برادر میدان الله امیر شیخ لاله اکبر ‌ ‌ هر چیز کو به الله بر قرآن داشتن
از دیار حضرت معشوق هم در خون دل ‌ ‌ از دو دیده با ز خون لعل گوهر آن داشتن
از دیار جان سلطان زید شکیبان شکر ‌ ‌ دل محیط و صد شکیبان سلطان داشتن
هر چه دست آورد از جز هر آن سیخ بخت ‌ ‌ جز عصا بر دست شاهنشاه عثمان داشتن
که زان همه هراز آن نخجه انبود و بود ‌ ‌ ای همراه تا تبر از او خوان داشتن
که زان ای هر آن خطه گردن فشاند ‌ ‌ چون خود محو مهرار ز خار ترقی داشتن
هر کجا تا آن که کس شود در آن ‌ ‌ هر که پیمان داشتن پس بر سر آن داشتن
خویشتن اول بیا بدست از که هست ‌ ‌ انگه خود را هم زان زاهد زان داشتن
جز از این در رحمت و در مکر و نور گفتگو ‌ ‌ خویشتن در کنار نفس انسان داشتن

خاک و آب و باد و آتش را به ارکان باز ده / چند خواهی چرخ را موقوف دوران داشتن

تا کی آخر همچو غفلت زن ره رنگ و بوی / این رباط بسته را در هستان داشتن

کم ز ادراک جهان علم تو خواهی پس تو را / ننگ باید تخت و ایوان زیر کیوان داشتن

خوب نبود چون تنی سوخته در عشق تو / لایق از رضوان است مرغ ربانی داشتن

کم ز ادراک نقش بهیمی نباید تن تو را / طمع مرغ و عقل و جمع حور و غلمان داشتن

کم ز ادراک عقل حسی نباید جان تو را / صورت تحقیق جو این برهان داشتن

تا کی از کار جهان [illegible] رخنه جوی / همچو رندان اختلاط [illegible] داشتن

سینه [illegible] الرایات [illegible] / چون [illegible] داشتن

خویشتن را چون [illegible] / خویشتن را خوان [illegible] داشتن

وصف [illegible] از [illegible] / وقف [illegible] الطف [illegible] داشتن

شرط [illegible] خویشتن کار [illegible] / شرط [illegible] داشتن

عقل [illegible] / عشق [illegible] داشتن

خویش [illegible] از [illegible] خویشتن / چار میخ عقل و نفس و چار ارکان داشتن

این [illegible] / نوح [illegible] طوفان داشتن

تا که [illegible] اول الرسول / قبله تحقیق [illegible] داشتن

صدق [illegible] / [illegible] داشتن

خوب [illegible] / از برای [illegible] داشتن

چون [illegible] / از [illegible] داشتن

عقل [illegible] کامل / عقل [illegible] داشتن

از برای [illegible] روز عدل / صدر [illegible] میزان داشتن

هر که [illegible] / هر که [illegible] داشتن

از ره تهذیب جان همچون رضوان بلد / چاشنی گیران دین را تیز دندان داشتن

عقل را بهر [illegible] کوثر و بستان غیب / همچو [illegible] داشتن

چون [illegible] / چون [illegible] جیب ایمان داشتن

چار [illegible] مریم [illegible] / چوب [illegible] موسی عمران داشتن

آنچنان [illegible] عشق [illegible] / [illegible] سلیمان داشتن

دین [illegible] / دین [illegible] داشتن

[illegible] عاشق / [illegible] داشتن

از [illegible] / عقل [illegible] داشتن

عشق [illegible] / عشق [illegible] داشتن

تا که [illegible] / خویشتن [illegible] داشتن

[illegible] آدم [illegible] / نقش آدم را [illegible] شیطان داشتن

[illegible] / [illegible] داشتن

[illegible] / از [illegible] عصیان داشتن

[illegible] / صورت [illegible] داشتن

[illegible] / این [illegible] داشتن

[illegible] / [illegible] داشتن

[illegible] / تا [illegible] عشق [illegible] داشتن

[illegible] / [illegible] داشتن

[illegible] / از [illegible] داشتن

[illegible] / [illegible] داشتن

[illegible] / [illegible] داشتن

ای دریغا ای دریغ [illegible] از بلا [illegible] | هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن
عشق دنیا [illegible] شرط [illegible] | [illegible] زیر [illegible] داشتن
چون [illegible] از زیب گوهر [illegible] | از جواهر ظلم [illegible] احسان داشتن
چون طلسم [illegible] ستم [illegible] | چون سگ اصحاب [illegible] داشتن
تا [illegible] در خاکدان [illegible] مهمان | [illegible] در چهره مهمان داشتن
[illegible] حسرت [illegible] | [illegible] افغان داشتن
[illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] از خاک [illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] | [illegible] داشتن
چون [illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] اصل و فرع | [illegible] داشتن
[illegible] | چون الف [illegible] داشتن
[illegible] | [illegible] داشتن
از [illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] | [illegible] داشتن
خاک [illegible] | [illegible] داشتن
شاعری [illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] | [illegible] داشتن
[illegible] | خاک [illegible] خراسان [illegible] داشتن

رنگ رنگ [illegible] الف [illegible] | رخ چو عیاران [illegible] مردان [illegible]
[illegible] | [illegible] مردان [illegible]
[illegible] | [illegible] بود [illegible]
چون [illegible] | چون [illegible] جمع شد [illegible]
[illegible] | [illegible] در انجمن
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible] نام من
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کام [illegible]
سالها [illegible] اصل [illegible] | [illegible] اندر [illegible]
[illegible] | [illegible] رسن
سالها [illegible] | [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] | [illegible] اندر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون عروسان [illegible]
[illegible] | [illegible] آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آمد سمن
راه [illegible] | [illegible]

چون برون رفت از زحل لکه درآمد جبرئیل — چون درآمد جبرئیل لکه برون شد اهرمن
کای خواجه هر پادشاه عصمت زین درگاه — همچو ارم سیلاب گو بهار حق حق
هر چه بینند از اینجا ز لکه در صحرای حشر — سخن کاسد بود خواهر روز بازار سخن
باشد تا طراز دعوی باقی سوی خدا — باشد تا دیوان صحبت بخواند حق الملتن
باشد تا از پیش اله بود هم او هم احد — تا جهان را کس خوانده سخن تو بگو
از جهان و هم جهان ها از بلند مکان — در شعاع شمع تا این بدخو بسته لگن
در امانه تا ورنه در عالم حسن بست و لبس — چون ازین عالم برون رفت سخن
از درون هر چه بینی در جهان رشد دست — چون درون جهان این ره کشید گر سخن
در پیش لقد بیست زتا با فر بجای هو الله — گر بین پیشش پاک هم تو از بر گهن
این جهان الجهات را یک دم در کشد — چون نهنگ دیو دین ناگاه کشید دهن
وز قبله در ما بحقیقت نتوان رفت راست — در بحار دوست با هوای خویشتن
سوی الحضرت خوش صبح دل با آرزو — با جهان کلوخ بجنبد هیچکس جز بر هن
همچو راهبر شرع از هر ایمان بر سر او — تا زخم چشم الملک نگردی معتکن
لکو زان گو زبالا که در زان گرگ — الجهان ما راست از عقوبت با جهان ات ارقن
چون هر ولایه کز آرزوی خدا امام حق — پس بود رحمت طیب جنبی با وسن
هیچ گوی ان سرخ سرت تا بجاه — گر هر حیوان با هر جنگ ارزن در رسن
کاه بسته سلطان بشرع سر کن — نشو ز حق با جنب معترن
گر عروس شرع او از رخ برانداز نقاب — با خطا گو خط و با خطا گو در فتن
پس دین دار تو تا ز ظلمانی زنگ گرفت — هر چه جز [illegible] حرمت عزیز
دعا در چشم شما چون شانه با ابینه — گر شما زنگار خواهر ز لاله بر سمن
مستعجل بر ساخته هر ده در رهروی دشت شل — فرزانه خاک بیخ امروز بردر عدن

نه چوگان دولت با آنکه گوی میدان — که کسی گر تنها ... [illegible] نمود
هر که او در راه جان تن بسته جز محکم او — کره چوگان این تقدیر و دیده است اجابت
هین چوگان ما آن و زان میدان [illegible] — جوابی گو روان ... گوی
ز خوبی تا گردی بازم گر شود محکم — که هر از ما محک جان حضرت سلطان
در سینه بود گر مستی گر شده در میدان — در سینه ... نحو کمال بود دیگر زنان
زانکه ازین باب و دان رکاب ابجد کران — با حبیبی که پای برون ... ارکان
خرابات بر بنیاد از همه زیست هر زاروی — نظر ... اعیان
زیر بیش و این بود که بس ... افراز — هر چه آید بر زم اندر ... عنان
... در اطراف جهان دل — جو گوی قبله دل ... آبان
سلیم و در کشش ... بیشی — هر چه در عرش ... کهکشان
این ارباب سر دل این در گوی نا که — وزان ... سبحان
هر دولت راه این هم حرف راه حق — ازین ... [illegible]
هر ادب و دیده ... در راه دین — هر ... [illegible]
چون شمار ... در عشق ... — چو طلب ... [illegible]
هر زار ... گوهی — برد ... [illegible]
گر کار ... هست — اگر زین ... درین زندان
مرد در سلام ... — که گر ... ارزان
شهر آمد ... — شهر زنها که ... قالب او جان
سیل ... — سر بحق ... جان
زنان ... فاضل — که جان ... جانان

هر که گوید جان بباید سوخته چون پروانه
هر که عشق تو پران چو عنقا در کوه مبینی
شراب از عشق تو آنکه خورد که بار صد رود [illegible]
چو جام جم شکسته چرا دارد خود طرفه
گفتم طوفان تو است آنکه طرف دل کل
نقد کو عقدت بربسته آنجا چو دار آید
حسن [illegible] بصره پرستش لیکن هم بصر افزون
زنیز شب هم دین جز عجب است در حکمت
صهیب از روم برو جنس مصطفی [illegible]
ده آنجا که انصاف خوار روم دل خرد
شد دگر همه جا در هم چنین [illegible]
خانه [illegible] عقل افتد [illegible] در خاطر از عجب
[illegible] از عقل آید تو قابل
هر آنکه اندر سلوک این همه عقلش [illegible]
دلکش از کار [illegible] این از آنها جان دل
مگر ناخن شده [illegible] گز [illegible]
چه چاره این [illegible] که [illegible]
خوابیده در [illegible] در سیر طریق دین
بهشت آنجا [illegible] از [illegible]
رهنمای [illegible] لب [illegible]
چه ره جهان [illegible] نام [illegible] کریم

هر آنکه در شهر جان جنبید نباشد فارغ از ارکان
زنا جهان [illegible] با جهان گم گشتن
که چون از صد [illegible] حرارت گم شد سلطان
اگر پیری چرا گر جوانی عاشق طوفان
گذر [illegible] از سلطانت آنکه موجود دیوان
نزول امت گلبن تو [illegible] کیوان
بیرون در کعبه بر آینه لیکن از نظر نقصان
که صاحب جهان آید از عباد ترکستان
حسام آنکه بجویه حبیب و آلت رهبان
خانه‌ای که اعلام است از کعبه بود منزلان
شد در گور [illegible] عرفان
[illegible] حرف [illegible] در دل ارزان
شجاع [illegible] از عقل اد بود جوان
هر آنکه از شجاع [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] در ذکر علم [illegible] حسان
خبر [illegible] ستور [illegible] پران
[illegible] نهان
[illegible] پنهان
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان

اردو در

اگر زودی لطف و رحمت مفضل عقل [illegible]
ذات محمودت از خورشید پیدا از دل [illegible]
ای پیش صد من مرزوران سر بگون
هر کجا مهر تو آید رحمت برسند خسرو
گر نبودی علم ذات تو خود را [illegible]
آفتاب [illegible] از رحمت [illegible]
هر که مهر ذات تو [illegible] اندر وصال
هنر [illegible] حجاب [illegible]
هر که از درگاه عزت یابد توقیع قبول
چون [illegible] از اقبال او
لیکن [illegible] هر جا [illegible] هر عرب
و دل [illegible] که در شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه [illegible] خود الهی
لیکن [illegible] آموز [illegible]
[illegible] آن کشور [illegible]
هر زبان [illegible] عالم [illegible]

در علم و هنر و عزت [illegible] و مکان
[illegible] از [illegible] پنهان
در که خوان نقش [illegible] مهمان
هر کجا باز آید کعبه بگشاید روان
[illegible] جهان
چون [illegible] آفتاب از آسمان
هر که مهر تو [illegible] اندر زمان
چشم زخم عشق [illegible] در رسان
[illegible] جان
لاله [illegible] در میان [illegible] در فصل خزان
آنکه [illegible] هر جا [illegible] هر کاروان
[illegible]
[illegible] اندر جهان
[illegible] از سنان و [illegible]
چون زلیخا [illegible] جوان
[illegible] کرد در میان [illegible]
طبیبان [illegible] طبیبان
[illegible] چون آب روان
[illegible] حیران
[illegible] مصری [illegible]

هر که سر بر خط او ننهاد چون دلش چو روز … هر که پا بر گام او ننهاد چون ماکیان زبان
زین جهان بیرون نشد تا جان او از تن … سر چو تیر چو د[illegible] چو پیر پیران
منزل که خشم او کرده بنا بود که بیش … حرم کیوان از [illegible] بر روی قران
تا محال [illegible] بر جای باشد روز حشر … از خانه آفتاب و منزل [illegible] کو حمان
از عفاف او هست چون ایوان مادر البنی … از [illegible] این ما [illegible] درامان
از جهان صدر [illegible] با اجلال … از [illegible] از کلک [illegible]
والعاد احمد ربیت [illegible] آن لامات … خلعت [illegible] و علم احمد قرآن
الکوثر [illegible] علم کرد مکون … از [illegible] زیر [illegible] اسباب و ستان
از [illegible] از [illegible] عقل … از [illegible] از [illegible] جبان
تا بیاغ [illegible] از [illegible] … این [illegible] از کانش خیزد [illegible] پنهان
زیر سایه آفتاب [illegible] … [illegible] سایبان
[illegible] کار دین … [illegible] جان
تا طلبت زعفران [illegible] … [illegible] از [illegible] زعفران
چون [illegible] … چون [illegible] قربان
[illegible] … کان [illegible] کان
بو تخانه کرد [illegible] … [illegible] لیکیان
این [illegible] … [illegible] آن
قبله دین [illegible] … [illegible] خان
هر که دین خواهد [illegible] خطیب … هر که [illegible] دان
خاک [illegible] … این [illegible] گدان
[illegible] خاک … [illegible] در میان

[illegible] چون این [illegible] … خاک این [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] … صبح دین [illegible]
[illegible] … [illegible] چون [illegible]
[illegible] خاک [illegible] او … [illegible] این [illegible] آن
از [illegible] ازل … [illegible] ازل [illegible] گران
از [illegible] ازل [illegible] خویش … [illegible] کریم جهان
[illegible] زان [illegible] … کار از [illegible] جان
از [illegible] صبح [illegible] … [illegible] اقبال [illegible] کان
[illegible] فلک … از [illegible] صبح خوان
[illegible] … [illegible] کلان
[illegible] حق … [illegible] قیروان
[illegible] زمین … [illegible] جان
[illegible] … [illegible] ان
چون [illegible] … چون [illegible] دان
[illegible] … [illegible] جان

[illegible] مرغش … داده [illegible] من
صبح [illegible] کار … مرغزار [illegible] عرفن
[illegible] … [illegible] جوان من
[illegible] روز … [illegible] جمن
[illegible] کن … [illegible] شکن

هست ملا سابعه موسا در مرد کرد / تا کند قصر مشید از رنج و املال و محن
باز زاده است ملوک از همت طالب عمر / چند سال ایم خراب از طمع مو سید مسکن
گم شناسند جن و مزار در معرفت / گم شناسند قدر شکل امروز خیر و عفن
از دو آن تا بگوهر بحث آید مگر / شکر یا چند گونه رنج طبیبه گر کهن
تا ز رنج کو کنند رنج طاعت حبس / تا که بهت ارکان صحبه کمیج هم کج الملن
در ازل علان چون ز پاله و جا ملا آزمید / رحمت و آرام دل ناله حزر در رنج تن
و زنش وجوی گز و نقش یلا و زمان ری / گر صد خواهی جهان بس طلب کار و دمن
هیچکس نشنود در رنگ حال و صعود دا / هیچکس نشنود و از دست زمین بر نگلی
حور حور خیلا بهت حولیشی سو زیر ما / گرم یله هم بهت خولیشتی چه نو گفن
تا ز عفر گر سخود تا آز دست مجمع / رنج حرمت و رنج ور هست لبس بلشر بمن
تن نه هست گرفتاریم در حبس فن / ز تیاه ز هست لیو محبوس رنج لعزین
هست جز املاص و روقطعت یلا و ا / هست جز تسلیم بر شیر طبیه را محن
بر سر بر فضله گوید تفضل حقو قسم ز هست / خولیشی یلا تکیب و بد دستی کیسم خولیشتن
باشی نامل حز صبن عیان کرده نوزا / باشی با نقیبان نرکت سنگ کیف بپردهن
باشی تا اعضای حقو رحقو گوا با لی بخی / باشی تا ز رگ نهندت تا نه سرو علن
دل الله کرکبن رحمت لیو خواب بهنیان / دل الله کرکین ز رنج لیو ما ما فن
هست ابلهی چون حضر یا حین رسن سرنهفته / گرنه سهله لیس را ز آیه سینی حضر رسن
ارسنامه ز سستی طاقت سیندار باشی / چند در گفتار تا گوار باش سخن
در نمالبس دار زما لبس چون گمو ز سنگی / انزار سیر [illegible] واجهان سر عون

ارسنا حولیشی یلا سر دست ما ن کمن / و به انجیش یلا ز خولیشتن تا دان کمن

از درای گوید بشیطان ز ز شلان شو / وعار شیران سخن جز لیلا گران کمن
دست را نگر غار درود را دعوت مسند / حق ریاحا گرما نفس یلا درمان کمن
از درای الله کرما نت ببین و دابت بربد / سینه سد صورت جمال پار ابرمان مکن
وین ما نفت را علت بر مخشی مجبو / ریحان دست را در جاه و در زندان کمن
از دو آن تا حز لنگ ز الان لیو / در راه ملا را از زبی حق عریان کمن
از درای گرگ ما حل اما لا را / سینه صالح صور زد شتر بس قربان کمن
گرشلبان صبر د بس رسیف صدلی را / چون رنجش بر گشتی نفس ایران کمن
تا مریدی داد و دوله کنز شغال را سر بر / تا قرض طاجیه کنز جیه را بجان کمن
در طلا چون زند و رقم نقش رو با دست / در ملاد عوی زند در رسته دستان کمن
صبح گو بستیم با تر ان سر وان مجنو / لب نوش ز سیار و کعبه با دران کمن
سالبه گوید با تر نه زاد مرز تو / جا در جوامع دو دست را مهمان کمن

الله خیبر لعود گو سیزون مسکن / گل از ز ین دست باشد و کلاهی ما و درون
چراغ افروخته در دز سیر چنار ز ان گوان / لنگر بر کار شان جالب که بر سر بیان ما سکر
چو چو رسید ملک سنجار در رجعی و دز بست / چو بهرام اسب الدرد حضر با فرید ربط زن
جوگیران فرنربر دهقان طبع رگودن / چو حتر دماه و دیوان از سیل اکبر در رزنی
هر آلاز از ان سر جمه تا بن ما ز ر دل / همه الله رهن بود بر دین حز رمو آگفن
سراد شد لابت و دل عقل شد ما زهی / از ابی افروخته در ما دران افراخته گون
عکبار آبند و سیر رکودن بر دوز دست / گیر رمبر حر بخو اسند و که رهن جراهم بن
پالان گوار گرهن ماد و بیر طلا تران / دل باختن زعش چون رساد خیمه را آهن
هست ان گر بزر فرزند ز ان تیر ا جهل / دل آگاه سر چون شنگ حال ما مبر زن

هزاران گرسنه هر عصر ازادم لطف اللّهی — نثار شمع هر انجمن ازاد هر روز لالهٔ حسن
زلعلش هر دو عالم را صد دلا سبب منزل — زروی حسنه گشته هر ازاله سبک برون
حسب علا از ذوق سبب علا از اوستی — لب بالا از نشانی مشکبار از اوستی
الامان ز ازاد کرشته انت ستمگر برین — صاحب خطا دارد ز دل مخمور چون دل برون
امام صنعت ازین عالمی حسن مجری — که شد دلیش ز هیچ الحلاء دلیش ز افلاک حسین
امام تمام الالهٔ که چون او در کو صنعت — ز ازل شاه آمده بعیونه ازهر داده روز
از ادکلو لطف نظاهر دوفتر جوحیه از جانی — هم فضل و ادب ذاتم بهره جان از تن
در گهبار زنانی ز فضلش هرزنان جمیع — طبیعتهای روشن راز فضیلش هر زنان گیتیش
هزارش دولها از عقل و بهره دیدها هزاران دل — هزارش صنعت از عقل و بهره صنعت هزار جان
ماه جبینش فرزاد و نالاکشتهٔ جستن — چو دریا هر ادبا جو در آب روان ازین
دل حیله کند هوم جو لفظ تیغ متحار بیش — هزاران چون دل الطوطی ازهر لطف ترکان
ثبات دانش منیر که هر جواب ازچون — کلامش همه نو ازنو چه عقل زن
نفس چون فاکت اب و دهان چون آب بقا — دل حیله ز باغ در آن ز لفی چو بار ز هر بن
بهر طبع ازاد فنون ز تعلیم اصل و فضل و دین — نهم خاطر روشن روحی تک ربّ وطن
سه بهره فضل چون گرچه ز اجزا اجزا — ازاد بلطف لیس باکره جمعی بیر این
قانع و سزاوار چو کوهم درین دریا — وگر جوهر بهتر چو کیوان مرز اسعدی
امام دانش و حفظ و اعمرو زهم هستند — الامان دیگر کلیش بیستاره و به بیر اهن
بخوزاهم این سخت زمینهای بی‌هنر — هر یک کند چون خلیل دهد رنگ چون [illegible]
نگهبانه عالم اینه هم کرم حسن ازین ابا — زداد [illegible] جوهر و دمی
خدا ازیدیه نگهدار ازاد و نهار الناس — نه زاده و عقل و بدین آزاد جهان لاثانی
درین دوران ساعد و ستگم عقل و منطق و آداب — از راستی در گرینه دامنه رستم و بهمن

ابی

ازین پیر دوفن عالم چو بنگر زر بزرگان — زمانه شد خبر زخانه بود درو روز ز ن
زمانه فتوح حسنان بدا اصلان اگر دار — ازین گلبانه بسم الله ز عشق تو اگر کن
اگر رفت هم خواهی سپید دل بیش چون الله — و ز آزادی هر خواهی زبان ده دار چون بگن
جو هر اعجمین میدان نه ازهمت عال — محبت عقل و حسن صاحب آزاد لشکن
تمام انجم در حکم فلک اگر علما گیرند — فروع افراز دعالیش جود اگر در جهان گیرند
بلاغ دل نه ار دین سخن گستر ازهمت — که هم فضل و ادب خوبان گیتی را بالا کشن
هزاران دولت بیشتر ازاین کب طلف گستی — که ازوی در ازلست ازین لب گناه آستین
ولاد و خبر که مسند وصف ندن درستم — دلم بر که چون نیستم در جهان بحر
هر ناظر بیشه الا هر ناجمه بیشه لم — هر جاجت با بنه هر کب با بنده من
حیله با [illegible] راهبان صحبت هاده خواه — جواب حولش را به هر بیر راز الاد دل
حیله بدر زبان ثابت زیر جاده حسنی — که از چون فلک دار گوهر جان [illegible] جوش

انتها جهد نو طلبین — فرصد را عمر قوام الدین
ازواج آرد [illegible] — ثبت روح الدین عدل آئین
شده داغ از کار خانه او — تحفه لعل چون کارخانه جین
در شکر خواب نیفشند از آن — از سراسر شب نه منقطعین
والش دکبر جشنه انگند — هر دو ار روش نه میبرد جبین
نامجسنه عدل اوکر بحث — فتنه در خواب ظلم و تسکین
برآسته جو زاغ شب در زم — چون بر زخنه و قلب بین
بر به جنه جو سیر کو از خشم — چون بر سیر بخته بیشتر عرین
رنگ از ز بیش روش لیسی — چون زمل زرکف آهو شب بین

اردهین کار و ساز چون شش پس   چون فلک را سپهر کرده تمکین
چون فلک راز تو همی بخشد ملک   تا گرفت از جهان او تزیین
آمد این روزگار چون چو شبه   خاک زرین کند بلای زرین
ای ز فر تو دین و ملک چنان   که جهان از فر تو و فرزندین
چون گرفت ز صلاح جهان   حق گزین کو نه چو خلق گزین
خاک پایت همی دو دیده برند   همه دارند خاکان خلد برین
ای رجاه جهان بنام جهان   منزلت بجنب چرخ سنین
ای منبع جهان حسن بلا   ای برزوع رهی جرایت جزین
چشم بد ملامت از تو   چشم بد بر تراشاب میین
دل کرم مراسا ز از لطف   گر لشکر بکار افشین
ای گوهر جهان پرست ملک   بر هم در هر چین تمکین
پیش هر چون آسمان شد   در چو خرسند وقت تزیین
گو آرام چو طبیعت بجود   نخوت جر ستبر عمر سنین
از این خسرو عصر در شهر ها   مبادا حول هر بت وزین
گاه دریاب مارم از زر که   گاه مهان مرد زر زرین
از سپهر حشم وارث   حشم دارم چو کمان بالین
ای زر جشن ملامس ناخوش   کز مکافات آن بماند این
زین دو رکب ترا مرا بگذار   [illegible] زین [illegible] فرزین
سپهر چو سنبل بر کند است   تکیه چون [illegible] زرین
رنج و دهان بر کلاه فلک   هر چه المیس [illegible] و تکین
ای نکو گوهرم [illegible] برکوه آن   وان دگر گوهر [illegible] این

ازم

از هم گسسته باد سر بحران   ای هم اکنون بیاد صدر حیین
ای برست مرغ تاج الملک   وان امید بگند تاج الدین
ای برانه مغلط چون دسته   وان برانه بر لب چون زرهین
مرغ ای بعد کجا گوان   کار زرگان مشبر کرکین
مسکن چو گرفته لبا   مرغ ز چو همه از مسکین
مرغ چنینه سپه گسر سلام   وره گشن چینه بجنبه تعین
مرغ از همی فرزدن نشو   تا ز حرمب بسته عنبرین
گاه هم این کره ای کرد گری   گاه هر آن کره ای چینی چین
وان [illegible]   وره تا آرد [illegible] چنین
چشمه آب حیات بی چراغ   قلم بست و کاغذ زرین
ای دهان بر روت مرسید   گر آرم در حرف چو حبه بین
زر گشن گرد کاغذ بولیس   سر به بین مشترد از سیبین
گره صد کار دلبستم درمرد   لکیک هم تر رفتم از فرودین
چوب وسر جنس انگیزه خواندم   کی آید زه رتبت از دو لیتین
رخت بنا جگر خواهم بود   هم کار همی نقول چنین
حق رب هر دو می از جلال   در طلاعت چو صاحب صفین
تحت به کرسی نشسته این قوم   در حریم قوام حرمت بین
زانکه نامه قوام باز پسیچ   از کسی ناصر قوام الدین
همه هم صور شنده هم سرت   همه هم بسته ده هم آهنین
مرغ تا گر کجا گزین درگاه   خلق درشانه دیده در مکین
انجمن درفش مرا چو بان   فر از ان چون وبیع از پیشانی

آری آوری ز صعب بشد اگر / گوهر سبزه کم شد چنین
ز رحمه ای کمال حضرت تو / خرجه ای از جمال حور العین
صورت آرا ز زینت جان یافت / عاشق و مبتلا در عز و در دین
روح عیسی و زنده چونه ریخ / وی آدم و زنده چونه طین
در رشته ای ماه انجم زیب / صدفش آن بان براه لیثین
مهر چون عزت برک دهد / گرد او سکه نگیرد کین
که از خوی مبتلا کرم شد / خواجگان همچو کلم الکین
همه سوار خواجگان بمرا / ورق این قطعه از نقش شیرین
تا روز و شب در عالم / آنات سال و ماه و مدت و حین
آنات مدت عامی ز نام / رفته در ما غا شعر رستنین

در رغول شکنا زمان طرف کوه و دمن / انجمها جان و دیده انجام بسته از نرمان تن
مطرب چو شد دل طبر و ره طلب جان صبا / ده وان خزان در رخ بد زبان کیاچمن
عروس ایجا بر دو یا نا صبان سرو بن / نرگس گلها جخش بخشنه زران لشن
جا که کوه ز زار عنه لب جخش نوا / قطره کا سفته سنو سیاق سمن
لشه همچون کون گلش عروس مله کر / شاخ مرجان از خوان و عنبر لو هم یاسمن
بر بیرون سو و عطار از درون سوختگی / نقش بیرون سر و نقاش از درون خانه زن
مهر اشکوفی حسن تا ال حسن گفتم چنین / کاتب عقل تو نقش سواد ثبت جان بر درد طن
باغ گفت از راه دنیا کو است دو چون تو ند / وجهی آدا … و کواده مغفتق
جنس نامی القضاة و قادر و جالس بیان / تا هم از جهد فارغ آمد هم ز تبلیغ هم ز رنج
نعت او در جو نار ما هم عنبر کاخ عشق / دل در این نزد و دیدا هم گر خدا تو مرمن

سوزی ز منی نجوه حسن خلق او را جا کرد / لعل سیمدان در خط و مشک سایان در ختن
رهبر دادا ز رون عبرد لیک از دوری ضعف / پیش هر باری که بیند خفته کود نارون
نجم را آن سخاوت بیت کا مرزا او دینا / خوبه پیش اهل خلقان شد چون نور زن
این بیان کار و زمین از سر دون همی / مبتلا گیت بگو آنکه صاحب پایه ثمن
امروز بجا نه کاهی صد هزاران بیت بیه / گر ز سر حرف که بیت ما نشد مرکز شمن
شمع را گر گل کردست جرغ ارمکا میر / حسن شمع کف ابدانم حشر یاران ملکی
عروس آزاده ساحبی که نام سید اصل / ملک کوه ارجه حسن ده زبان نامه زد و من
شمع دنیا را ببین گر گرد زبان در رکه زمان / در طریق دین کوبه صدم از الوان سخن
چون عروس مکرشاه جهر و کب بر لب / تعزار طره دا برخیزد از حسان و مهون
ساکن از جعلا و خبر دو هم ز حرف لم / بر ترزاندر ای او ز ایه جو صف از عرو ملی
مرحلم کرد زدوس برب زبیر تو این / گر ز خوشتر جیب کوبه مجلس قاضی حسن
نجم را باغ این منکف از شاخ جار / فاخته کرکوکان بعز جوکو ان انجمن
تا بیس ای معتبر که بهر حشم ز حرم تو / خرقه در را بتو عزت بسوی تو بر همن
چون لبسر ز تقوی و الحس جواد سیلان / چون ذوق آنکه از ادو النحو کم به روح الملعن
ار نثار بستان از کان تو تا وقت علم / در معز دستان از در تو تا وقت ملی
انجم اله تر خو چون امت بر ما نبه دمی / چو خلقان تو تا چون زرد ز سیاه بمحن
این جه معمر از خلاعت خواد دل آنجهر / گر جمی کو ات عمر و در جان بخواهم محن
امروز ای ساعت که هم امت دولت و ظفر / ز هم جو خود و جشان کشته از ان دل به چون
زین جه بیت کامل غال حضور و رد همی / ز هم جو کستر و دان چون سکه زا در الهی
عده صد شرح معانی الدین ز نهر عزو دین / از جمال لفظ چو هم عدن گوهر هم عدن
هر دو لاگر عشق جه و مال چون تخانه لجه / سر جنر تخانه و در هم سکستی ان وثن

بت از همه دین داری و پیر خرد دین — همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن
هر علی سپار دارای ابن سمر و لک — در کمان د هند سر از تن و ختر از سمن
با جمال یوسف و با سر یعقوب از الف — و تنباله ما بر از زم بادر زم سپهر من
گر چه در سپیدان تو چو فلک از زر دو خسرو — رفته جانانه که پیش ایمن تا بگزیده من
از برای انتظار صحبت را روز و شب — گر ز مهر صحف بود و زمین کشتر زمن
بیلار بیش از غذا لیبر که با وصف همی — مرغ زبان طوطی گلا بسته و زبانه زن
گر تن ما جامه عنبر بند او کردار — چون زبرین سیا بسته که بیش جوایا وطن
جان ما الجانانه و بسته او صاف خوش — بر تمام گلزین وطن گردد متعزن
افسر بسازم ز گو [illegible] روز عید — بود رزم چون تیغ [illegible] دل با مرغان
از ز دور غیب گر شده اجرام سپهر — گاه [illegible] بر سبان ورق جان چو گلستن
اودجت خوانی که با مه که گر سنگ فردا — بر هم [illegible] خوانه [illegible] گفتن
شاد مان بیش از هم [illegible] کامه بلبل [illegible] — ز خون جان چون [illegible] ز خونین
اتحاد [illegible] نقش [illegible] کار — [illegible] بسته [illegible] روی گلشن
فرخ و فرخنده [illegible] روز عید — این [illegible] محمود [illegible]
کام دین داران [illegible] دارالی [illegible] — شیخ [illegible] دیبا [illegible]

ای امیر شاه و سلطان و امیر المؤمنین — تا جهان [illegible] ملک زمین
خلق را او دین و دنیا از طریق مصطفی — عروة الوثقی [illegible] حبل المتین
روز غیب آسمان چون [illegible] — ز انکه چون [illegible]
شه [illegible] ای [illegible] اسلام او — [illegible]
هر که [illegible] — نقش [illegible] اسلام [illegible]

زان

زان پس بیست [illegible] از روی عقل — بر گران [illegible] پرگین
گر کجا توهم داری [illegible] از مهر [illegible] — هر کجا [illegible] شکن
خواجه [illegible] بسته [illegible] بستان — [illegible] بسته [illegible] بستین
[illegible] آفتاب — در [illegible] حور عین
ماه در [illegible] این طایفه — [illegible]
هر که اینجا [illegible] — [illegible] آفرین
[illegible] — [illegible] این
[illegible] — [illegible] بر عین

[illegible] آشوب من — زلف [illegible] شکن
از رخت [illegible] سپهر — در زلفت [illegible]
از لب [illegible] — [illegible]
جام [illegible] ادام تو — [illegible] زبان [illegible]
چون [illegible] — چون [illegible] سخن
در [illegible] سلطان [illegible] — [illegible]
از لطف [illegible] جان — در [illegible] روضه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — تن تنا تن تن تن تنا تن تن

از پس آنکه ازف روزنا رنا | خنگ شه سرون دو شه لشکرزن
هیچ خواهی زنا هیچش نابود مخواه | هیچ نامه بر زنا از من و مانند من
هست وقت سحر هیچش سپهر هنر | لحن شعر نخوان زار نواله زن
علاوه دران شه نظر آنکه هست | وقت هم هفته کام سخن مرتهن
هم خلقش محرم مشک بیز ار خطش | ابر کلکش مخواه در سپیدار عدن
دولت میلاد او ابر دو انگیخته | آمده یک عروس از ره جنت عدن
هیچش نه عزم او تنگ طایر زمین | هیچش سر کلک او کلک خامه زمن
حاسدش از زرهم هم نخواهد چو شمع | دولت به چند چشم نامه چون شد کفن
صبح زمانه فروز از به سر خواه است | هم زبان فخ اوی هم جنس تیغ زن
دلطف آوری سوی درش خلق را | بار سخن نار است چشم دلبر من
آتش کلکش ابر بر شاه برون کرفت | بر رکاب سام همچو دل ناردن
دشمنش از مرغ وار سوی فلک رجو | چرخ تیز سمند قطره هوا باز زن
ای بسا دولت تو ای سعادت فشان | در ره فلک تو برق شسته کفن
رسم نگاه سخن در نگاهم همی | سوی نکو حسن عرش لسیم بن
هفت فلک را بطبع صفحه بر آوری هنر | رسم گرفته نوی حور دعا با حق
زینت آدم کرفت زینت سرفراز سپهر | ورنه صد و چند کنه ایکه مهر انجمن
زاغ فرو شد ادب کرکس کبوتر هول | جنگ سر ابر فلک سیم بر ابر زمن

هر که را لگد قضا شد مسلم در زمین | ز آسمان بر صاحب او در آورین
عزو بن ارجاه و بناکش بخت اندر جهان | جاه و بنا راه کار است اسیر عزو بن
رستگار دوره عالم در کرم آزادی | از به اندرت ... بحکم ازل ازل لیلی

هر زمان گفته دست از دو من کناه کن | نو جلا چون المهان کناه کوی تشنی
حامه کرده تن کم بند به سنگ هم حساب | جامه کرده چه خواهی کواه کناه بی
در آورده سرا کلبه گریبان نفاق | شه به رغبت بر ده نه بقرابت قربی
سلب خوب کوه بلند سرت از او | سنبز و مشر آبه مسند و لبستی کربی
ز بخور سندی مرا کن مرو سلا کر بوی | کاه ولین ثم البدل شد اهون بیش الوتی
هیچ بر دی بخت کارا بجهان از بیکاه به | رحمت و دو رس از آنست و ثواب کر ازین
کریان داب سر عجب آتش سپهرت یکمی | لب چون لسان نو نو بر ایام از آن جور جائز
دل چو جوان سر کنج زین خاکدان بدر با | آنکه لسان کلیه حضر فرده بس رین
ظاهرت زیبا و باز بیا مراد سلا باطنی | از درون جور که بهتر و زبون ...
شاه دا کو که الهی وان عزت مهر | لب شه اوزه ... طمع داری بال آن نه
دور چون طامعون دا هنر زبان طامع طمع | ان نه کاری داری هنر ذراین هنر زهی ستمکین
از چنین بیشه چون نه تخم کس اب ادر | نه بو زیب آزردی انجواهد آب بر کین
وقت و ادان مرش به هنر جوابت حلا | در نیابد کو شه شد نه نشا بسر حوین
خود مرا سبب تو دولت شد کو دلیس | شاه ارادت جهان ابر نهال سبز حیفی
نو جلا از طلب چنین زنج شکنیز | طلبان لکه داری ابر بروج الامین
سنگ بخت آرزو به فضل از سر شنه | رو بر سید شود از خوان ادان ره جایز
سیر فرزانه فضل امه جنبر لکه هست | آفتاب خاندان طلب بین وطن حربی
لکه انزر حق او مکریکه مبینم در جهاست | خواه کو رنج بخش خواه کوه رستی
لکه ابر کربت آتش بر بسته جهه | کنج ما آورد و دستظهار امیر المومنین

ارزو مقام طلب جنبش اردو سر کردن | زهر کو زنده بر ما حوصله محکم زن

درره کوه و بیابان جان چو سر انداز آن
چون دم نور الهی زدم آتش علا گون زن
اشتغال به عالم بالا از مجلس فلاکتشان
چون زلف نگار جانان بر هم شد و در هم زن
در چار رهی عنصر صدقه قلم از غم
گر نیزه و زره بلا کن بر قاصد غم زن
آید که بهی زان پس بر عالم عالم شد
آتش چه زنی زان پس در عالم عالم زن
از نخت شه با بالا در صف ملک شد
در دار زده جان را بر کنبد اعظم زن
کهی آرزو آنظر در دیده مرسی کش
خاک ره عنصر آدم بر چهره آدم زن
در دیده فلاکتشان چون ناک شد در رو
در حلقه فلاکتشان چون صبح شدی دم زن
تیغا که بهی دل را در حجره مریم شد
لا جرم که زنده جان را از زاده مریم زن
تیغ لا اعبد بر فرق مسیح آویز
مهری ز سحر گفتی بر چادر مریم زن
رخت از در هر گمان بردار و بنگر بد
و انگه ز بر ایوان خرگاه پشته عالم زن
در مجلس مستان ولی وصف می جوان
هم جام چو رستم کش هم تیغ چو رستم زن
از دیر گذر اینجا با عاشق محرم کن
لا جرم که زند آتش بر محرم زن
چون عشق بیا آمد تن در کن و محکم
چون عشق بیا آید بکر کن و محکم زن
گر علم دهی بالا بر نارک گردان
در سلطنت زند بالا در نوبت جم زن
خانه و سپه روشنید انجاب وروز نو
در سینه او شکن کن در شربت او سم زن
بر نارک روز و شب چون خیمه نوری ابد
هم خنجر ماه شد هم رطل دمادم زن
خواهی چو سنه بالا سرمت بیت آری
خفاک که بر شب شد آواز بر ادهم زن

لا از جنبش اسلام دایم همه سر بر دون
زنده که بدان جا زر عنت که در مشتون
هر اهر او سنبل شاه بر عشق سلطان
تن با همه بیراید و دلت اگر بر اردن
اگر در شغل او لنگی نا منظم آرم
نا روغن زاد زهد فضل کرشن یار گونه

لا انکس جو عالم الطبایع ای بینداری
نی علت مرحله را که ابتدا زدن دال ابدون
دهر طلب است فاعل و بی سیران ماه
که زیغ ابر بکادیت و ابر قلم از کردون
تو را بسید چو خواهم رشته ضیه عرفی
حو کفویت از عنصر زرا شعیب گانها طون
شنید دنبو سر مینیم جاله را در تکه ضیه
و ران تکه بصیه جنبی که در مرغ ابر چون
گوید از ره حیض گشت بر باغ جون فطرون
زنهر ده دم طاوس کبر بشه جو رقسون
ما و جنبه از هر علت بود در خلقت
چرا آتش جان جشید و دهون شد ارجمین چون
گوید از ره حیض کرد و دجلی و انهان مرسخار
گوید از ره حیض دهشتان ابدونی را آجون
تا جون ز بیت سبزی جنبه در هوا ارزان
که جون زر رق زرین روان هر ادا در جون
ز بران اسکه جون کرده دکان از جنبه اوج
شتابان انکه جون دبیور طرح سمور اذن جون
مجنرین همه انکه که مرکبها مرغان بالا
سبب دیگی هادیت کرسان و در بکر گون
که را بشبه سرکی را دادی آمرن
که را انکه عادتی کی بالاس مل سیمون
کی جو بالاطبع ان کرده بی همه حجت مرود
که چون لاله زبیران آب افکنده حور مرنون
که بره و او راه جنان تنوبه آبرا رنگ این
که جون رشت الماس و ذکر جون زر دری گون
که زید انجلا کوبه نرگی و جنبه او زاهن
که زید انجلا دارند رنگ او بر این اکسرن
دا که جون می جعفر از ین همه که بر سیم
چه گوید در بانه زیرا ی حب اقشیرن
نا ده هر نامه در اجوادت جنت از آب و گل
زنهر ف جو شنیه است جون لطف هر اشون
جرا ای سکه زمین جنبش ثابت و مخلف هینم
زگل دار و رب و بید چون لیه و جون زر جون
همیدون سیم زر نکه آب و رنگ لعل مند
زگیر رنگ همه سبز دود ما زر یون
اگر علت طبایع شد و چه حسیلد راجو شد
که ما کنکه سهیل که دارد کی طاچون
از اکنونیت دار خبث اصلاح و علت دجم
چرا دانش بود آنجا چرا خاب او اوافرون
جها ما اسکه بر کغیم طبایع کو تو او
نه افلاطون نه هراورق و حلیه افرون

گر چون جدا و هر که آمد به عالم سلا
بعزت از او چون آدم و آن که بخندد ازان
جدا و هر که آدم زاد فرزندان آدم سلا
چه آدم از ما همین دار کس بسون
جدا بود او با جمله پیشه او در جنگ
سخنانش همه دانش حق و لیکن بر او چون
کلامش همه و هر دانش حق و لیکن کف او مگو
گفتار با نیکی و میدان وصف او چون
چو او بخشش دولت هم او در هشیار مگرت
هم او در عطا کبیر هم او در اسلام کرد
که جهان کوهر ابو سنگ خارا در آذر
که ز دریا هم گوهر ز کان هم سبزه آزردن
صدف چون ابر دریا در جهان آهو صحرا بر
ز صبا و ز صبا هم چو در دریا و در دریا
که بر کوه که آنکه از گیاه و قطره باران
دهان این و آن آن ز جنگ و لاله
سپیدی روز صبح کشت و دم و سیاهی شب
که سکه زده بر که بود ز لب لب چون کان
جهت هم و کان مانند و کان هم از آن
به همان که همه از چو ... هر بر وصف
جز رحمت او که داند کوه سلا
سخن ز رحمت جو چشم کرد از کوه و کان
که سنبه چو آن خزان آب هزاران کلمه
که گوانه جنش با هوا چون صحف الکلمه
زمین آنکه چون سبز سر کوه در او زین
که کاه ما و سلام ما حرف او کلام چون
وا ب مخلق یکدل ... هم که گواه
بعزت از که در صنع کند هم چون
بسی انبیاء نطفه کواه ز او مخفی کند پیدا
نشانش محکم و ثابت نشانش متفق مردان
که چراکه با دولت کلام از سخن ...
که بر سینه با صحت رنج از آخر آزردن
که از بلا سخن بر سینه در زبان روی
که بلا ز هر ما ... تا بلا ساعون
بر کار پادشاه او دست از کتاب که بر نطق
هم آدم و حضرت خلق کرد و کون و کن
که با حروان لوح و زمین پس امر این عالم
... هم که ... سخن همه ما زدن
چو هفت و گنبد او همین و کاوس و گنجور
سخن جم و جم و هم زرتشت و ضحاک و آزرده
و از نوشیروان سقراط و بطلمیوس افلاطون
... تکلیم و هم ... سقراط و افلیمون

و از پیغمبران ادریس و نوح و ابراهیم صالح
حبیب ربوع دار ... ...
و از اصحاب پیغمبر علی و عمر و عثمان
... سلمان و صهیب از همه مقرون
اگر از اولیا جنید و خیر و خالد و خضری
جنید و بسطامی و معروف
درین عالم از کتب و نطق ایران بنی آدم
زهی جنبش چو گفته ها با لطافه افزون
چو بخشش شب و آتش بسیار هرکس مردمان
بهین ... کرده که کرد و در عالم حاجب
تمامی که این جمله از آب و هم آدم
پس آنکه جمله عالم در خاک اندر کشند
ابو دل بسته و ... فارغ گشته از عجب
هم سوار شو امروز به خواهم ز ...
هم عالم را همی والله که ... ...
به عالم فانی و اول که ... سرحون
الهی ... ... سبحان سلا
که ... ... وطن ... ...
اگر ... النطقون ... طبع دلو
... ... النطقون ... از ...

ای امیر المؤمنین التبع ابن ابی ... حسن
از جلیل حضرت ... دشمن از دل
ای شیخ تیز ... ... روز جنگ
در ... ... که شمع و جوان کشی
از ... حق ابن لا الکون ... و حرب
کون از ... کشت ... ... رسنی
تیغ الله به نور رونق ... ابن
هر که ملائکه و پرامیر ... بجان ...
از جهان ... الکون ارث و ارث ...
... لات ... عزی ...
تیغ ... نوبت و درع ... زینب
... ... ابن ... چراغ انجم
للهم الکون ... چنان کوی که در ... ...
... از ... و ... ...
گر ... رحم و تیغ عزت ... سلا دین
دین ... ... المنبر بر ...
... ... ز ... ...
... ... و ... چون ... ...
در ... از روی عالم و روشنی ...
... ... امیر ... ...

کفرات را منزه کر خواجگاه دعوی کشند	از امیر باده کستران سر از سینه زن
همکس بلا در جهان این به بوی سخو	کو بیدار خطر سفر و رای دین وطن
راه دین مجوف لو از اینجا الکی بجهه	اهنه مجوف بلا موقوف کو روزان
از ران حضرت دین سخن می برد زدت	طبل مخرق دعواه سبزه و خود محن
از ران جوان نداری جامه جوان میرکی	برک به برکه مداری لطف اندکی بزن
در خانه‌اش وا زمانی چون کوه شکر	اندران سبزه ور سبز و اندر سبب عوض
از سناه در برار صاف حسب رایش	چند ازین گفتار که او را نهی مقتبس

از کجا مرتبلا از خلق سالها لین	ازین که هر برجان باک آوخ بن
از دار لگه ما افتاب جا کرفند	مرطاف آونت روز اسلان کو زمین
خلق برلس بکلال وضعف زیس با جاول	روی فرد زمین سالار و حبل المتین
نقش معنی برکب ز غلبه در جاجبان	خاک بر جا کرده نونهاری حور عین
مرکه با مهر ز جبه خوشتر از هر ابد	زمره ما بالا ز جبه خوشتر از ماه معین
از سوار رکن سرو کرید از زرق ولق	در برش بر دین الهام و مرکاب زمین
مرد وصان ز ملا اقسر بن از کوکار	جهنبر از اسلان ز خلق ز کو از بن
از دار لگه ما تسان کذاین ببرخزلیر	اول از آدم ابو حور از خلد برین
جو ببر ارام بزد در دل نیاید بوی سا	نام اودر مجمع حضرت کا بود این
از صفات وقت افروزت کاهر آسل	از ران بطلعش جامه این جنس مبین
نور حبارت دیه نور حیول نو مرد	[illegible] کیت نیش جبر لیس یا باشد کمین
زیب جنول اسند فتنه ز رشک و کو	زین سبب مقصود اوشد نخبه در راه دین
زین حفران با قدم کر تو بیابی هر شان	وزین قدم زن با قدم کز نهایی هر بیان

ازاد

از سناه کرداران بجل مهر او	جز کمالش بلا مدان و جز جمالش بلا مبین
انوار حسن بلا جو نون بهره ابر عجب	کا مرشرک ازکاه زان رکاه از زمین البقیز

جو سبلا صبر امد از عشق ریش کو	دلواه جان امد ازین قوم حق کو
امیب عشق در آفاق دل کو	امد که جبار در آفاق کبر کو
از رفت جان بلا که ماه در آمد	البه ورفراه از زمرد جان ببر کو
از نطع براب و باله رخ و دل اب	بر نطع سنا افرقه زین وشنی کو
حرزانت قسیر بالسیر دیو شه ما	درمانم حیید لوبراری کاهر کو
از رغبه زنان شد جو بهشتی زخش صید	در صد رضا زلا داغه رهی کو
صبر و درش مدحو در عجب ناسید	از انه بسد امده وانی بلا کهبر کو
لعنه کان روزجه بلا سپس جت	ازسلسله بر شیه کون بلا سبتین کو
در روز دشت مرغ جو زلف و جو رخ او	روز دشت جو بسته نریه کلمی کو
صاحب حرزیف سپید بت وسیا بت	از ماه جوان مروسیه و سیبر کو
انجازن فردوس کو کرده زمت	در طره زین بعد جبین جا کیفی کو
بر کند جو بر شبه جراین روت جان بلا	ماب کر که کو کرفت در حی کو
معنی شد از حبش معشوق شد	محو در جهان لو خنده عشقی کو
در کار که جو بر کرفتم حج و توحت	درباره که عدل جو مهر ام سبتی کو
بهرام فلک بلا ز به قسیله قسیله	جون ابر کلش مثل که هیچ شتی کو
جو جوان زرکان فلک با که سعد	جز بنده ما را کران هیچ ده ی کو

انجاب حقانی حرارت	ان کماهان ماکستره

چند باشد رنگ رخسار تو بو | خوش دو زلف از لطافت عنبر تو
چند باشد سر بر خاک در تو | بر زمین شد سایهٔ کشور تو
خانه‌ای کن ز رخش داغ | بر فلک همچنین اختر تو
تنها نگه بود طلعت دل | با جمال روی منور تو
چشم ملامت زنی چشم | در رخ خوب روح پرور تو
گوش سلامت منزل گوش | با زبان خوش سخن در تو
ز همه میان گل شکری | زان همی قوت در بر تو
گل شکر کی کم است چو لب | خلق و لطف گهر و جو شکر تو
دو لب یار تو زلف لب | زانکه اوست مرکب سر تو
مرگ باز شکری کو ببند | نغمه زنگ جوهر تو
خاک بر زنم خود دشمن دوست | در رد قلوب ای افسر تو
تو هم ببر سوی فلک | زانکه اصلاح است خلق کریم تو
بس اگر کی به تو آب | بهر دو یار جان ور تو
این نه از لهو خوش است گفت | ماه را لهو غیرت از بر تو
تن آنکه گر [illegible] اهل | در ماه از جمال منظر تو
هست جان را امید آب حیات | خاک در بست نه در تو
تن اگر چون فنا باشد هست | بیش صد سپهر پیکر تو
شکر حق را که بیش [illegible] | چون تو جان و عقل چاکر تو
گر بر تو [illegible] | که کرام [illegible] دو تو
ز هو از لهو [illegible] | مرغ دل و سر آوردم بر تو

اسپان عاشق باده پیما درد گو | یارم که سنبل از نا موی او گو
در رخ صحرای زلف عشق چون [illegible] | با امید دیدم گو یاد وی لعل او گو
نقش نقد عشق و جان بادر که [illegible] | زان سر حرف ازل هم ابد پرده گو
چنین که تا وی دل اجر زجان رود زخم | طرفه گلبان جان سلام تا بکنه بر ابرو گو
از در واعظ و زاهد تا گوید جان تو | پس رز لا جان از در واعظ و زاهد او گو
محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان | کعبه نقش کعبتین و سجده مهر وی گو
از دراز الیس و جان امر جان [illegible] | کمی طریف هم سرشته [illegible] ده گو
گاه در [illegible] در محفل آرایم چو شمع | پس برای صبح همچون شمع از خود گو
گر گمان وضاف جو [illegible] علی | هیچ گو دن گو گو دنیا گوا گو گو
درد و درد خرابات از جان [illegible] | چند گو [illegible] این مو گو
بر رخ گلها حیف مرغان [illegible] | زان رخت [illegible] ترک موی گو
زاتش و آب و باد و خاک [illegible] | [illegible] گو

خدا کرد [illegible] لاف زبان بر در تو | ای بهشت خرم [illegible] در تو
دل ار [illegible] کسته [illegible] دل [illegible] | سران [illegible] کند او سر تو
[illegible] | [illegible] شکر تو
[illegible] | [illegible] چاکر تو
[illegible] | [illegible] بر در تو
[illegible] | [illegible] عنبر تو
[illegible] | [illegible] چنبر تو
[illegible] | [illegible] بر تو

همدم این بس که بود پیش دو چشم تو | قوت جان به که بود رخت کش لشکر تو
چه شد ار نیش تو بیش است چو ریحان | آب حیوان روان زان ورود کوثر تو
قلب گوهر چو کردم ز لب عزت با | ابر رحمت چو برگبار [illegible] سر تو
شمع زر چو گل ساغر هر لحظه همی | شعله از شعله بود صبح گستر تو
زار زد رنج چون ماه ز تو روز [illegible] | دل ما چاک شد از پیش دست چاکر تو
هر که [illegible] چه از پیش رخت کاس کند | که نماند خبر [illegible] و زار زر خود تو
از تماشا بود مردم صد جان خواهم | هر که بیند خو ناشسته جان پرور تو

خواهم قبله گه ابروی او | دانگه کوی [illegible] قبله دل ابروی او
قبله عقل است و عقل [illegible] زلف او | دانه خود است [illegible] نور رخش ابروی او
سبز ملک یافته است از لب شرف | مسجد [illegible] سر کوی او
جلوه گر [illegible] رخش | از چه [illegible] جای او
از [illegible] زلف | رخش [illegible] دارد روی او
رهگذری [illegible] آمد [illegible] | [illegible] شکل موی او
سایه گیسوش دارد [illegible] که دل | [illegible] گیسوی او
سبز ملک شد [illegible] بازی از آنکه | ناگه آهو گر چشم چو آهوی او
قبله جان کافر است از [illegible] دل | چشم مستانه [illegible] ابروی او
شد [illegible] | قبله گه [illegible] روی او
سلطان بهرام شاه آنکه [illegible] | [illegible] زانوی او
از [illegible] درهم چین خطا | بچه [illegible] هندوی او

خواجه ملک اسلام که لب جز نوش او | لب بداد باش او لعل لعبه نوش او
که [illegible] چشم بنفشه [illegible] | دانگه [illegible] نوش او
جان [illegible] چشم [illegible] چشم او | چشم عنبر است [illegible] گوش او
چشم [illegible] از صورت از آنکه | هست پنهان [illegible] جوش او
ما به [illegible] دلدوز او | دانه گوهر است [illegible] جوش او
کشته [illegible] چشم جهان آرای آن | [illegible] قند زلب [illegible] نوش او
[illegible] | تا به [illegible] رو [illegible] او
در [illegible] خلق | شاه [illegible] آغوش او
سلطان بهرام شاه آنکه [illegible] جمشید | آنکس [illegible] گوش او

از [illegible] طریقت کلام تو | از تو جهان صدق [illegible] غلام تو
[illegible] صدق [illegible] سینه [illegible] | شد [illegible] از [illegible] نام تو
دام تو چون [illegible] | [illegible] زمانه [illegible] جام تو
چون [illegible] | [illegible] جام تو
از [illegible] آینه [illegible] | [illegible] نظام تو
عشق [illegible] | [illegible] مقام تو
[illegible] | [illegible] سلام تو
دایم [illegible] عشق [illegible] | [illegible] نام تو
لب [illegible] | [illegible] کلام تو
[illegible] زمان زعشق [illegible] | دل [illegible] نام تو
از [illegible] | [illegible] نام تو

نقش الف بسته بر تو گشته چون ز عشق
چون بسته گشت بالف حیر لام تو

اکنون نشانش لکه ز سینه کجای ...
از حرف عاشق نمانده بسام تو

چندین ز جام چه سازی مدام دل
انوام حق حبه الحق لکه دوام تو

ای آیت از رحمت آیت بیا
در سایه لطف پرور ما

ای نور رحمت از رخ تو
آن بشارت کمان ربیا

ای آیات در هوای وحدت
پیش از ازل وابه حریا

وحش کو سر سپه بو ز ازل
در زیر قدم جهات آرسیدا

لم ز ازل از بهر چه کرمی مجو
لیک همه عاشقان رسیدا

ابیت تو نشسته راز خویش
گشته کلام کی چشیدا

بر روی تو عقل شد بیا مسیحی
از شرق روح القدس دمیدا

بر زلف تو جان مدیا دسب
الکو عزازیل آرمیدا

للوشنا عقل از همه نغمه را
از لیس از وفات گسستیدا

فریه شناروح از همه
از لیس گلستان تو چیدا

انجا که کریب خوان نهاد
ابلیس لطفیه جبه دریدا

انجا که همه تو سهم نجو
ادم علم خویش فاسیدا

انجا که تو بر خوانها زنبور بلا
در رشت محمد فیان گزیدا

اعدل تو اندر جهان نبایه
فرچیشم تبیان مسیح پر بریدا

هوم تو نه از گل افسر بیش
در آینه جبه ... دیدا

ادم گل زرتو نشسته
نبرد عصر ادمش کشیدا

وریش تو نوح از بغض طوفان
در دورق اقبال تو چریدا

در بر ز کریت امر و جسم
دکان و کوه از نقشش دمیدا

مرنی لیغیث بود روزی
لب پاکه که از جام تو چشیدا

از ماه جبر درت صبر پاک
چون شمس بپاره فلک سیدا

از لطف تو عقل اندر آن جنبش
در آینه جسم ابر دیدا

در جنبش عزت الف کو دیم
از کام دل اندکو چشیدا

لعل تو بسر رو نه شکسته
خرج تو لب جبها در دیدا

در زلف تو سعید ماز هم جست
در هم چو او بوستی خرمیدا

در عکس تو جو شیر بسته
بر درت همی کمر بر غشیدا

در رسته رست بسته از دل
داده همه دو عشق تو عرصیدا

در همه ملک نیدید از همه جو ایشاه
لحیه دید از همه ذات همه مردان شاه

انکه گر زمین بابه ابر از سر پیش
ربقی در روی از خاره دمد مهر گیاه

انکه گر ز غیب بابه نحسه از کنش
در مشکوم تو در دل او قطره سیاه

انکه که جود زرشق لو چه دن او
مطلع مهر زشرق امد و از لیل ماه

در سر کرت وجود همی نام نیاز
خانه او کند از تخته تقدیر تباه

جامه گر بجه لطف گر سبد کند
دل ایسلاح بهند بر سر او تیغ و کلاه

گر نجوی بیار نگ چه رکاه از تنگ
شهان قهوری سپاه سه ربوی گاه

از جو خورشید جهان بالسمان تو امید
در جهان امید طرب سلا زدنی تو پناه

دنیا حشم کند جامه جاه تو سپید
چهره مهر کند آینه کین تو سیاه

آه در رنجزاد حشم کود کلکنه
از سر دشمن از بیم تو کین تو آه

اینه بیش این تنک اجل و تیغ نیاز
هر که سازد بیت بخشش زدت کلاه

چون صبح صبح زد آواز گذارند منطق   لب بیت مصلحت جان وقت اندر افواه
خوانند که کنند باز کسی پای دراز   تا نباشد زمین هیچ تو داشتش کوتاه
اندران حال که در صدر تو سر جنگ [illegible]   هر زمان از هنر و صبح رهی گو آگاه
هم در آن کال هر گوی سر پای ضمیر   خاطر من [illegible] صبح تو شاه
صبح مدحت هر از [illegible] چو بهشت   زانکه هر لفظ هر [illegible] زاد گوش سپاه
لاجرم گفته عروسی ز بهشت جلوه   که به از حور بهشت که فزود براه
هر کلا و هر [illegible] جوهر جنگ بود   ز بهشت آمد [illegible] عروسی چو شاه
تحفه [illegible] سنگر گر   و تحفه آیات [illegible] خواه
سر صدر صبح چو یک نکته اوست عقل   حسب احوال درین قول [illegible] گواه
زانچه آنکه کسی ملک از عجمی   خواهم از [illegible] آورد براه
او چو [illegible] که جان صدر رفیع   [illegible] جان [illegible] جاه
[illegible] که هند   [illegible] زان گاه جاه
ای چنین کرم و لطف و بزرگی [illegible]   در که [illegible] هم
که برافزون [illegible] روز   هم [illegible] مرتبه [illegible] بجاه
از [illegible] روز چو [illegible]   زاده [illegible] زان لشکر گاه
[illegible] نوع [illegible]   [illegible] گاه
برکه [illegible] اکنون [illegible]   [illegible] بخواه
تا که [illegible] رو باه چو شیر   تا که حلیه [illegible] ازرباه
کو [illegible] ارکان   معدلت [illegible] اگاه
[illegible] ملک   حافظ [illegible] ازل [illegible] فضل اله

دلا تا کی درین منزل فریب این و آن بینی   یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی   جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
نه بر اوج هوای او عقاب جان شکر یابی   نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی
اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی   اگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی
گر انوار [illegible] را ز استیجاب مه یابی   گر انگشت احمد را ازین عالم بیان بینی
درآ در کعبه [illegible] ز نقش آسمین یابی   درآ در خانه [illegible] الست [illegible] بینی
اگر از حضرت [illegible] غلامان گوهری [illegible]   [illegible] الملک [illegible] روان بینی
[illegible] کام [illegible] فراوانی   [illegible] که این بار گران بینی
که گر صد قرن ازین عالم [illegible]   چو [illegible] بینی
گر از میدان شهوت [illegible] میدان عقل آیی   چو کیوان در زمان خود [illegible] آسمان بینی
[illegible] سوی [illegible]   [illegible] ارکان [illegible] گران بینی
[illegible]   اگر دور [illegible] بینی
و امروز اندرین منزل [illegible]   [illegible] که [illegible] زبان بینی
ندانی از حروف [illegible]   [illegible] عشق [illegible] بینی
درآ [illegible] ز [illegible]   [illegible] بینی
مر این مهمان علوی را [illegible]   گر این [illegible] بینی
[illegible] مر این مهمان علوی را   که [illegible] بینی
نظرگاه [illegible] بستان [illegible] از عشق   که [illegible] بینی
که حالت [illegible]   که حالت [illegible] بینی
[illegible]   [illegible] بینی
[illegible] اگر [illegible]   [illegible] بینی

همه به برقضا به هر جوانان شده سیدان گل — چه گوی عزم سکر نامه ز رفیق دوران بینی
ز کربت چو از درون میدان بیش باز ال بی — هر جانب سه دو آرد ز رقش گادیان بینی
عشق که بر ذکر روز جهان دیوین بشد — عجب حیوة که با او تا خود سلام جان بینی
شد بر اثر جهو ترا عشق آتش در آتش — که نام شعله از مهر رخسار رخوان بینی
عطا از علی چون چو جواد و سلام آل که — [illegible] عجب چون که نام جواد او رافت آن بینی
ز بخشش [illegible] عجب [illegible] رفاه که کسبی سلا — که نقش از کوه آن واله و بخش از انوار آن بینی
ز جوان و ان [illegible] ارکان که کرده دنیا که با — که خلق که [illegible] زاده و الزبان بینی
چو جان [illegible] فر [illegible] صنعت [illegible] — که به [illegible] هنر که با بر [illegible] بینی
اگر صد بار [illegible] شهید سلام [illegible] — هم از کران [illegible] سلام در جنان بینی
این بیش از [illegible] الجهان که تو — [illegible] این بهر زیارت الکاملات بینی
هوا [illegible] سلام خود سلام [illegible] بر بسته — ار انوار ز کلام آن [illegible] کلام آن بینی
و نحو که [illegible] کرد ال [illegible] ادای — تو نحو که [illegible] کرد [illegible] هوان بینی
که از [illegible] حلال آن جهان [illegible] در حقیقت — که گر آید [illegible] ز درود [illegible] بینی
[illegible] در [illegible] سلام [illegible] اینجا — که [illegible] که [illegible] بینی
[illegible] درخت [illegible] در [illegible] — [illegible] در [illegible] بینی
[illegible] جو [illegible] — اگر [illegible] دگر [illegible] بینی
[illegible] از [illegible] بدون [illegible] — [illegible] در [illegible] بینی
اگر [illegible] که در آن [illegible] — [illegible] از [illegible] الطیب [illegible] بینی
[illegible] زندان [illegible] — [illegible] بینی
[illegible] دنیا [illegible] — [illegible] بینی
[illegible] که [illegible] — [illegible] سیدان [illegible] بینی

سر زلف [illegible] برگ [illegible] بابی — رخ گل گشت [illegible] چو شاخ زعفران بینی
که بهشت [illegible] میران ز [illegible] بابی — [illegible] یاران [illegible] بینی
چون زر و زر دنیا [illegible] — که این آن [illegible] مهرگان بینی
که کرده [illegible] آمد و گر [illegible] آمد — دگر [illegible] گوی دگر [illegible] خزان بینی
[illegible] القبال [illegible] — که تا [illegible] بینی
[illegible] ارسلان [illegible] — [illegible] ارسلان بینی
[illegible] — [illegible] دریا [illegible] بینی
[illegible] — [illegible] بینی
[illegible] — [illegible] بینی
[illegible] — [illegible] بینی
[illegible] — [illegible] بینی
[illegible] — [illegible] بینی
[illegible] — [illegible] بینی

[illegible] زندگانی — [illegible] جاودانی
[illegible] — [illegible] شادمانی
[illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible] خزانی
[illegible] — [illegible] بستانی
[illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible] [illegible]

که از مرگ حسرت هر سینه گردد … اسیر از جوان و امیر از جوانی
[illegible] مرگ آن از این عسر زیرا … که انجا امانت و اینجا امانی
[illegible] او نکرده … غرور شباب [illegible] و جانی
حقی داری و عقلی بپرسند … زحیران [illegible] و کانی
سه خط جدا اینه این هر سه لیکن … ازین زندگی نا [illegible]
ز سبع [illegible] تا بر بزرگی … [illegible] سبع المثانی
ازین جان ببر زانکه اندر جهنم … [illegible] جانی
به جانت [illegible] هر جان [illegible] … به نام جان [illegible] روحانی
[illegible] جسم [illegible] … که تا باشد جان بحضرت برانی
ز زیر آر جان [illegible] … که با همچو عیسی ببری آسمانی
بردن آر ازین سبزه [illegible] … که تا هر [illegible] چرانی
چو برکت بوستانی اندر [illegible] … [illegible]
[illegible] … که از مرگ [illegible]
[illegible] زبان [illegible] … [illegible] زبان هم [illegible]
چو از عمر او [illegible] … [illegible] زبانی
[illegible] … [illegible] که خواهی [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] عالم [illegible] مرگ [illegible] … که مرگت [illegible] جانی
ازین کلبه چون مرگ [illegible] … [illegible] زندگانی
[illegible] … [illegible]
بجز مرگ در کوش جانت [illegible] … [illegible]

بجز مرگ در کس [illegible] … [illegible]
بجز [illegible] مرگ [illegible] … [illegible] دانی
بجز مرگ [illegible] … ازین [illegible] جهان [illegible]
اگر مرگ [illegible] … [illegible] گرانی
[illegible] … [illegible] مرگ [illegible]
[illegible] … [illegible]
بجز مرگ [illegible] که آمد … [illegible] آنی
[illegible] عالم [illegible] … [illegible]
بجز مرگ در [illegible] که آمد … [illegible]
زنادانی و نادانان [illegible] … ازین کنج [illegible] کنج معانی
اگر مرگ [illegible] … [illegible] جاودانی
اگر [illegible] … [illegible]
بنام جهان [illegible] … [illegible]

[illegible] کلاه [illegible] سروری … در میان سروران تا با کلاهی [illegible]
در میان [illegible] آن کلاه از سر [illegible] … تا ازین میدان [illegible] سر بردن بری
ورنه در [illegible] … هم کلاه از سرت [illegible] هم سر [illegible]
عالم [illegible] سلطان [illegible] … زال سلطان [illegible] لشکری
[illegible] آرزو [illegible] … [illegible] امیر [illegible]
[illegible] … چون [illegible] دیگری
[illegible] … [illegible]

چتر جوانی ابر جان [illegible] مسیح خضر / هر در خود سرو بالا چشمه با اسکندری
تو چو خضر و گو آرد [illegible] خرامی همی / زانکه خود هم ده بهار و هم [illegible]
چون لب زلال داری [illegible] دریا گشته / بیخ حسن و عشق افشان سر زلف و دلبری
تا سلیمان وار خاتم باز گشت لب زدی / گر نه زلف و زبان بود دام و دد و دیو و پری
گر بدو فرزند [illegible] باید چون مسیح / هر که لب را گشت بر یاقوت باید دختری
امر سکوت باید بر بسته دهن [illegible] / زانکه اندر مهر او طالع بود نیک اختری
[illegible] زلف [illegible] نامه / تا تو خود [illegible] زلف [illegible] پیکری
چون تو [illegible] رسید [illegible] / کار [illegible] زدی زلف [illegible] ستمگری
چون [illegible] سلسله [illegible] / [illegible] دار [illegible] دلبری
[illegible] از دیوان [illegible] / جز زلالی نه که خواهد یافت [illegible] جوهری
چون در [illegible] گشته از [illegible] / خانه [illegible] کرده اند [illegible] زردی
عقل و هوش و [illegible] / [illegible] مادر را [illegible] ضمیری
اندرین [illegible] آید [illegible] / نام آدم [illegible] زنهار آدم لشکری
قول [illegible] از [illegible] / زان [illegible] همیشه رهبری
بر آری از طبع و نفس و عقل [illegible] / نامه [illegible] نقشهای خوبی از آزری
از دو چشمه [illegible] / [illegible] هوا [illegible] آوری
در بهار [illegible] در بهار [illegible] / حمله [illegible] غنچه و [illegible] دری
[illegible] دست [illegible] / گرد [illegible] در انگشت انگشتری
از درون خود طلب [illegible] / [illegible] در زردی
دور [illegible] / [illegible] خود [illegible]
در صف [illegible] / [illegible] آب و آذری

خاک و باد و آب و آتش چهار [illegible] ساز / تا جهان [illegible] گردون فلک بالا بری
نام خود [illegible] طمع / [illegible] زبان [illegible] جادوی
جمله [illegible] از عشق / [illegible] گستری
[illegible] درویش [illegible] / ای سکندر [illegible] منطق [illegible]
[illegible] / در [illegible] زبان [illegible] پیکری
این زبان از [illegible] کند [illegible] / سر به سر عاشقان در [illegible] سری
[illegible] چون دهر [illegible] روی [illegible] / [illegible] خانه [illegible] که خواهی دفتری
زان [illegible] / اختر [illegible] بختری
[illegible] آنکه / [illegible] سکندری
[illegible] / [illegible] سامری
[illegible] / دارا [illegible] بری
[illegible] / [illegible] دری
[illegible] / [illegible] سری
خاک [illegible] / تیغ [illegible] سکندری
[illegible] / [illegible] پری
[illegible] / [illegible] گازری
[illegible] / [illegible] گری
[illegible] / [illegible] خوری
[illegible] / [illegible] بهری
[illegible] / [illegible] انگشتری
[illegible] / [illegible] سنبری

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی
نروم جز به همان ره که توام راه نمائی

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
همه توحید تو گویم که به توحید سزائی

تو زن و جفت نداری تو خورد و خفت نداری
احد بی زن و جفتی ملکا کامروائی

نه نیازت به ولادت نه به فرزندت حاجت
تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی

تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنائی

بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
بری از بیم و امیدی بری از چون و چرائی

بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی
بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطائی

نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی
نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیائی

نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی
نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزائی

همه عزی و جلالی همه علمی و یقینی
همه نوری و سروری همه جودی و جزائی

همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی
همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزائی

احد لیس کمثله صمد لیس له ضد
لمن الملک تو گوئی که مر آن را تو سزائی

لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

ای سنائی [illegible] ان گاه بر آن
کز جان [illegible] و درد و در آن

از فخر [illegible] گور چنانکه در این لا
[illegible] که تو خواهی [illegible]

ای سینه [illegible] ساخته جان تیر [illegible]
[illegible] گفته که گفتم تو [illegible]

[illegible] قرین گوی [illegible]
[illegible] [illegible] بلا

ای [illegible] وقت [illegible] آمد دولت
[illegible] از همه [illegible]

[illegible] نبینی [illegible]
[illegible] در [illegible] گدائی

ای دریا فضا ساخته از بهر لقا را
نه دریا شو از آنکه چو مشتاق لقائی

زین بیم اگر آب همی ابر از آن لیس
جان باز که [illegible] لب از جهل جدائی

خواهی چه ز کو کی ازین بیم مرا خوان
در جمع [illegible] از همه جوانی

خورشید زمین لعبت احمد که ز نظر
حل کرده همه مشکل تقدیر سمائی

[illegible] که امیران سخن را
ارز عبادت بهر روز جوانی

گر قدر اثر رشد و از طبع محملی
از علم تو نیز رشد و از لطف تو ائی

هر چند که باشند چو بر سر منبر
نه دانش و نه جزوه [illegible] فضائی

آری ره مهر و ره رانند ولکن
از جمله عبادات گرفته جهانی

ای که [illegible] فنا هر زمانه
[illegible] در دار فنائی

شاد رایا [illegible] الشیخ جولان
در بار که در اصل تو همه زبان در دانی

[illegible] از کوه و ره دره کر چو برادر
از علم و هنر حیدری و حاتم طائی

حقا که ز رب سخن و زیب جهان
[illegible] در القاب تو زین العلمائی

چون نظم [illegible] بخشش [illegible]
چون همه گذشته [illegible] فغانی

چون همه خطاب سرشت [illegible]
چون حیدر کرار در همه [illegible]

از خاک در گل زود ازرا لطافت
از آتش نوری تو از آب صفائی

از صنعت و [illegible] و [illegible]
در [illegible] صبا [illegible]

بس [illegible] دانش
[illegible] احمد ثانی

بس [illegible] در این [illegible]
[illegible] و ثنائی

[illegible] زحمت
[illegible] حال رائی

[illegible] ازکرم دانش
چون دولت [illegible] گشت [illegible]

[illegible] رفتن [illegible]
چون ساز سخن [illegible] ارزانی

ای خدا دانش ازین مایه انگ — جان تو خاکه ... غربت فزائی
بحث زهی مایه کز علم چو گوهرها — جان تو ازره ... گف ... علائی
خورشید ... بیت ... — گفت این رهی و داد بمن ... کرانی
محمود شد ... — از محمود ... ز محمود ... بستانی
تا عالم روحی ... — تا قوم ... گشته خاتم دورانی
جز ... از عالم حسی — تا عالم روحی گفت بار ... انی
هر روز ... ز ... — تا ... و ... سرانی
هر روز ... دانسته ز ... — چو ... که ... نهانی
گنج ... کرد ... — ای ... از ... دستار ...
این ... ذات ... — از لطف ... ای ... عطائی

سلطان ... سلطان ... — وز ... جان ...
از ... برود ... — که ... اسلام و ... نهانی
... جان ... که ... — از ... جان ... مسلمانی
شراب ... دین — که ... از ... جان ...
... دل ... جان ... — جان ... گر ... شد ... جانی
اگر ... عشق ... — گفتن ... عشق ... دم عشق ... ملالی
هر ... — گر ... دو ... ز ... جانی
... سخن ... — ز ... دوی سخن دانی
چه ... که ... — چه ... از ... کالانی
... — چه ... حق ایمانی

... عالم ... زیب عالم ازان — که ... عرش ... جهانی
در ... چون ... — که ... ز ... شریف ربانی
... سلطان ... — ... سلطان ... سلطانی
... که ... — چو این ... کرد ... دهقانی
... چو زین عالم برون ... — ... فاقانی
اگر ... — ... عالم ... زندانی
اگر ... حق — ... ریحانی
... — در ... که ... انی
... که ... — ... سوانی
... این ... — ... عالم ... گشت ... انی
... — از ... کار ... ساختنی ...
... دان — ولیکن ... صورت ... بود ...
اگر ... او — ... که ... از ... کالانی
... — ... که ... انی
... — ... که ... انی
... خواهی — ... خلق ... انی
... — ... دان ... انی
... — گر از ... که ... صورت ... انی
... — ... فزانی
... جان — ولیکن چون ... علم ... انی
... انی — ... ربانی

شوق ... جهد تا زلف ... و صورت
خسروا از ... ... المرتضی ثانی

دگر ... به زر تو خوش ... کن
از ... ... ارواح ... ثانی

...در ... ... حون حوب
دگر نه ... چون ... اعرابی

... جهان ... چابد از سر ... بکی
که ... ... سیوطی

شب ... ...
... ... ان ... لال الالی

... ... فایع
... ... نورانی

دل ... ... که ... ... حق ...
... ...

تو ... ... دل ... ...
... ... در بازار ... کانی

... ...
... ...

شب ... ... بری
... ... جلوه بری

... ... نرگس ... دماغ
... ... نگری

کو ... ...
... ... دری

... ... در خواهم
که ... چون صدف ... ...

... ... گل
... ...

... ... زاده ... دوم
... ... نرگس ... ... طاری

... چون ... ...
... ... از ... ...

... ... آن ... ...
... ... ستاره ...

... ... جان ... ...
... ... ازبری

... ... دل
چون ... ... دوران ... ...

که ... ...
خود ... ... گری

چون ... ... از ... ...
کو ... ... کر ...

کو ... او را که ... ...
از ... ...

... ... صف ... ...
... ... از ... ... خوابگری

کو ... او را که ... ... از ... ... کو ...
... و ... ... تری

... خواهم ... ...
از ... ...

... ... فلک
... ...

... ... چار گهر
... ...

... اللطف و ... ...
... ... دری

از ... ... طبع ...
... ... قدری

در کف ... ... و ... ...
... ...

چون ... در ... ...
چون ... ... دری

... ... از ...
... ...

... ... درخت
... ... درختی ...

... ... از ... ...
... ...

... ...
... ... و ... ...

... ... که ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

کاتبه

صد درگاه ترا زان گویم آن ز سر لطف — در جواب شعری ای نوجوان حرمت گری
جانبه خواهم و در اهر نخواهم زر و سیم — زانکه نه بسر این هر دو جانب خود بدری
تو ز بیم برهی کام کرشت کرمی — سیم انشاست ازین جانب زرین گری
سنه از طبیعت بلاغت کاز ندی بناز — چه بر جسته است که کشیده زکس آستری
ربع گویم که هر دانم کز خوش سخنی — شکر و دانه و در لطیف طبیعت شکری
هم لطف و همه همت عالی و جستی — چون ز همه دوری و من جانب دیگر ایم جوی
همه از کرم هر سره منیش خواهم — همه از جبر هر جوییم و آزرده عزی
شکر که ترا باقر از عیب سخا — از رجعت ز هم اشعار گفتار دری
از نکته جانم لبی از خود بجان — تحف زیبا بود از قوم سکراری
نه از آه بود ز شرف و هفته زغل — نه از دور بود در عهد ز هم بری
تا جیدانه بقا از دهر دفتر هستی — صد هم از آن سر و در وجب زیستی
در دو راه هر شاخ تو در باغ بقا — زانکه در باغ لطافت باغ این نجوی
عبرت بود سخن ز زهر لشکر شاه — نور کف دایم در دو رنش وجاه هری
نظامات ز تو نام مدد هم حال — انجمن ایه گون هر دانا بری

با چشم چو آهو زلف خطا نگاری — با عیش چو زمزم ز شکر و سه شکاری
خورشید نباشد و با جبینی — کافور با گردش مشک عذاری
بر گوی با گردش چو خطش مشکین — چون دایره گرد عنبر گو سیماری
از تیر مژه کمان ابرو [illegible] هر عاشق — کو [illegible] حصاری
با لب چون لعل با چشم چو نرگس — با روی چون لاله با زلف چو قاری
در زلفش این هر رخ و بر لاله ش طلی — در چشمش آزان در لب همه غاری

ابی

ای عشوه فروش شنا مجسته اردو هی — زین سلسله ای فرشته خجسته فاری
چون آب و حب این صنعت حوری — چون یار ز چرا گشت این دل داری
آتش بن و بین چنانی نفع و الله — چون نه ببیند کت جای داری
ای کام بر جم و دل سوخته نرمی — دامن زده بی سرو پا سوخته کاری
هم جان و سر او که از آن ما نخواهد — جز روبی کاری و همه بر و زاری
چون خواهم ازاو هستی و گفتار ز نیکی — چون صبر نی از من که اندازه کاری
اینک بکه معرفت که ایما و هفته — کوه است کارم زان بوسی و کاری
امروز همه دیدنش همه نیکی و گفته — گر زانکه منت سرم همه اینه ماری
دار زهر از کشاده از سر طعنه — از درد درین بسته دل از شوق ماری
گفتا که برو زین کمی خواهد سالی — با هیچ سبب ترا با بیستاری
حقا که رهان ز چو زر بسته بسیم — گلنار نهالی ز تو سلو در گلزاری
با سیم این باغ برآراسته دایم — حقا که نه بخشیده تا این گلشن جاری
گفتم که نداریم بجز گفت نداری — خواهی که بگو کارت تا که جو نگاری
در عهد از انسه یار آید عروسی — بس جلوه گرش پیش نشسته باری
آن آب احسان و شرف رنگ محسن — کا نکو بشدند ز جانش داری
این بوکه بیش که گرفت لب صباح — همچون که اندر گردش عجب دواری
آتش و لطافتش که نهاد عنصر — همچون خاک اندر گردش درد و نگاری
در رخ نکو از آتش سعیش چو جنتی — گلشن نکو از وقت عرش چو جاری
حرص کنداند ز رشک خاک مقامی — حلمش کند اندر کمر با فراری
حقا که یک لحظه این هر دو بیاید — در آتش و در آب و در باد و خاری
از باد ز تلیج تو از سور سردی — در باد همه بخت تو از مهر بهاری

در دهر سخاوت دل چون بحر نوالی … واندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری

چون ذات منزه [illegible] اوصاف تو [illegible] … چون صنع [illegible] از احوال تو عاری

[illegible] کز لطف گرانی کند از سیر … گردون هوا از ترک عزم تو بکاری

چون لعل فسرده سحاب همه دریا … گرداب [illegible] از کف عزم تو شراری

ای در همه کار از [illegible] تو بینی … در [illegible] زمین تو سپاری

[illegible] امید [illegible] … در زیر لب از نجم گف راه گذاری

زیرا ز لب سیر همی از قبل شرم … در خانه [illegible] ساری

از بهر چه [illegible] لذت [illegible] گنج … چون شیر گل ساخته از رود حصاری

[illegible] که گفتند آنکه … دارم طمع از جود تو زین شعر سخاری

کان سینه دلبستان [illegible] لاله … گر زیب زمرد چو گل شاخ جاری

چون [illegible] لبستان که و چون [illegible] … [illegible] نغمه و چون زمزمه زاری

چون گرده [illegible] آن کو [illegible] … از [illegible] اعلا باری

از [illegible] بردن [illegible] لعلش … چون از [illegible] شیشه باده گل ناری

از نازکی و نازکی [illegible] او … گو [illegible] که گنجه نگاری

[illegible] آید مشکل … چون [illegible] باری

واندر بن آن صفحه [illegible] … [illegible] سرگشته [illegible]

آزاده [illegible] جان کاید از لب … آن [illegible] آب [illegible] زاری

[illegible] همه [illegible] … [illegible] این کن بازی

از عشق [illegible] آورده ای … که [illegible] جان گرای

[illegible] جان [illegible] … [illegible] سر گرای

که [illegible] اب دشت را [illegible] … که [illegible] خاک [illegible] را هوای

از [illegible] بهجو [illegible] … و [illegible] ای

از [illegible] … و [illegible] چون [illegible] ای

از [illegible] نوان [illegible] … از [illegible] زبان [illegible] ای

[illegible] آفتاب [illegible] … [illegible] سرای

چون [illegible] … از [illegible] نوای

[illegible] … [illegible] فزای

[illegible] … [illegible] از [illegible] ای

چون [illegible] از [illegible] … [illegible] ای

[illegible] از [illegible] … [illegible] ای

[illegible] عشق … [illegible] آرای

[illegible] … [illegible] ای

[illegible] … [illegible] ای

دل [illegible] اگر … [illegible] ای

از [illegible] … [illegible] ای

[illegible] … چون [illegible] ای

[illegible] … [illegible] ای

[illegible] … [illegible] ای

[illegible] … [illegible] ای

[illegible] … [illegible] ای

جان [illegible] … دل [illegible] ای

این شرف بس باشدت کاواز خود رو در حضر | کاعو عارف سرا ج کرده دگر کس جایی
آگرده موج رگیتی ز زرکیش گو | تا بیابد کعبه در عالم ازو در عالم جایی

الا انا ما لی برجب هر مرادی | هر سبب له در محبت اجتهادی
سزاوار حق چو هر نیلا از خاصی | سزاوار حق چو هر نیلا اعتقادی
چو برالکان دایم اندر فکر | چه گفتم مرا چون رابعه عبادی
ز خوض در روز معام مجازی | بهر گوشه لکه ذات العمادی
ها ها بخواب اندری با ندا هم | که ما را حق این بیت دگر سادی
چه بجا با جلق چه سرگشته عوی | که برما طلایه شد عرش استادی
حلاوت این سخنم دو با کرده ام | وز نایت الله برادر اعتقادی
پس بخوابه دوری سیه آمن پیل | که معبود او گشته باشد عمادی
ز آیات بود هر و نیلا هر زمانی | اعمال و افعال خود لیل اعتدادی
پس اگه ز سیمین تجینن مغز | تماکی با چنین اعتقادی
خداها هرزه کب این فرزادی | که عارف مغز بود بوادی
وز آکار هر سلاح حق چو اول | طلب کرده هر سبیل الرشادی
پس از سنی ساز این بی سازی | که بهتر از سر همت زادی
صلاح سنانی در آن دایم | شود راه عشق هجوی صدادی
گفتم صلاح دل از رهی معنی | و صلاح بیت ... اندر فسادی
رواز خود در که نار حقیقت | ... بخوادی
... پروانه شمع هر که | که برما طلاین حزره گود و وادی
در که دار از خواش هجوی ... | کند او بجلس خوالا رمادی

الا ای صنعوه جانبدری که با مثل وحدت ل | زان همه منزوی بشکل که صد او ...تانی
ز دهر که چو خبر داران همه وجود وری | درد آه گر چو منعویه راز جسم واز را ل
پنهان این ... پاک ز اسرار ... وانی | بهر جا نگه جو این جسم عالم آنجا ل
بهر چه الفاس سر داندر زان الفاس سید الله | بهر چه ادراجها دانند بجا جسم زاعلانی
هر آن کاری گشته انوار آسمانی رو بجو به | هر آن سنبلی که گرده سخت اراهم ز تکثیب ل
جا نام جا اسرار است اندر طبع هر سنبه | ... چه جهان ز دری اجسام پیدا ل
همه عکس زوال آید ز دوال بیت ملک نیا | همه خلقان نو سینه بنگ ز نوش ل
که آمد ز ضاد و ضدا رهی داکر ز نامرئی | که گفت هر این پیدا د گر ز منیب ل
چراغی که چه خبر مراز اهمه ز اوردی | شعر گلان ز دو میرد مرادراهم ز اوزانی
ز دز از آلت انجم را در این پیچم برین | شمع از آن شم هر دو فسر از چرخ مبانی
جامع راکبر در عبد رها ز بیرانی | که آن را گردد بر یکی و ز آنی
مه لعل را زو ادبس بحکم عضو و جرم | در سلطنت د البرز گیرد گاه مالک
لب ان تخت جمشید رنگ و زاکن جلو | لب ان تاج و نشر دان زمینهارا بیارانی
زنهار از بندگان جو بندی کل یا ربون لکن | ز داد ار بینا جو بیدروا و از تو جالی
زان حتی مراو ضدا که از آنها حوری | زان نور ضداو ضدا که چو سلامی تو لبتانی
جا ضد از جهان داری و عالم مو زاست هم | ضد او ضد اعداد و ضدی که چو سلام ز مرشانی
ز سر که بر من گیرد ملک پرورگی | که کیب پنه را گرو ل کعبه و تحکی دارانی
شکیبا را گجلو رفت جدا را شکیبا | ز لالا بکجور رفت سنادا ز لالی
هر سیم از دولت اسبه مان از فلک | زان سنا را هم با علایه که ز اجر مکانها
زهله لو هر فرمالکان مسکو ز سرداب | گلی بوم کجوه وادی جانم ما نی
صعود جنت از جرم دوری ار بسیاری | سیاست جنت از رشک بهمن ازین فرو خانی

طبیعت را بانش در کمند از آتش سا / نه بشکسته از قضل ره خانی و رسوائی
ز اوان تا که کرد هر کس در جهان از جو / نهال گشته سرتاسر حیوان تر جانی
سپاهی تا که ظالم ز اوان ظلم بر هر کس / چو بجنبید ظلم او بس که جانش بربانی
معجزه کافی الملک سپه از آن کشتزارا / نگار سبز پیشانی آن رشک ملک مولانی
به هر ارضا خورشید و ماه و کوکب بسیار / نهان دارد ما که کوه سنگ و شخص جهانی
خدیو وصال گوالد رحیم در دام از جسم / بسر و جفت و ستم جاه دین و دنیائی
ز لطف کند بنا خدا لا بد مبارزی تو / دگر حسابی کند بنا چنددری از زبانی
که اعدات بیل آورد در کعبه نزاد ازا / که از کس تن آدم ز برگ و دشت بیابانی
زلال گوهر بهار را افلاک در بر کرده / ز هفت و زر خنجر بجبر آن محو نه لالائی
زمستان آرد و جله برش جهارا در / بهار از بارگاه جان جنت خو سلطانی
ز ابر سبزه بر ادانه بهر جانی می لولو / بباغ و راغ از آن لولوئی لالا می حرانی
رنگ داده و ریب حیثه طبیع فرزانی / چو بنگرد هر یس نفث را عیبه جان طلانی
حقیقت گرمها کرد لب ناموس تعجب / رنگش جهان کوه خشان چون جان جهانی
لا جرم گر همه مملکت حساب تو / لا ارض تر روز دشت بدوی ز طلها دانی
اگر تیغی برق ابر کمال ز که جر جبینی / اگر ارث سر آبه کمال بر ز کرانی
بهشت گر سوزان کمال در که صد تبی / دگر رانده از شهوت کمال رکه نهانی
اگر در راحتی انس کمال در که ای یا بینی / دگر بهشت جگر بنده امید دان سبحانی
بنیاد دگر ارزش جوانه دل در خضوع سجی / اگر بود زنانی ز طرب بنا در سب لالائی
که گردانی الوقت با کشید امید وقت شراب / که دانش [illegible] حیث تو هر آنچه و دنیانی
تن را آزادانی که روشنی تو جو حی / دگر بهار را افضل عالم در دو سبحانی
تسخی نوز دخش دیر ز جرامش بهر نیوان / امید دولت می بنیم و در مهر گم لالائی

چو تو نیز ز آدم همی از پی رو دنی / که آبه را قند مهوان طلب ان طلب ان
ز علفان گر هر نمره اطلاق بر جهت / بر فرش از غار زحش مرکز ا کرد طبع علوانی
نامه زنقا ا نو بنا اکرای و خورشید تای / بلا بیم مرگ تجارت اگر آجن هر جانی
اگر رسیت از ملک تا که طلب کن آنجا ارا / فرازم که انوری ایمن اکر خوب تا آنی
خضر دار ازهر گوهری دیدن از بستان تن / سکندر دارد هوا را ب و روز از ره بیانی
اگر داری پیر ز اشعر من و در سیاه از ابجون / هر پیش کمتر و هغز سبزه کرد در بستانی
جنان کیش آسمان هر گز ز خوبه سانه / نیز از خواندن تو حیث به کرنما ساحل
خداوند اجابه را راستان بلا جا بر دی / مرین تو حید او کوه ت از هر شعر بیانی

ختم محرکت ز صف دوزی / ختم همه و صاحب و حسر دی
پادشاه قضاة و خواجه شرع / گرچه صدر بت و دیگران چو روی
از صعود و حیات ختم و دلش / جنت جو شهوت صراط سوی
جنس اوراک خاطر علا لش / سوز سه تو زحل قسوی
شعر و خطش زور و زلف / نقب ثبت و غالب یا مری
شعر و خطش میهم و گفتم / تن ز هر جو هر ت جان علوی
گر شعور جان او که سلامت / فلک و کوکب و خورشید و علوی
ورنه از رنگ خط و همی شعر / شد هر همه او زبان کثوری
که او هم بر دو از غادم / نه بجر و جادو بر بسته و هوی
آن از رشک ده که تب تا / چون جنس از ابر بجوی باید روی
بر بارت لعل بی حسنی حوان / کعبه که گیتی بخشم جو نری
مهوا لوی کس نیک به رفت / از به دین رو ال به گردی

تو که نه بجمه در معراج | سوی ما رون رکاب مصطفوی
که شوم چیز گرچه گویم شعر | که رسد زال در کلال زدی
گرچه از بار رخ که نشو | آهی از آهی و حیز جوی
نامه طلق چو سنبل بکای | چون کند پنبه وا بدوی
هر که رد تو خو ما زیم گشت | را که در جنبه در دم و فتوی
گفتن آری صب اگر آنی | سوزن با تو نسخ تجوی
فر تیرل امه انه رسته | خسیله دارد رسم تجوی
که دروغ است گوش و جنبه گرام | در هر جز و هوس مثنوی

از رمانه بدون فرستم هر دوش سنبادانی | تو قصه [illegible] چون عجب مانی
از که فرقو آمد سپهری وجه فرزانه | پیدایش مسلمانی در عرصه پشیانی
چون ره جلالو گفت داری سر جهانی | گفتم که تنی دارم با ستر و گسلانی
گفتا که علاجی هم گربه سر جانی | دانم که علاج پس و نسبه گردانی
رهنم سر اری جو لبش با گیسوی مسلمانی | مذهب ز رهبانیه همیم ز جبرانی
بودن نظری دیدم سپر انه خرابانی | فرزند هر شادیت چون دو بیابانی
معروف به دبیری مشهور به مدانی | همچون الف کوفی از عوری عرفانی
ان اجنه در امه دان اجنه ابرانی | ان گفت که رستم وان کلفج لشکه
شکفت که رستم زین طلل طفلی | شکفت که دیگر با عظیم ربانی
ان گفت انا الاول گر جنبه ربانی | وان گفت انا الآخر با طلق نتو خانی
انتم سخن من ز انکار رحمانی | گفتم که چه فرزند این انجوامه رحمانی
گفتا در خرابانند ای قوم مسلمانی | ایشان که تو اینک با ملائش هر خوانی

ان نامکن الغار گر بسر جانی | کلاب ان ره بانی که بند ازمنز و فرانی
از دین کفن سنکر در مذهب ابدانه | هر که ز این اسرار از غلق بپوشانی
زنهار ازین معنی بر طلق سخن رانی | بیدار که گشتی [illegible] انیر مدلبیانی
از آنکه رهبان شی تجلیش تو رسانه | در زهره و جلالت از چون بود و مسلمانه
در رحمت این مدهم نامه در رحمانی | خانه که ز رحمت چون داد و اذانی
چون تنها باشم هم از رحمت [illegible] | دیدار جبلس فری دل گوش انزانه
ماه پرستانی شلا در جبس رمانی | بالات بدست او ورنی بذهب مانی
امروز به دست او کان نام مسلمانه | چون گفت ز به جرائض سجاده و تسبیحه

امید به بو ایان لماکه اشق انزدم نوی | دل هر بود رحم تو گو ربانی نوی
ما بر او مین ز طلق از عشق رود [illegible] | سنگ آهن [illegible] از طلق سنگ آهن نوی
[illegible] چون لام و نون کوی [illegible] | لب [illegible] نوای لب نوی
هر دانی [illegible] | ما ترا [illegible] چون شمع [illegible] نوی
جشن [illegible] ارکو نادو شمع | انکه از [illegible] نوی
[illegible] | از زلف چون [illegible] جوشن نوی
که [illegible] چو نو | آب در آتش [illegible] نوی
که [illegible] چو نو | از گریبان [illegible] نوی
روز [illegible] | از [illegible] نوی
[illegible] | [illegible] نوی
[illegible] رسا جنی | [illegible] نوی
رشته [illegible] | [illegible] نوی

از سنه دل بمهر سنگ چون گوهر ز غم / جان ز خون آبگون چون الف ز ام بی نور

زخم دارد بر دلم جسم دارد درد و رنج / من نه چشم از بیم [illegible] چون دل ز نور

پس چو هست از زخم شاه ما [illegible] / [illegible] شد بوی [illegible] چرا بر [illegible]

شاه ما پیر است آن که گوید [illegible] / رو که چون گودن [illegible] گوی [illegible]

هیچ جز جان در این که تو همه پیران که تو / زانکه شان هیچ ورد گرد که [illegible]

تا که این لطف در سخن رانی / تا که این جمله هست خوانی

که درین جا هنر هنر و دریا / که درین جا که هر در رفتی

گر گسسته ست چو گهر پیش پای / که در هستی چو خانه دربانی

باز چنین مهتران بی [illegible] / باز از فضول ساسانی

هر [illegible] [illegible] طبع / در سکار رنج و گران جانی

خواندن طبع در پی شعر [illegible] / باز در دل [illegible] شیطانی

آتش ان در سبوی عاریتی / [illegible] ز طبق [illegible] کانی

بر سر خوان هر کب اندر شود / انول [illegible] عرب ربانی

چون حقیقت که گنج باشد / [illegible] کشتن و نقصانی

هیچ شاه [illegible] ز رسول [illegible] / از پس شعر خود پشیمانی

خصلتشان [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

باز از آن خواجه زاده [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] عوان [illegible] و [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ورنگ و [illegible] خوانی / گرگ و [illegible] و سخن رانی

[illegible] ریزه ماند / [illegible] قطره [illegible]

[illegible]

زشت باشد بر خود [illegible] / لاف بر آن و نان بریانی

[illegible] هر شب و هر روز [illegible] / در سر او فضول و [illegible]

[illegible] هنر [illegible] / [illegible] [illegible] کهدانی

[illegible] سان [illegible] لیت [illegible] / [illegible] پیش شان سخن رانی

[illegible] هست [illegible] و سخن / روز [illegible] وقت [illegible]

روز [illegible] گشت چون [illegible] / [illegible] ز آن چو [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] مسلمانی

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] کنانی

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] خوان [illegible] / [illegible] رضای [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] جانی

[illegible] هر کس [illegible] / چون [illegible] هر کس [illegible]

هر که [illegible] احمد بن سعید / [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] سلطانی

[illegible] [illegible] خانه / [illegible] [illegible]

مهتران [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

گر روا بشد از کف حسد پرسش | در زوال شعار [illegible]انی
ای که بر ذات و سبح کرده جرس | کار فرمای چار ارکانی
همه عقل زمانه را شاهی | همه لطف است [illegible]انی
دف مس حیات و درنهی | روز طاعت ملک صد الانی
چون تو ممدوح دهر رو ثانی | نیست در وی کسی که شخوانی
هیچ احسان نهیم از تکمیل | گرچه گوهر بشعر حسانی
جز برابرت داد در صدر رو | مهر مشتاق روز جلوه شانی
گوهر زرسته که در دریا | شده [illegible] فرات ارزانی
هم نوان و هم برادر تو | که بخوان [illegible] جلوه کانی
انجمن فخر رجو من شعر | نیست [illegible] دیوانی
ارجمان سخن چنین محروم | از عوز [illegible] مسلمانی
بخت بدرا به حیله کرده بشعر | سخن شد عقد در کیوانی
که به هر لحظه از چنین عیبی | پیرهن [illegible] گشته چون لوانی
در چنین وقت بد زمان بیکار | هر دو اطراف [illegible] کرمانی
بفرست نان صلت بر من | [illegible] از در فضل [illegible]انی
در رفاه [illegible] در بن معنی | از در صد هزار نادانی
کالچه جا [illegible] از کیا [illegible] | [illegible] مبادا رانی
در دهر شعر خوان از [illegible] | [illegible] که [illegible] دانی
[illegible] دلت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حس حیوانی
تا جهان [illegible] خواب | [illegible] حیات انسانی

از پنج صنعت گسسته مبادا | سرور فضلای رحمانی

[illegible] از این جاد [illegible] | زین که خنده نگار [illegible] شهی
زین جهانسوز نظر افروز جهان ساز [illegible] | زین جگرخوار شکر قند و دلاویز [illegible]
[illegible] که هر [illegible] روز گشته | [illegible]
[illegible] بخوان [illegible] | عجب گفت [illegible] کمان است [illegible]
زان رخ و زلف [illegible] | روز عید [illegible] کلاهی
گشته [illegible] از زلف [illegible] عارض او | [illegible] از [illegible]
[illegible] که نماند | [illegible]
دل [illegible] حلقه او [illegible] او | [illegible] خط [illegible]
از [illegible] زلفش [illegible] | [illegible] سپهر [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] چهره او [illegible] | [illegible]
[illegible] وکیل [illegible] او | [illegible] رحمت [illegible]
[illegible] جانانه [illegible] | [illegible] آن [illegible]
[illegible] افلاک [illegible] | [illegible] چهره او [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] | [illegible]

باشد هر که هفت اقلیم از جیب چرخ — همچنین و زیبا به نام خدایگان شهی
رهرو از کشور او و رحمه کرده حشری — وانکه از ... او و رحمه ... سپهی

ای روستان من از روستان چراهی — در میان سینه ... در زلفان سیاهی
از زلفان تنی ... پامال گشت حتی — از روستان ... کرده راهی
چو زلفان که ساقی ... — از راه ... جانی از ... گاهی
چو زلفان که ساقی چون شمع ... — از ... چون ... زلفش ... چو ...
گر ... از ... — در ... پر سری کلاهی
چون لعلان بخندد ... — چون ... هر ... وجاهی
... هر ... خورشید ... — ... قدم ... از ...
از ... نشان ... — در ... جان ...
هر روستان که ... از ... — ... از چشم ...
زلف ... گرد ... — ... سیاهی
گر ... — ...
... — از ... چون ...
از ... بسازی ... — در ... ...
از ... هر ساعت از ... — ... جان میان آهی

از ... جان ... — ... جان ... در طلب
... از ... رخت ... — ... از ... و خوشی
... دل ... زنگ ... — در ... زنگ ... و آهی

دیدار ... زلف ... روی — ... از روی ... همچو ...
... دل ... چشم ... — گشته ... و ...
... از ... — گاهی در ... صفت ...
... حلقه از زلف ... — چون ... طبع ...
... دل ... — ... در او ...
... کند در ... عشرت و ... — ... سپهرت ...
... از طبع ... — از ...
... هر ... — ... خورشید ...
... — ...
جان ... — روز ... از ... دل من ادبی
... — ... زلف ...
... — ...
... — از ...
... — ...
... — در ... فضلا از ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

گر گوی بکار رستخیز نام نکو / ورنه بود و کسی به این گفتنی
زر داد بیو در نظم امثب بادم / جان از سپاه و افلاک زدی و بدلی
انجا ونه یقین دان که بر وحدت تو / هیبت درست ور سپاه بار او دیبی
مکرمت سپاه جمعی جویت آید و کیف / طبع و روش بجمع تو کنند منعمی
هر که او بود بود الک به الله و غیر / هر که او بیش بود ست نکرده زینی
اگه نیاورد سخن از وستی او موجود / صد زبان و دل او از سخن تو لبی
حاسدان دارند بد کوی بیرنگ همی / که معادت کند بخود و ان باخستی
هر که او اوصاف تو گوید بفت نکو کش / که لیمه آید او بطرزکی حسبه همی
کهیان جابه سرو ادی وان او طاز / کس ز [illegible] که چنان مستغنی
ناخجات آید او بریش جانی و تنی / تا ننتقل بود از صحبت امرو ابی
سبب سازیش نشا و صدو تو بود / که مسخر کب شود به سببی
تا که از [illegible] بیچ امید هر که ستوی / تا بس از [illegible] آید هر سو [illegible]
با حفظ و ملاذ رسالت لطفی / تا قسم صدر [illegible] شفاوت عصبی
ابر احباب تو [illegible] زبند سرقی / دشمن اعدای تو [illegible] بیارافنی
آمد شاخ بود رس خوب بر [illegible] / رس عز تو سپاه و زکون [illegible]

خیز تا گلچینم بر وفق این عالم زنیم / دین بر تن مجروح سپاه از عقلی بر هم زنیم
تیغ همت [illegible] اخلاص [illegible] / از گنار [illegible] وصل نی آدم زنیم
حمله [illegible] / لیس [illegible] قاف بر هم زنیم
از علا [illegible] / رب [illegible] دم زنیم
بیش تا عمر [illegible] زمانه کم زند / با [illegible] تا زمانه کم زنیم

الی

آتش نفس لجوج ازیسیج او تیز کنند / تا آب فوت [illegible] بر هم زنیم
[illegible] صفا [illegible] کنیم / لیس [illegible] اندر یم زنیم
تیغ توحید از [illegible] کنیم / [illegible] محکم زنیم
اسب [illegible] محبت تا زنیم / [illegible] عالم زنیم
بیش [illegible] زمانه بر [illegible] کم زند / خیز تا بر وفق [illegible] کم زنیم

خیز تا [illegible] سلامی زنیم / ساغر [illegible] خم زنیم
از [illegible] کنیم / [illegible] زنیم
[illegible] / [illegible] زنیم
جنگ [illegible] / [illegible] زنیم

دفتر [illegible]
هر [illegible]

خیز تا جور [illegible] باز کنیم / در میدان عشق باز کنیم
[illegible] / در [illegible] باز کنیم
جان [illegible] / [illegible] باز کنیم
[illegible] / [illegible] پرواز کنیم
[illegible] زنیم / [illegible] احتراز کنیم
آرزا [illegible] / [illegible] آغاز کنیم
[illegible] / هیزم آتش [illegible] کنیم
تا [illegible] / جون [illegible] باز کنیم
[illegible] ما / [illegible] راز کنیم

در ره این ما ز پی سجود بریم | در حجب ما حجت عار کنیم
ساغر آب حقیقی بخوریم | جان گهی بر مجاز کنیم

از سنبله ما بر سنبله دار
یکجا همه دلو باز کنیم

چو نادر سفت عشق و جانب جولان کنیم | قبض کنار را به دل ز نقش بد دوران کنیم
و مشتی تحقیق بجواهر از رحیم دار | از سفته نقش بشو آمده فرمان کنیم
از آن سر چو ز حون از این تن سنبله | با ره از عشق بتیه مویی جسر کنیم
و دل از عشق خیال اسیر و بستان آورد | از رخت صدق بر و روی صفا جان کنیم
رب ما صرف از روح المیل هر زمان | مهر جلال الملک نقش جادو بران کنیم
عشق او در رغب ما چون جسد سلاله زرگ | نقش نقد بر سبب ایمان ما این سلطان کنیم
چو ابرو این صلاح از زهره و حفت بود رام | چاشه دار عشق رخا گریان زنهار کنیم
عاشق و معشوق و عشق این همه از رخت | که ز آنچه دختر که از رخت کشف ما کنیم
روح المیل گرچه رخت کم شدنا است از خونها | ما چو محبوب از عشق الفه احوال کنیم

از جسم ما در عزم خاک آتش آب بر عزم
عالم علم اسناد و بر جه دار ارکان کنیم

سر ابجز تا همسیح کنیم | رواج ره حسنی روح کنیم
فصل بنه یک زمان صحوا | سر ابجد ما فتح کنیم
جان بسر قرص آریم | رقص بر قول و الفتح کنیم
با همه سر بر پا به ارکان | بار با ... کنیم
در لبو رحمن زنا جمع | بنیاد و عارج کنیم
تا نشانه و عشق چو | حیثیت از آن ما مسیح کنیم

ازلی

از لب غنچه او که لولوست دلم نوش | در از لب دندان شکر چکان نوش
که بوسه همره او بران در روی و زلف | که بوسه همره او بر این دل و جوش
که عشق جهر کف که اطلع نو در دل | که صبر جهر کف که از آن ز بیجوش
درد آمد ما بدار که این از سر و تن با | عشق آمد ما چیش که این از دل جان نوش
دور که افسانه شنیدیم هر از خلق | از علم چنین آمده از کمش تا گوش
در چهره جبینم آمد خورشید جانش | خورشید پرستان سبه که سا گوش
در حیرت آن دیدا چون دیدا آمد پیش | این عاشق در خواب و نه بیدار چو فرگوش
حیرت سر چشمه آمد کار چشم ز منکر | غیبت سر گوش آمد کار گوش ز سر پوش
با چشم سر و گفته ندایم ای منکر | در گوش و اگفته ز نالیم تو خبر پوش
ذوق آمد در چشمه که اوجبه چنین چشم | ذوق آمد در گوش که اگر این چنین گوش
این چو صفت نقش خیالات چه حیرت | مذهب که به جانبیان آن رخ منگوش
از شبه دولت و خسرو سلسله بر روی | از غالیه بر گیسو و زهی غالیه بر دوش
در عاشق آنکه که در آبرو ملا چشم | در بند که آنکه در اطلعه مرا گوش
صد روح در آویخته از دام فرطه | صد نور بر آنگیخته از گلمه شب نوش

آوازه در افتاده هم جا که سنبله
در کف از دکه جه تخته دا نوش

گه کام ز صف جوان به نجانه کمر بندد | بار بکو بالک دل در خبر و شه بندد
ندر ره گر سالو باده ز دوا بر خم | دل از دلو نیست در و دو ما حجر بندد
گه ملک جان به پیر جرجیش جان آید | چو خلوت به این سالو که دل در خبر بندد
اگر این جه خیز شب و ترسان تیج دار | که از این ملک یکی ز رشته بر بندد
نباید پرستنده دار رو شب چون عکس خوار | هزاران او چون آنکه برین و جگر بندد

هر سینه که شد گوشه کنش کاو گیرد عصا از کف | ز هنجو به کوشه کنش چو دل ایام ز لب بر بندد
لب بر سینه چاک که از کوکب قمر و ماند | سیاره مرکز آید که زین بر بستر زر بندد
حقیقت مجو برنداشت اگر به خوشی بر دل قوی | برتن ما حق بسترگ و در سینه دار در بندد
تخت و بخت چون از نی روز رخت بر بندد | تخت و بخت چون آن ملک گر رخت بر بندد
علامه حافظ آن تو که ز دهر درین دل قوی | که در آن تو هر حافظ او دل در کیسه بندد

اگر گنجینه که گفت سینه از کرد و لب
همه الفاظ شیرین غیش ملک به درد صبر کرد

رحل گم از اسبانی رهای ماه لال کن | این زبان جون زبان لاله گیم لال کن
گریان از زنگ دوری چو روح القدس بیا | در ریاض این عروض جا نهال کن
رنگ صوفت که گریان در کار زلف و در دگر | حال وقت که کتبش کار زلف و خال کن
شب و بیشتری که جگر بار ان | سال هر جون رطل عمر خوشتن ابدال کن
سرو خوشگلی که سر و ازل کمال در ربیع | خون رطل از جهان باز آمد و قیل کن
ز نکن از ازل جون جود الیم | کیک الف را به الف دوف حرف دال کن
فلک حسد و لب جشمه ابدیت عشق زنت | خاک جهل لاله کو ر لب را سلسال کن
داغ بر زرد جهان عشق بار در خاک کن | سنگ هر ربع کن ز عشق ز نخال کن
عشق هنر و زینت او را در عنبر زن | عنبر گنجینه است او را وصف و حال کن
از سیل اجل را آتشین منقار داد | فرخ گر از امر ال کا قرین جنجال کن
خرقه وصلت جشن بدان کمال مجرد است | جون زنجیر جو سنه هر خرقه و هر سال کن
عشق با روز غضب از زر خیز اگر سند | عقد را در [illegible] مالکیه بعد و بال کن
خاک سر و جشمه از نی صبح جهان شام کن | زلف عجو برای من شود ز لعبان سال کن
السینه خود بنیاد جون طبع هرزه وقت کن | ربیع را جون ربع هما این کتب فرخ فال کن

السینه ما فرخ و دادم کن | روح ما را ز راح خرم کن
گمرها جو ایام سر نغمه راز | جام را جو جمیع خرم کن
خنک اطلب کن اد هما | صبح ابلیس زنده از برم کن
ای همه حال آن ابو سعید | جز بر رحش رستم کن
معجزه منتر را ز نخمه روح | تازه جون مسیحا لا بر کن
نقش لا الابان بشکن | سقف ای سبزه بام طارم کن
رزم برکه موج اخضر باز | بزم بر اوج جرخ اعظم کن
نقش زیب مه هان فلک | سیل آب جوشان زمزم کن
هر جه هزار دام او بشکن | هر جه عشق آن آدم کن
از هجو جشمه آن که هموار | ورطه [illegible] گم کن
راز با عاشقان محرم کری | راز با شاهان محرم کن
خوشتن در حرم حرمت عشق | محرم نظم عشره کن
همه را مطلبان جون ز خند | خوشتن را اسکرمی کن
بس ازین با بهشتیان عشرت | در بهار کانه جهنم کن
خاصه اکبر جون سلیمان بشکوه | خاتم [illegible] هم تو کن
همه اسلام سبز و دستی است | آن سلیمان سلیم کن
کیسه از جنجوی سر هجوی | جار کنید بر ره عالم کن
هر جه هنر است نام او صبحی | ربع دار سر ای آدم کن

همه ای کن و ملک عجم
جون بنیاد تجربتی کن کن

کاه ان آمد با کلاه زر خرابه دم زنی | سوز در سرای خواران کلک ادم زند

ای ماه چه به بازی برکت ... تا کی — آتش اندر بار ما به کعبه و زمزم زنی

صد هزاران جان سوزان در ره زلف — چون به رو گل کند عقده های چشم زنی

بر سر آزاده کمان نه تیغ از گوهر تهی — بر سر ایشان زن تیغ چون محکم زنی

تیغ خویش از خون هر زرد [illegible] — چون تو بر رستم [illegible] این که بر رستم زنی

ای که زان جهان چون سوخته عشق [illegible] — نام ظلم باشد از مقام دستان کم زنی

در خلوات پنهان [illegible] خلقی — غره بر هم زن که تا اهل [illegible] درهم زنی

ای امید [illegible] گویم جان بحر دگران
ای خورد از غم [illegible] زنی

از حلال و از حرام گذشته است کام عشق — مستی و نیستی است حلال و حرام عشق

تسبیح دین و صومعه آمد نظام زهد — زنار و کفر و مشکلا آمد نظام عشق

بر نقش عشق رخت ز دفتر دهر [illegible] — از نیستی و هستی [illegible] قوام عشق

فالیست راه عشق ز مستی بران صفت — گر زود رفت تو عشق است نام عشق

جبرئیل هزار جان [illegible] صف کرند — جان [illegible] نه خورد مقام عشق

این طرفه تر که هم که جهان شد [illegible] ما — ما این [illegible] گوی ما زیر دام عشق

اندر گذشت و مشکلا [illegible] دل امید — در ما [illegible] الف از [illegible] لام عشق

[illegible] — از دور [illegible] دل ما [illegible] عشق

آنچه گذشت ما به هستی ز نام و ننگ — ما بود گشت گوی ما زیر دام عشق

[illegible] تسبیم ز شرب بلا [illegible] — [illegible] جام عشق

آزاده ما [illegible] کام [illegible] خویش — [illegible] غلام عشق

زان [illegible] که هجران را نصیب است — [illegible] نام عاشق [illegible] نام عشق

چون [illegible] سعید [illegible] این غزل — [illegible] حرام عشق

در کار [illegible] عشق چه پیری چه امیری — در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری

آنجا که گذر کرد [illegible] عشق — [illegible] همه [illegible] و جگرها همه خیری

[illegible] عشق است [illegible] — آنجا که گذر نیست همه [illegible] ز خبری

از اول [illegible] که خویش را عشق — تا مبتلا [illegible] تو ز [illegible] بری

مهر [illegible] که روزی همه عمر — سودای [illegible] که همه عمر اسیری

آتش به که درون دل ما ز عشق است — [illegible] مبتلا و فقیری

سودا [illegible] طامات [illegible] — [illegible] سودای حقیری

راه صف عشق ز اخیار [illegible] — [illegible] در راه [illegible] پذیری

خواهی که [illegible] — [illegible] ظریفی

از [illegible] — [illegible] تیری

ای در همه صورت خویش [illegible]
[illegible]

ساقی [illegible] خواب [illegible] آوازه ده — [illegible] ساز ده

غمزه را [illegible] سر [illegible] کن — [illegible] ساز ده

صبح روی [illegible] را چون [illegible] کن — [illegible] ده

[illegible] سوز نه — [illegible] ساز ده

هم [illegible] کن — هم [illegible] ده

در [illegible] عشق [illegible] — [illegible] آواز ده

[illegible] ده — [illegible] آواز ده

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] آواز ده

پیش کز آن بالا در آید از سلطان روز
آمد چون عشق خواهی عشق جوی الا که
آمد سرمست خواهی صبح را چون چشم خو
دوتا چون پیوسته خواهی لیک دار از رنگ
چه بنیاد ای اگر زهی کند خواهش بر پا
بادهای راز اگر مجروح کرده راه ما

پیش کز نیش سرمست مرا طناز ده
صفهٔ زرگان جان پرورد الفی بازده
بوده زین بی صبح سوز و غمساز ده
بوسه ما از بی بس پس زرسه سنگ انداز ده
خون بهای چیز بنیاد از کج زهی بازده
ورنه آن را از عاشق در پای راز ده

وارهان کرم سنه ما را ز بند عاقبت
تا دهر او را از خراب عاقبت پرواز ده

ملا عشقت بیام انجمن پرور برای ایمانی
زنسیم زلفش هوش که با عشق تو آرمیده ای
رعشه شکر دارم که با تو کوم از دی تن
خود دل را مرکز حق دل دهی ما از بر
چه خواب آتش عشق که تو بیا کشید است
دل از دیگر عشق کم سینه است زکه
از این کلیج دل شاد هم با عشق تو هر آدم

کز بلا تو در وضع تو تو آم از رسید ایمانی
مراد صدا بر دید باهی که رو انداز کشید ایمانی
که در زمان الا عوض دشمن جم از شد ایمانی
چه بحال وقت از عشق نگار پرید ایمانی
چه آتش آتش عشق که هون به از سینه ایمانی
که آه چون ز عشق الله تو از شده ایمانی
که از این وبال ای کلام دل از عشق کشید ایمانی

چه با عشق بیان زاد بر سینه که چون که بر
ملا ملا که عشق تو در تو زخم آرمیده ایمانی

اجمال از عقبت بیرون است از دنیا بیزار
تخت و تاج و ملک و هنر جلا دار هر شکن
بیر برد بنا به در بر در چشم هم و تنگ
چون زمان ما که تشنه بر سید رنگ دری

اگر از جید که که جر و راه این کرم احتشار
نقش [illegible] کار
درد رعشه زین در بند راه تو دعار
هم از رای شد کام زن خوانده وار

دلم سفلی خبر رفت دانجا بر گذر
آنکه بر بامها از ما خانان ثانی سفر
از ره بوزر آرزو داری کنون تا زود حشر

جهان آن گلی در عالم علوی قرار
ما بازی زانه عمر در بعث کوکار
از چه منصور حلاج نظاره تاج دار

از ره جب عشق ها یاران مرغ زجبر الف
تا از لندر بند عشق خویش با تو استوار

نعمان زین سر بیتی سی زلد بجوز
عاشق نباشد انکه مرا در خبر بو
در کمی عشق رست نبالی چو نیزه تا
چون زمانی عشق چو پیش انداز آمدی

از طرف عشق مسلم شه هنوز
از سر وی زر شستن قد گرمی تموز
تا بحجر کلاه تمیز دل در مسجد نوز
چون عشق و پیش وقف هر پیش الا بجوز

گرچه این سر قدم از زمان گل و دادی
در عافیتی برد و تو در بر دنیا عجوز

تا بیابان ماندار بی به بولی
از بن کاروان محالف بجای
اگر عاشق کو داوبان گمیلی ای
نعمان الا تشنه ای شخص
هم جز بلا انجمن نبالی

دل ای عارفان بت خوار بر جوبالی
جو بر الف کاه سرجا بر سول
که در عشق رفت شان یک جولی
تا آید و سینه انستی سبولی
چرا بی دوست بلا تا بالی بجولی

چو ان که ز ان نبالی دلکش
چو تو در زمانه نباشی تو ادلی

الحمد این امه زان دستبم و دلبر نهید
هم ما دیگر همه رشته ما و دیگر برید
هر کسی را همه او جان او هم سان کشید

الحمد ای خوشتر همه و نقره ای بهتر نهید
نام ها دیگر کشید و نام ما دیگر نهید
هر کسی را نقد او به عشق او حصیر نهید

صبر و خرد و هوا امر مجلس ما حاضر شد
گاه رحمتی جشید و گاه پیش جم بنهید

مجلس آراده کانها از کران جام جاست
این که آمد جام و کوکب دیگر بنهید

تیغ تو بر سر بهرام آیج تن زنید
زلف تو زرلف تا مه خاک بنهید

چند از این چادر مهری که بر چادر البهی ما
بر فراز نارک سر چرخ و صف اختر بنهید

این که عالم سر به سر طوفان تا آلان گرفت
رخ بسوی صحن سرای تو بچنبر بنهید

عشق ما چون ز جگر آمد آتش درزید
عشق ما چون در کلاه سپه پیش بنهید

هر که را دل گرفت همچون نسیم در آب افکند
هر که را دل رفت همچون عود بر آذر بنهید

مرغ دل از آتش دل او بسته در پر کشید
شمع تاج آتش دل او شد بر سر بنهید

اختر ما هر ما چو سنگ از تش و چون تن بجنبید
اگر مه دا ز آه چشم بر بر بنهید

گرد در مجلس شد عاشق زار جامه دریدند
پس چو شمع وی چرخ جام بر آتش بنهید

چون ز ره در پیش از من در دل ما آتش نا...
از پیاله بکام نام هر کافر بنهید

در ستایش هجو نگارست در حلقه نشسته
حلقه کمر بر وجود حلقه بس بر دل بنهید

ای ماه تو در دلیل دلجوی
نور تو ز سنات فردی

انوار تو دانه و هسری
در جام تو قطره و مردی

جود و تو کنی روح بازی
از لب تو لب شکر گوی

غارت همه جهان د انگه
در دور تو از آن میانه دلجوی

در کوی تو بنت عاشقان [illegible]
خرمناک ز دو آب هر نوی

در راه تو بیت [illegible] دلها
جز [illegible] نوجوی

در کوه که رسد دست گوی
تا از ز [illegible] های موی

در راه تو خون ده کی آید
از خسته [illegible] دام و مردی

دراکر

در لوح تو نیست پس سالی
در وصف تو جو گه باده گوی

بنت که آینه دار حی
از سنت تو بنت دوی

گر آینه ماه وی [illegible]
چشم تو زنان چشم گوی

ای آن که دلان عقل و جانم
در حضرت کو این و آنم

از نقش خیال تو جنبم
در حال کجا ز کجا نم

تا جو هم از عدم کم کم
چون باز شدم همه جهانم

در بارم باز جو انش را
تا باز تو ما نم [illegible]

گفتا که دل چه جوهرم
گویی که چنین که کب نم

پیش تو خوش طلب جانان
از که جوهر و حرف آنم

از رنگ دهان تو آب
کاو که کنم که آن تو آنم

کر از تو درخ لنفر آنم
خاکی که بود به از جهانم

مانند بیان هجو کنم بنت
زیرا که هنوز در میانم

در هیچ تو جز [illegible] آرام
هر چند بر الکان گرانم

آنچند فسرده روح دارم
بر وای [illegible] زمانم

زین هیکلم مدار و جسم
تا جان هیکلم بنه سر اسانم

در سایه بسته نو آفتابی
یک راه برای ناکامانم

گفت ز نقاب تا به سینه
بنمای جمال تا به جانم

خورشید از بس [illegible]
تا [illegible] رجا دانم

الحمد کلان دعا [illegible]
تا [illegible] الحقیقه خوانم

تا عشق [illegible]
سیه پر براکر من جسب نم

در دو عالم همه غربت تو
اکنون بیستم بستانم

چون همی ایلاغ در زلف یار ... زند / هر که منزل رفت اکنون خیمه در صحرا زند
دلم اکنون هر کار رفت رخت آنجا بود / عاشق اکنون هر کار دو رفت لا انکار زند
هیچ منزل ایا نا غفلت بسته هر بهار / خیمه از جمال ساقی بابه از صهبا زند
از بهار عاشقان مجلس اکنون دلطیع / بلبل خوش زمزمه که بعد و کمرا غفا زند
مه خوبان را اکنون دست صبا از شاخ گل / مجلس او سازند گل از دیبا زند
گر هزار آواز همی بر بند شکف از لگد / هر کاهی مست بود نوبت صبا را آواز زند
بر سر هر بلبلی ان از رنگ دلبر همی / تا کوی کاروان خلیج و غبار زند
از غم هر زبان که به جفته از عجب / هر که زلف یار دلبر چنگ چون در باز زند
عاشق کو اکنون به زمین لب هر زبان / بوسه بر پای این گدای تا گویا زند
عاشق را بگو که از زلف گمی کرده سخن / گر بگو معمول حرف از زلف اید را زند
وقت ان آمد که این معشوق به دست آن گشت / از درد صفرا اهند لب هات در حسرا زند
ساقیا دلا ایک بس تو گمان را لگه یار / کو خطان کم شند او زند برنا زند
در دو ان امر که زلف همی بر عاشقان / اتش اندر سینه کس کسب خضرا زند
بلبل ان که از ان که همی حرمان عشق / اتش اندر سینه در آمد و صندقا زند
در گذشت امروز خوش پری نکردن و زکار / حلقه بر سندان عشرت خانه فردا زند
ساقیا شکر مال را نکش همی از بهر ما / سنگ بر قندیل عقل تو بدل رعف زند

هر جان را در مستانه از الست بزم ما
تا نشانه مستانه بر که دستی زند

هر که در عاشق تمام بود / نجیب گر او اگر چه خام بود

اگر آن مستانه گو در آن غم عشق / عشق کو دو اگر چه خام بود
هم جز و اگو از صلات عشق / لگه در سندگی دام بود
در راه عاشق طبع داری / که تو را کار بر نظام بود
این مستان اس هوس صورت / منعقد بر تو را اعلام بود
عشق از روح ادب طلبی / عشق با ادب کرام بود

مستانه عشق بهشت نا بخر
تا نشانه تو را اعلام بود

قبله چون میخانه گو هم با یار اس چون کنم / عشق بر غم نابت مست شد اکنون هر چون کنم
کعبه یارم خرابات واهو پیش فساد / هر جان نرد کر غم با رسان چون کنم
هر چه گو که گشتم چون آرایم گو یار / اسمان کو گه مستم اسباب چون کنم
باکم در حالی گران بود در میخانه مست / دیده در جان دین زهد رهایی چون کنم
شاهدان چون در خرابات دم زنان الکم / با هر از غم دام انکار عاشقانی چون کنم
وصل او با عاشقان سر چو جز و زار او / رنگ هر که ندارم بر زوالی چون کنم
او مرا ملامتش خواهم همی خواهم جو او / او نداری بود عمر که خدایی چون کنم
هر جان بهشت که او باشد در دو غم گمش / هر که کام هم زخم غم گمراهی چون کنم
بر سر او با چو از کاهی کرم در بهشت / دلبر از غم و ریا آشنایی چون کنم
لگه بر نرخ حسن دلبر و رخ کار بی بیت / هر که معمول عشق دارم مبتلایی چون کنم

او مرا چون مست هو در سر لاری
هر کس بر الکم خود را مستانه چون کنم

از کو عشق ما هم از لب خانه / با هر کس آشنا با ما بیگانه
با خوش اند عشق تو کی رو چون الیکم / زه پای در دوستی با در سر چون شانه

شمع خود خواندی مرا و من در پیش تو / پس ترا پروانه‌ای جز جان چه حاجت گر پروانه
جز بحیره‌ای را الا مار بیت نتوان رفت از آنکه / همچو زلف کج رود در پیچ و تاب افسانه
عاشق از بند عشق و عاقبت حسن نشد / کز جنون عاشقی در زنجیر دیوانه
دیده این بیت صد ره الوداع / در کدام کوب هر خلقی که بر بستانه
زان ز دست ما اثر گرفتیم تب لیس چو تو / روز و شب سوی ما ای دوری ما رانه
هر که صحبت گرم و روشن بیت از آفتاب / زان ز افتاده ما پیش جا اندر خانه
ترید ما کو دام اهی گوی و لکه / دام ما را دانه پیش بیت و تو همدانه

برخوری عاشق به ما لب مطهر لکه
دو روز دشت گو فسون و شمع و تب نه

جانا تخت ما را مه مدام کوان / دانگه مدام دره مه مدام کوان
بر همچو از لطافت مرزا اصلال کوار / برخصم ما ز عزت کمر ما حرام کوان
دار الغرور ما را دار السرور کوی / دار الملیم ما سا دار السلام کوان
خامند دیگر ما را تو عام و پخته داری / از خام پخته گوان از پخته خام کوان
ناهید زهره زن را از پخته تیز گوی / بهرام تیغ زن را از خام دام کوان
خواهی که لشکر بر پران جهت آید / از لعل دانه گوان و ز خرج دام کوان
از دام صنعت ما جز زی تخیزه ایجان / هم تو با نهالی هم تو تمام کوان

خواهی که تا سلسانی گود وسانی از تو
پیش غلام دلبان از او غلام گو

بسته یار ظلمند ما غلام / زان جهد ... غلام
تو هوم ما را هم تا که جای / زان چه گوم دست بر سر ما غلام
ناهید دولت اندم همچو گل / هر چه دنیا چه مهر ما غلام

هر دم از نور روز ما از خشم جوال / در میان اب از ما غلام
در هوای بند زلف و بند او / هم مطلع هم مطر ما غلام
را ما میدان مرا مشکین رسن / ای دو سر همچو چنبر ما غلام
جنگ روز بحر را لغفیش نوم / تا چنین خشک لب ما غلام
سال‌ها شد تا از آن آتش چو شمع / مرده فرق دوز ما افسر ما غلام
عکس عقل ... زلیخا ... / دل ما غلام مهر دلبر ما غلام
حیف اندر آسمان ظهر بر زمین / هر ما عجب ما خسر ما غلام

حاضر است او ما سند ...
بهشت ما زیب ظفر دره ما غلام

ما لعفت سوز تو تحفه اگر جان آرند / لیس تو که همه زره مرجان آرند
و عمل و دین هر تو آرند عجب نیو از آنکه / رخت هم بستانند ... سکها بستن آرند
هر چه هست همه گل لب و عمل ز لب آرند / جنگ کان نیست تو را ما همی زندان آرند
طرهٔ بسته را باغ تو ولیس سنبل حسن / دسته سنبل و نرگس ما ... آرند
هر پیشان گوکش آلگار که ما عاشق / کلهٔ مرده هی بیرسلیمان آرند
تو که هر کلت سهر لطف هی در ره عشق / ادم و کاف زو ابلیس و مسلمان آرند
چند دلم لب تو زمان ما به زمان / روح را از عشق سند ما جهان آرند
زلف و خال تو رخ زیب فتنه ما / عقل ... زبان بر در زندان آرند
چشمهای زیبا خوب حسن تو باز / فتنه را عشق کان در عشق جان آرند
که بستان ما عاشق تو دست ... / که نه در دولت هر چون تو انسان آرند
از ... که از بیر دهن کنده / ما چو تو مهر لب هی ... آرند
خاک ما بر تو ذکر ... / روح بند کو از ... خوان آرند

از چه چشم به چشم گوری تو همی — مهوشان کوکب دنیا عقربان آرند
مهوشان گره از آشفته در زلف تو باز — گره از زلف به رخها چه امان آرند
گر ازان چه به اندازه چو مشکین طفل — رخت جان سوی سر اهچه قربان آرند
عاشقان از غم زلف تو چه دیده چو نوز — ابش از تاب و از زلف پریشان آرند
هنر چو کمانت ندانسته همی مشکین خام — ابش از کوی زنان کفر بسیدان آرند
ابش از خط خاک تو دیش و خم زلف تو باز — عنبر از گوش آرند حلیستان آرند
ابش از خاک سرکوی تو بلا نرگس دار — دسته بسته و دوی مجلس سلطان آرند
هندو روی تو بجه چون دم عقرب از تاک — چون سخن زان دو هر دو لولو مرجان آرند
خوچو روی که مه دو هر هیچ سجده عشق — لب چو دندان تو زا ارزن و دندان آرند
هر زبان لعل تو در سر دعشه تو همی — رسته بزم داده دگرسان آرند

سنگ دندان و عقد و زلف تو نقوا گر بود
سین و نون و الف و نقطه همه تابان آرند

از منزل از روان عشق سودائی شدند — از سر و بسته کمان عنبر سودائی شدند
از مستوران جان هول بهار آمدند — از معوران لب و کلی تماشائی شدند
از نقش شان بسا اختر سبز جای طبیع — از ایوان درد و درخانه آرائی شدند
از دوری سرای طبع طراران جرخ — مهر این نو خستگان در کهنه برائی شدند
دلبر و سرخ چون درگاه خوش بطاین تیغ — تا دگرها بر سر آن لاف رعنائی شدند
عاشقان و در زیر کلبهای سروس ایش باز — هر زبان البیان الغه و سگر جوزائی شدند
تا دو طاها از کسترده بسیاران سپهر — قربان چون ... بالائی شدند
جسم و سیارگان تا زدیر بالا بیفتاد — اختران قوم از سبزه بالائی شدند
تا نغمه عشق جانان چه آرند باز — از کران دهلکه در مرده بالائی شدند

عاشقانرا حسرتی زد چون عاشقان را هرشد — چون زیچ خود زد بادمه چون والائی شدند
چون دم صبح چلیپا کرشته اکنون ببلبان — بر الطلوب سر الله سر دیب آرائی شدند
عالم بر عاشقان نامرقع دوش گشت — خرقه در پشان اهل زرد زیبائی شدند
انتن جایکه بانت کا عنقت ازین کهکشبر — انجمان نرشستان جان خود و دریائی شدند
از ابد طلعلا اصناف جان ارکان سپیخ — هر چه کافا نقشت کز دو جلا ابجائی شدند
سید لعلان در پرده اقطاب منزاری شدند — دلبران در حلقه اقبال بیدائی شدند
تا کنون الطبان به تا کنون جنه زهدل — یک الف درلای دل از فرقه تو والائی شدند
دل گا که تو دشنه تا دیگران خاک — زدشتان آسمان در زرجلت آلوائی شدند
روزها اکنون که خرد جون هرخاک همی — از رزها تا همه مرغان هر تماشائی شدند

مطرب اران رایکان دربالای عشق
بید اعدام جون مستان تجلا ولادشد

عشق ز زرد بوز غم ماند مال و منی — خوبی خرد پنج خوش قرا جان از جهان تنگی
دست کمر زدش تیغ خوب تو — از که نحنت ان تیغ و بن دکنی
دلبر تو ابری سرت تنگ دهی — تیغ تو خاک بو بصورت غو و زنی
خنجر تیزانت دراو خنجرم گر کو بر — حلقه گوش سرت در او حلقه هم در کمر زنی
بچه از خنکه تو سوی بلال حبشی — هوس را انجه تو جان اویس قرنی
جان براست کنی چون بدور دکری — عنبر جلات کمر زلف چو در هر شکنی
رست که دیوانه بشوم سنده برادر کسله — از جو جنباز شوم سلسله در هم شکنی
جند کنم جون ملا و در طلب مطلبی — جند زلی عنبر ملا از حزن بی حزنی
انجو جوانمرد همی گو ملا زلف و دستجی — از زبان عنبر ملا زانجو براهم منی
از لب شیرین سخنی لیس ترشتم و دلبانی — جان ملا به کوش از خوشی و خوش سخنی

از غم تو من پریشان شدم بر در تو زار گشته همی
بوده در حبس تو ناز تو داده مرهم
و هجر تو گشت تلف زانکه نگار کنم
نشر ز ان غزل ان اخرجنی من وطنی
مرهم از خوف و طمع تا که از منع عطا

مرحبا بیم تو زنی مرحبا بیم تو منی
محو نمود در لا تو هم صنم و هم منی
پیش جمال تو همی از سخن و المحن
اذا تغیبت عنا و ان بدا احییتنی
غمزه تو عشوه ها خنده تو خرمنی

که بیا ای جان جهان ای لب و غمزه تو
عشوه ستان و دغا عشوه ستان و منی

ساقیا بیا که مرا در سینه جان بگدان
خواهم جان دگر جانا اگر جنه ان برای تو
فردا بر سر ببین این جان اگر آگه ز تن شد
همه عالم چو باشند ازان در رهت آیند
ز مهر چشم خوب تو برای رنج چشم بد
چو در روی تو ثبت است همه توحید عالم

حبیب در دریای جان خود ببین جان فدای جان
کمال بند منزل تو فدای جان جانان
ز جانان هر تو در عالم هر روزی جان جان
که آنکه نگو دادن تو ده جانان و جان جان
کمال و عاقبت بیند همه قرآن جان جان
نگار زلف و ثبت اکنون همه جانان جان جان

ز مهر سبع روز دهان چه بهتر که بنگر
ز جانان بین بر لب از دین برای جان جان

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است
در طبع من و همت من تا بقیامت
تا از لب این یار من و شمه عشقت
گفتن نتوان از صحبت الالله من
از آنکه غرض صحبت دیدار تو باشد
امید وصال تو مرا عمر بهتر شد

در دیده مرا نام تو چون نقش نگین است
مهر تو چو جان تو و عار تو چو دین است
جانان تو که همره جان هم ز نیستی است
از جان چه بگویم که علاج تو از آن است
او در امید غم آتش چه پروای نگین است
که وصل تو جانست و که امید چنین است

گفتم که رفت ز سینه ما باشد چو رفتند
و آنکه سر و بر هم نو خبر که همین است

هر دم دل ز رخسته ورق تو
وین که صورت تو ز نقش ابروی
همه را آتش رست شاخ زبان
همه از عشق و شهوت ما برفت
از همه فتنه رستن ار گوی
وین به جا ماه که صبح بهای
هر جان بشد که در گردش او
ملک او از او همه زینی
این ده منبر چو ملک ما
غفلت خویش هر جا باید است
که نبود کاین نقاب بیوارند
وین ورد دل ز میران که نامی
گوید از بهر حقیقت علم است
علم از این بار ما مستی است
مهره گون خسته دجال
گشتن صبر ملبوس از اطلس
از این نوبت و وقت دل آرگ
جنبد از این لطف بار نامه تو
بار نامه کزین که برگذرد

نقش بتان ساخته در دو بند
در همه جفت محکم اندر بند
کار هیچ ان بدانند کنند
علم او از دعوی و سر کنند
همچو لقمان لقمه خورسند
نه به هر جا بود و بر بند
ساخته بند ز زلف چو کمند
از تو بوی ملک اندر بر بند
گفت صبح الفتن ای که گزند
مهر و جاه و زر و زن و فرزند
تا به آنکه ز طمع نهر از قند
بار که نعره حکم زین نزد کند
این همه طمطراق بود و سمند
تو زر و بر درت خویش محکند
از لب عقد بر صبح چند
خوار و رو اس از لب کند
جگر بر سنان عصمه هر بند
در جنین منزل کشف و ز تند
اینهمه بار نامه را در زی چند

درین مقام طرب داغ بخواهی دید — گهی رسید و گهی درد و زاری و طلبید
مدار چشم ز دهر و ز رنگ گل رنگی — که در طلب او باشد ... مرواریدبد
همیشه بخت بی وصل تو با زمانه نبرد — که عار هست ... و عار هست ... بید
نوشت خط ز روز ازل طمع ثبات — میان عالم ... عیش لذیذ
که دید ازین آدم که بر سر بر سر دار — ورد ... گران پس هزار رنج کشید
سپهر که به راه ... گه گهی — نجات از ... نظر کردند
ز هم علوم جهان آشکار چنان است — خوشی نیابد ... زمان ... برید
چو جهل ... روز ... در دهر — زمانه که ... رسید
حوادث ... بخواهی جست — عروس ... که ... رسید
درخت ... به پرده ... — که ... جهان ... دید
هر که ... گران اندر حال — ... کلید
درین زمانه که دیو از طلب ... — ... نوید
کسی که شاخ حقیقت گرفت ... — ... گزید
کسی که عزلت ... — ... سحر ...
دمی خوش است ... — خوشی ... خورد و خوابید

چو ... دار
روان ... برید

سوز شوق ... نشو — ... نشو
... — ... نشو
... — ... نشو
... — ... نشو

درخت ... شوق ... درست — تا ... نشو
در ... نظر ... — ... نشو
... — ... نشو
چون ز میدان قضا ... دوران — ... نشو
... — ... نشو
... — ... نشو
هر که ... — خواب ... نشو
انجا که ... میان عزیزان ... — ... نشو
... — چون ... نشو
چون ... جان ... — جان به ... نشو
از ... — ... نشو

چو ... معدوم
... نشو

تا کدام از ... ملک زنیم — تا که ... ملک زنیم
تا که ... خوریم — تا که دم ... ملک زنیم
... — ... زنیم
... عشق — ... زنیم
... — ... زنیم
... — ... زنیم
... مران — ... زنیم
... — ... زنیم

این که گاه سپهر سرستان که سنا
برد بار رود و مرد سینم صدم از بوس
کرم سینه ریانه حلب جا کرد زنا
طوفان عام چون گشته ماه بی سام
ای از لعل پر سنگ چون تنگ در آب
از حجم و عرض عرض نامه که [illegible] است
ما طعام خوان خدا آرزو شکلات

پیچ و لعاب و [illegible] بدن از فلک زنیم
جوانی عیش دگر بیان تنگ زنیم
آتش تخت در شکن جام و چنگ زنیم
خورشید در شیشه نوح و ملک زنیم
هرگز بود که زر نو ما بر محک زنیم
گر ما هر زحمت سیار سنگ زنیم
گوییم ما که سخن رنگ زنیم

عشق ما در جهان ثابت معراج بود
اگر عشق [illegible] محتاج بود

را امید و صبر [illegible] که بود و [illegible] بود
عشق [illegible] بود شرب [illegible] بود
جا که [illegible] و [illegible] بود بر بود

از [illegible] تخت ما [illegible] بود و تاج بود
حال [illegible] بود و حال [illegible] بود
[illegible] چون [illegible] و [illegible] بود

[illegible] در [illegible] بود
[illegible] بود

در زلف [illegible] را [illegible] دل
[illegible] بر [illegible] است [illegible]
[illegible] که از [illegible] بر ما
چندین [illegible] و [illegible] که [illegible]
به عشق [illegible] است بر ما

[illegible] اگر [illegible] از دل
[illegible] [illegible] دل
[illegible] دل
[illegible] که جگر دل
هر چند [illegible] دل

[illegible] عشق [illegible] است [illegible]
[illegible] در [illegible] عشق [illegible] دل

گر [illegible] کوی
در [illegible] که [illegible]
کو دل سوخته [illegible]
از [illegible] که
از [illegible] کوی
[illegible]

[illegible] کوی
[illegible] دل [illegible] کوی
[illegible] کوی
[illegible] کوی
[illegible] کوی
[illegible] کوی

[illegible] که [illegible]
[illegible] کوی

از [illegible] فلک [illegible]
[illegible] فلک
[illegible] کو [illegible]
پس [illegible]
[illegible] مطلب
[illegible]
گر [illegible]

[illegible] آورد
[illegible] فلک [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]

[illegible]
[illegible] برد

[illegible] کو
[illegible] تسبیح کو
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کو

[illegible] کو
[illegible] کو
[illegible] کو
[illegible] کو

ناکه بر زاد من گفت قند | اطلب افلاس ملامات کو
لکه [illegible] بر هر کسی | روز و شب از کوی کلات کو
خاک سنانه دل ام [illegible] | سنگ کمان بر سر طامات کو
ال [illegible] چرخ فلک | دل ال خویش مراعات کو
[illegible] | پس [illegible] سماوات کو
[illegible] | زان [illegible] کو
سینه [illegible] سال | خاک [illegible] خرابات کو

مدرسه [illegible] دل [illegible]
صومعه [illegible] خرابات کو

هر که خرابات ملامات به | زنگ [illegible] خواهد
هر که [illegible] در میخانه [illegible] | [illegible] برکت به
از جمیع مسلمانان [illegible] | در شهر [illegible] مردمی به
گوینده سنانه [illegible] | [illegible] خرابات [illegible]
دایم خرابات مرا زان ازان است | که الا خرابات مرا دل گشت به

[illegible]
[illegible] به

از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] مجلس
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چون [illegible]

هر که در راه عشق [illegible] | جز بر الله [illegible]
لکه در راه عشق [illegible] | گفته [illegible]
گفته [illegible] و نظر | [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
هر که [illegible] شراب عشق [illegible] | [illegible]
زنده از عاشقان [illegible] | عشق [illegible]
دل [illegible] | [illegible] عاشق [illegible]

در [illegible] عاشق [illegible]
سخن [illegible]

افتاد بر عاشقان [illegible] | در [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] کو
هر که [illegible] | هر که [illegible] منزل کرد
[illegible] | [illegible] عاشق [illegible]
عاشق [illegible] معشوق شد | [illegible] چون عاشقان [illegible]
هر که [illegible] | [illegible] کار کو

[illegible]
[illegible]

[illegible] عاشق [illegible] زن | [illegible] زن
[illegible] | [illegible] زن
هر که [illegible] | [illegible] زن
[illegible] | [illegible] این طرار زن

پیش ازان کز قدرت لا آتش کون و مکان
آتش و در بستر اندر عالم غدار زن

منزل کاشانهٔ ان خیمهٔ معشوق زنت
خاک اندر سر بس و روی به سر بازار زن

گر تمنای چنین خوان بود در روزها
باده دیدار در جام پیش و باده رخ دلدار زن

در خرابات خرابا مستان محرم کبیر
رو در مسجد رحمت بر بربر مسمار زن

گر خمار عشق جانان هست اندر سر ترا
خیمهٔ قلاش اندر خانهٔ خمار زن

بار دو صد جان مهر گم نشان [illegible] نه
بر در میخانه دو معنی خیمهٔ اسرار زن

من حال اندر صف له عاشق افزار کن
بس بنام عاشقی مهر بر آن افراز زن

گاهی حور گلی در عاشق و مطلبی
چون بسته ام در این عالم طلسم دارزی

گر در معشوق آن حلقهٔ عاشق وار زن
در در بتخانه چون حلقه [illegible] زنار زن

سر چو بر آگاه عاشق با جمیع کن
هر سه را [illegible] کز [illegible] معنی وار زن

گر هر حقیقت باید حدت دیار گزین
با عقیق و لعل خواهی [illegible] بر [illegible] زن

او راه شرع را بر اسلام [illegible] حرمی
مرکب گفتار [illegible] در کوار زن

چهرهٔ ذرات باید بر دار [illegible]
عشق [illegible] دار [illegible] کام مسلمان وار زن

گر تشویق [illegible] خواهی [illegible] مباش
جام [illegible] باید [illegible] ره از زن

در فسق [illegible] گر [illegible] کشند
سرکوب [illegible] آتش اندر [illegible] زن

هست نامه چند گو [illegible]
[illegible]

در بلا عشق ایمانشان خواهی [illegible] الم
کامل [illegible] بر [illegible] و کم

[illegible] جان باید [illegible] عشق [illegible] جان
[illegible] بابر زجان [illegible] جوم

چون دیدار [illegible] این [illegible]
چون [illegible] عشق [illegible] خواهی [illegible]

[illegible] زان [illegible] سر ز حرف [illegible] کم
جان [illegible] کم

از [illegible] آزادی هر جا که [illegible] سازی
در هم [illegible] آزادی چون [illegible] عشق [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] در [illegible]
بس [illegible] نام و ننگ [illegible] قدم

بر [illegible] اول [illegible] جان [illegible]
از [illegible] مستی [illegible] کم

[illegible] بود [illegible] مسیر [illegible]
در عاشق [illegible] عشق [illegible] علم

[illegible] زمانی [illegible]
خواهی [illegible] محتشم

عاشق که [illegible] برابر [illegible]
[illegible] رکاب [illegible]

[illegible] از [illegible]
سر [illegible] گل [illegible] ظلم

از گل [illegible] جسری
[illegible] تاج [illegible]

گر [illegible] گردت [illegible] عشق
[illegible] بر [illegible] قدم

از [illegible] اول [illegible] جان از [illegible] غلام
[illegible] خرام

در جهان عشق [illegible] ازان شد [illegible] ره
[illegible] عام

[illegible] در جهان [illegible]
[illegible] انتقام

[illegible] سلامت [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] سلام

[illegible] از [illegible]
[illegible] مدام

[illegible] از آن چون [illegible]
[illegible] الطعام

[illegible] حسن [illegible]
[illegible] زلف [illegible] شام

[illegible] در [illegible]
[illegible] جام

در [illegible] جان [illegible] حسن تو
[illegible] جان [illegible] غلام

چون [illegible] خواهی [illegible] کن
چون [illegible] کار [illegible] م

از همه ذرات اینکه در خروشند سیداران همه | وان همه ور آنچه جمع هستند مشتاقان همه
طرفه مستی بینم اندر خلق حق کاین دین | جواب عقل بینم اندر جسته سیداران همه
در لباس عشق فروشند زر اوقات همه | در لب طاس شیطنت نشسته طراران همه
در لباس حسنند سیداران دین مصطفی | در رنگ جوهر خوهای رنجوران همه
شوق مولوی حب زین پس که اکنون بیهیچ | رنگها را پاک کنند بر عار عیاران همه
این جهان را جا که بینند اینجا سیداران بگو | در هستند جا که بینند این ستمکاران همه
لنگر ارم را دگر و لنگه رو زادم کرامت | وان زعفران کرده ان مهر ان یاران همه
وان ترک لبان کل ریان حور اسپر آن | لنگه کل لب ... ز درگل ساران همه

هرکه نام حق گوید امر کو کار
اینجا ترک کرده این غدار غداران همه

هر آن روزی که بنشسته در خرابات | هر الم جور معین در مناجات
خوشا روزی که در مستی گذارم | مبارک جشم ایام شب حیات
مرا چو اکنون جز تو بنشستم | بزار اندر و بنشسته در طامات
چوا زبند جدا آزاد گشتم | نخواهم کو کسی کنبز عبادت
مرا گر بند لب بات زناها | حلال خاطر دار خرابات
گهی اندر سجود و مستی معروف | گهی مستی و معز در بحث ثبات
همه در خم خم و دف کوفت | بسیار گوهر از در خرابات
گهی لرزم که لب آغشته می کم | گهی لرزم که اندر طریقه قرات
گهی اندر اشتیاقا نامستی | گهی خوار ... مسلمات
مرا هر سی عمر آید بتو رفت | چو کردم حق از خوشه مکافات
چو لذت کس ... ان تو زمات | کس ادرس سلام الخالق برات

از زاهد ابریه در مسجد آدینه | نو روزش کلیسیه با اهل خرابات آی
از زاهد آزاد معروف مستاله | نو روزش و مجرابه با اهل خرابات آی
وطن لعل خط | این مجروح ... وطن | این کاشف کوته | با اهل خرابات آی
نو روزش زر زاهد در مسجد روحانی | این خرقه تو لعل نو با اهل خرابات آی

برون از مستی ساز دنیا زهر گرداز
شوق که از این ساز با اهل خرابات آی

چو خواهی کو قسم آری وطامات | نماند کو خواهی در خرابات
زمانه فرمان تو دارم | زمانه مهر ساز دم بالمات
گهی مست زخم بر بطلع شطرنج | گهی مستی چو اهم گاه مناجات
گهی چون کیک در ... آیم | گهی مست گنج در مناجات
گهی رخ را به لاله بر زمین است | گهی نغز گشته با ساده خرابات
جهان گشتم زمستی در خرابی | گهی مستم عبادت از اثبات
نه مطرب دانستم از غم آن | نه دانستم نه بستم از کرامات
ستیزم کو گردش مستی ... گفت | که تو جهد معز جنش آر حیات

هرکو اینجا نه هم عیش
کوه بنشسته با هم در مناجات

کار آن کار علاقه مشروب معز عیان کرد | کلان او معنی کرد معنی او کلان کرد
نه تنها ... دین و دنیا که جهت | شان زمانه زان ان او دعات ان کرد
نگاه دین العربی نگاه گفتن از کشف | چو گردان ... بسته چو گلکار لب ز زبان کرد
نهان کرد زهر و معز که ابو آن چو او | پس اگه از ان کس کس نه ابو و معز نهان کرد
جهان کرد و ... او که وصف علی بنده چو | ... گاه مردان چو ... اسان کرد

اگر صورت مشکل است در راه دل جویا
ز معنی [illegible] جهان کرد

آتش عشق تو آورد دین ما … سوختهٔ سوداییان تو آتش آرایی ما
ای ز لالهٔ عشق تو از اطراف دل … لالهٔ داغ تو از گلبرگ تمکین ما
شربت [illegible] رب [illegible] تلخ … [illegible] عطا داده است دارا کین ما
بگذر از شیرین لبسته از عشق او … [illegible] بخت [illegible] شیرین ما
مالک [illegible] جوهر تو حلهٔ جهان ما … [illegible] که حلهٔ این ما
آن که [illegible] مزاج … [illegible] جسم روشن بین ما
[illegible] از طریق عاشقی در رطل و جام … کو کو ای [illegible] جهان [illegible] ما
آتش [illegible] در زمین اندر عالم زهد و صلاح … [illegible] آب و زمین ما

[illegible] جشن [illegible] مدام
[illegible] جشن و تمکین ما

عاشق [illegible] از دید از حسن [illegible] … گر تو خواهی [illegible] لعل [illegible]
چون [illegible] … [illegible] حیوان [illegible]
چون [illegible] … [illegible] دیدن [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] چون [illegible] … [illegible]
چون [illegible] … [illegible] جسم [illegible]
[illegible] ثبات … [illegible]
که [illegible] سکون [illegible] … [illegible] روان
که [illegible] جهان [illegible] … [illegible] جان [illegible]

خبر [illegible] حضرت [illegible] … [illegible] از زبان

هر که [illegible]
[illegible] روشن [illegible]

از لطف [illegible] روشن … در [illegible]
از [illegible] عشق [illegible] … [illegible] مدهوش
چون [illegible] ساری … از [illegible] گوش
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] در آغوش
[illegible] … [illegible]
[illegible] از [illegible] … از [illegible] جوش
[illegible] … از [illegible] جوش

[illegible]
[illegible]

[illegible] سینه … [illegible] سینه
[illegible] … [illegible] آبگینه
[illegible] … [illegible] از [illegible]
[illegible] … [illegible] سکینه
[illegible] از الطاف حق … [illegible] خزینه
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چون [illegible] … چون [illegible]

کو را که گذر ز حضرت حق ٭ مانند نوح در سفینه

گردد گذری سوی سنائی
چون سینه جوهری ز سکینه

در حال الا که دوستان نیست ٭ در خلوت انس دوستان نیست
در حلقه خوش بسیج سبیل ٭ موضع نه دوم گران نیست
سبز اخضر جام باده بسیار ٭ کو را رگ آب پس آن نیست
حرف همه جان و دل جسم ٭ هیچ کس [illegible] آن نیست
هر چند علم قیر و فلک گری ٭ دار الملک سخن علامه نیست
چندانکه کتیبه عز و جلال ٭ در میانه [illegible] نیست
در مقام بعد و منزل گشت ٭ جوشد و حیدری جهان نیست
زانکه گو دل بر آرد بینی ٭ در دل جان [illegible] نیست
تو خواه از خویش که رمی بجا ٭ کز راز [illegible] نیست
چون کمال [illegible] ٭ [illegible] نیست

ز نوازم سنائی ابا غزلی
کار سخن ما بجز سنائی نیست

تا نقش جمال حضرت ما است ٭ دارم به چه سر در زبان است
تا همه کار و ستان [illegible] ٭ دارم به میان خانه [illegible] است
هر جا که ملاذ دلبر آمد ٭ [illegible] است
گر هم نفس [illegible] ٭ در [illegible] است
هر جند میان گل و لاله ٭ چون [illegible] میان [illegible] است
هر جند شکوفه بر درختان ٭ چون [illegible] است

چون

چون دولت عاشق در آمد ٭ این هم همه از عنایت رب است
اکنون همه زاغ زاغ گوید ٭ [illegible] شبانه آورده است
بر هر سر شاخ صد [illegible] ٭ زین شکر [illegible] کرامات است

زینها که گفته شد همه باری
امروز زمانه [illegible] است

در کوی ولایت مسکن خاکی سنجر است ٭ از رفقای مردان پسر [illegible] است
هر کس که از مقام محبت [illegible] است ٭ [illegible] دلش [illegible] است
تا روز [illegible] مواج [illegible] ٭ در صورت [illegible] خلق حیدر براد گر است
گفتم در [illegible] سخت [illegible] است ٭ گفت همه [illegible] است
گفتم که این [illegible] است ٭ [illegible] خلق داور است
گفتم که این همه [illegible] ٭ [illegible] است
[illegible] ٭ [illegible] چون [illegible] است
[illegible] ٭ [illegible] است
گفتم دل [illegible] از کفر [illegible] است ٭ گفت خدا [illegible] سر [illegible] است

در حق ملا حنیف [illegible] هراتی
چون [illegible] حنیف اسلام [illegible] است

اگر در کوی ملامت ملا [illegible] رستی ٭ ملا [illegible] رستی
این [illegible] رستی ٭ سر [illegible] رستی
اگر [illegible] رستی ٭ [illegible] رستی
اگر [illegible] رستی ٭ [illegible] رستی
زان که در دل [illegible] رستی ٭ [illegible] رستی

گران گوهر دل است او که گسونی لعل رنگ است
دلش بی‌ها لا شالا شر و کاریش چون نگاریستی

دلیل صدق او دایم بسان لاله‌زار ستی
نهان وصل او دایم برا او اشک ریستی

اگر از هجران مسکین عاشق را فسردستی
جهانم بیش چشم سر بسر پر شعله بیستی

کمال از جوان انتظارش مست بی نگاه زاری
دل از امید دیدارش جهان مرغزار ستی

ملا جهنم دنگ او جان دار الفرار ستی
سرات الصراط او پس سرم دوزخ و صراتی

هر آنکه دست داد این گراه لا خوش نگاریستی
نوبت سینه گلک اوری اودا داریستی

اگر لعل است دل احوان سفله زیستی
مجه بکره بران دایم مرهم زاریستی

آنچه در خرابات شد این شد و خرابات
هر لحظه هم منکف بد خرابات

که نه هر جسلی هی خطیب شد ها
چون خبر جلات زانشه خرابات

مرحوم هم خطر دارم تا سنداها نشو
کاف و خرابات جان ما خرابات

کر هر حنه خویش حرزا به ازین حرف
حقا که نشو سند او درگاه خرابات

سر زنا کر سو خرابات خبر اند
رفته کنند او سالار رواه خرابات

سترگر سنداها سخن صدق چنین
ای کمنا مید ان نشسته خرابات

ان نیست بر صورت و دیده مباشی
آنکس چه دار نیست هوا لو خرابات

ان روز حیام هر دار امروز سبالا
جسته زمین خاکی درگاه خرابات

اکنون از الملک زند هم دو آید
او از خرابات ها هم خرابات

نا منکف بد خرابات گردی
شد تیه ریدان خرابات گردی

از سینه ملازین نشوه عشق تو آزاد
تا سنداها زیدان خرابات گردی

در راه حنیف نشود عنبا اعراب
آخر حاصل لباس گردی

نمرن

تا قدمت رندان گرفتی دل و جان
شد لیبه رکش صبرات گردی

از صف اول نشو که مکتب و مغلو
امد صف تا هم نجات گردی

شد بجبرت منی برا او دل معشوق
تا در کف عشق او شاد است گردی

تا نیست گوهر حو بسان زعفلان
نو فضلا عین مباحات گردی

محکم نشود دست تو دره امر مختی
تا سو حنه بدملات گردی

ای قوم برا زنجه مدار به عطا بهم
معشوق را بیش مرا ده عطا بهم

گرهیچ زنادی بخری لب او بس
تا بوس بر صد شمار ده عطا بهم

آنکه گر برا ده هر مخانت به نماله
الا بر او سلامت بده ده عطا بهم

در هیچ نیست ادیب او ز سوز معشوق
بر فضل ز ناد و بکار ده عطا بهم

کنشت نیست سنداها مع مادرت شد اسا
از جمله خون بیمار ده عطا بهم

الهی سنداها چون نام شکار است
الهی سخن شد مدار ده عطا

ای همزه غزارت افندی گوم
رخولیش به سینه عذری گوم

از نهر و حشنم بر سوت
این هول خوشیش به عذری گوم

از فن با که مر زسوز
در شهر زخولیش زاهدی گوم

همین زشدم مع القول شد
خوشا از لب تو مهدی گوم

در طرح وصف زنبادانه
هر دو من خولیش با سری گوم

از فن سنداها امدی جات
از ره حضن لا هدی گوم

رو در حیت سرت بازار بلاه
گه از دل حشن حیلدار بلاه

رخ ز خطش بود چو باد چو عنبر	باران و همه بود و [illegible] بلاده
صد لشکر از [illegible] او روی [illegible]	صد شیفته را از رنج او کار بلاده
در حسرت آن غمزه و ساقی نوایی	[illegible] ز وعظ ر بلاده
رنگ بت شان راز [illegible] خطا	[illegible] کرکس [illegible] بلاده

این ماه بدانند که [illegible] نظری کو
[illegible] ر بلاده

در جام لبالب کن و [illegible] ما ده	انگه که ز [illegible] ما ده
هر کس که [illegible] خرابات و کند کبر	[illegible] ما ده
سبحه [illegible] و سجاده ما بخش	تسبیح [illegible] داده و زنار ما ده
[illegible]	[illegible] دگر بار ما ده

[illegible] کار مردی
مردی [illegible] مراده

اول [illegible] عشق و عاشق [illegible]	از هر چه [illegible] باش
چند گاه از [illegible] طریق [illegible] او	[illegible] باش
[illegible]	[illegible] باش
از طراوت [illegible]	از صلابت [illegible] باش
هر که [illegible]	[illegible] باش

حضرت [illegible] درد دل [illegible]
[illegible] گشته [illegible] باش

ارزانی [illegible] جان از مهر دل [illegible]	جان [illegible] دل [illegible]
[illegible]	[illegible]

شد مادر زاد [illegible] مرغان جای	[illegible] عشق چون [illegible]
[illegible]	در هوا چون [illegible] آخته
[illegible]	آب و [illegible] آتش [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

آتش [illegible]
[illegible] انداخته

مستی کن دل از [illegible] داده ام	داده ام [illegible] اینجا داده ام
[illegible]	از آن [illegible] غم
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible] دل و جان [illegible]

ساقیا مستان خراب [illegible] کن	[illegible] کن
[illegible]	عشق [illegible] کن
[illegible]	[illegible] کن
[illegible]	[illegible] کن
[illegible]	[illegible] کن
[illegible]	[illegible] کن

[illegible] عشق [illegible] جان [illegible]
[illegible] کن

ای چو دل رفته عقب کیش — این کبر و منی از سر خویش
چون خوبی و حسن داری ای جان — جز خوبی و حسن هیچ مندیش
نادیده شدی ز پیش چشم — عشق تو چو صنم بماند در پیش
هر ساعت صبر من بود کم — هر ساعت اندوه من بود بیش
از کیش و طریقتم چه پرسی — عشق است مرا طریق و کیش

گفتم ز تو برکنم دل ای ماه
هرگز ز تو بر نکنم دل درویش

خانه طاعات عمارت کن — گر کرامات زیارت کن
نامه تلبیس بهفته مخوان — جامه ناموس قصارت کن
گر معاملات تو پرسد کس — جز بخرابات اشارت کن
مانده‌ای کار زمانه بدان — هرچه کنی جز بحقارت کن
چون همه سرمایه تو معصیت است — ور در افلاس تجارت کن
سر بخرابات خراب بدار — صومعه را هیچ عمارت کن
زاهد محنت شدی اندر روش — نقد سراج و عبادت کن
همره شدی اگر در ره دین — دعوی عرفان و عبادت کن

گر تو شوی در ره افلاس دار
خرقه قلاشی غارت کن

ساقیا می ده که عزمی شد پرهیز را — باز ده نامم کنم این زهر رنگ آمیز را
گفت ال ... ادوم مرا مولود فیه — یک گلاب بشسته دل پرویز را
این زر دختر دانش هر چند روز — ... جان اوریز را
هم به صحبت آتش درزن و ... — ... میرود ز رستاخیز را

داوان

تا هوای وصل ما سر زد فردوس را — دین کرده اهل عشق جنت آنکه را
ساقیا زنجیر مشکین باز نه هوار نه — بگذرد زر دم زندان ناوک شکرریز را
گر لب شیرین ز لب شیرین مردی — جان ما ز سجده گاه تو صورت پرویز را
نوبت وصل تو مانده روز نصیب ... را — ضربت هجر تو ماند روز الفراق خیز را

گر شب وصل تو ما را نوبت معراج را
یک شب از روز هجرت روز رستاخیز را

گر ز پیوند اهل دلی لطف تو لذت هست — بر سر خاک اهل عالم اشبه نسبت هست
گر حسین ... که جان ... عشق — بر جانب ... نسبت هست
در کلات آید که ما دل ... — روز و آوازت ... نسبت هست
در دل اشک ... گوهر فشانی ز لعل — از لب ... نسبت هست
ور ز پیوند اهل ... از نیخ زلف ما — از قند ... نسبت هست
در دل ما در دل جان ابر ... نگران — صد ... نسبت هست
در جان دل ... روز قیامت از ... — از ... عاشق ... نسبت هست

ور ز پیوند اهل که ... رنگ
صد هزاران قطره از خون ... نسبت هست

با لبش ما بری خوا به دل فروز — از شب تو صبح امید وز صبح تو روز
از چشم زلف زیبا بجا ماند ازو رنگ — ور ... بدو ز ... بر روز
در ملک عاشقی از سینه دادم — زلف تو ... غمزه جان سوز
ما دوبا هم ... آرام کمبود — از ... عشق ... بر روز
بر کوی که دل ما و در این دل — گر جز ... آتش ... سوز
هر چند عمر در عشق تو ... — تا این همه در عشق ... آموز

باچون تو بت زنده و صبر نتوانیم
بی روی تو عاشق بچشم شوق چنین بود

ای همه خوبان در آغوش شما | فتنه جانها بر و دوش شما
از نبات لاله عنبر فروش | در میان لعل خوش نوش شما
در ولایت های مرغ سبزپوش | زرگران چشمه نوش شما
کار تا اکنون است وانسته چنین | حلقه مشکین بر گوش شما
چندان چون چشم خود آمیخته | ای بهوش همه مدهوش شما
چون سینه عاشق تا کی جو | با چنین [illegible] فراموش شما

حلقه چون دارید بر گوش جهان
البته حلقه در گوش شما

ای که در آتش من ز جنت | ور گل چشم مرا زرشت
هنگام سماع بر روان چه | تنگ شکر لولیان شکست
چون جنت بحجت بهار | آنکه زد آرزو شکست
چون لوح شد لب اوزگس | نالید هر چه بلا رگشت
هم صورت آهوی بر [illegible] | دین ایت کفر ملکت
در صلح چگونه که باری | شد لب بر از شکر شکست

انگیزه خونت مرا خود دیلا
گر در میان دین درگشت

ای صورت لاجفا [illegible] کن | [illegible] [illegible] [illegible] کن
در درگه وصل خویش با ما | [illegible] [illegible] کن
در صورت عشق ما نگاه | هر خنده ساز ما جدا کن

۴

ای روزی بلای باری | ای روز وفای ما کن
ما از نگار جفتش لقا کن | با ما ز آن لب چنین القا کن
هر دل که وم ز عشق تنها | تو رشته وصل [illegible] کن
اکنون بجز تو نیست ملال | با من [illegible] جلا کن

در حلقه جلسه با سنائی
کاری که کنی تو با ما کن

تو رخ ز قمر [illegible] | شیرین لب تو شکر [illegible]
عاشقان است عشق خود [illegible] | گر خوبیه حقت خبر [illegible]
دار تا مشرق و مغرب سلطانی | و هر که حق تو [illegible]
رضوان [illegible] حق [illegible] | چون لب تو [illegible]
خوبه که بود بسید نتوان | ما [illegible] [illegible] در [illegible]
ما ز دید بکام عاشق | پس چون [illegible] [illegible]
هر چند ضعیف [illegible] | [illegible] ز ابر خطر [illegible]

[illegible] خوبه گل [illegible]
[illegible] خوبه و دیر [illegible]

ما دو جا که از زلف چون زنجیر عجیب | دانی ز زنجیر جدا [illegible] عجیب
[illegible] زنجیر [illegible] دیوانه و دیوانگان | [illegible] دیوانه بر عارض [illegible] زنجیر عجیب
[illegible] شراب و [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] شراب [illegible] عجیب
[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] عجیب

البته چون [illegible] [illegible] در عشق او
[illegible] [illegible] [illegible] عجیب

افزون شود بهار نکی این به خوبی | چون تو نو رسم قلم چند مرد و زنی
نه بیعیب شدی فتنه نگار چنو | جولان رنگ نگار نقش شده ولی
گلشن گلگون شود چون سبزه کند | در کف خانه دل تن دعوی که بازی
صدر زمانه تونی پس چو زمانه تونی | که همه اندوه کنی گاه همه داری
گه مه و گه گل بجهی چون گهر و آفتاب | چند جرح جرح کنی هردم ستم تونی
ای دو سر که چه عنبرین شکر پیر | تا زمین سبز تنی چه تو چه شکلی
موج بازی کنی در صف عشاق اکنه | زلف تو مشکین کرده شیر گیرنده آهوی
ابروی تو هلالست رنج چشم تو | آنکه رومی گیسا دست به جادوی
هرچه خوبی تو را دولت بی خللی | هم کف صبر تو را سرو دل سبزی

از آن حسن زلیخا در شده دوات عشق
بهر سینه مبتلا خوی مهوی لولوی

آنکه چو زلف تو کمند لام خلو | سلطان چو تو عشق الدوام خلو
چنبر زلف او قرت دل و گل دانه خلو | چنبر دام چنگل عشق همه دام خلو
ای زلفه در همه آفاق که از ما | سوز لب تو زنانه و هم جام خلو
دارم به چه عشق تو یار که در ای لو | به دام تو اگه دختر همدم خلو

هر دو زلفینه در او نسبت حیله و افسون
گرگه دنیه دولت من کام خلو

ابدر عاشق و دیش ان سوسن ازاد سلا | ابدر حور شید لبش ان چمنی شمشاد سلا
ادر چون سنگ و بزمی دو لبی چه نشان | ان گوزه یار زلفت کافر بستا سلا
ادر چون ابروت کمان فلک خنجر | در میان [illegible] الا الله انبار سلا
خوش بینش جهان عجب لطافت حسنند | این عشق از غمزه دره گوز عشق الا سلا

هرچه سیه دورت برلیک کامیده دلا | ماهیان بیر رفته ایم از زلف تو سیه اوسلا
کیم ازاره دوه در سینه کاکل سر شوید | چون گنبیم ایجان بکوان عشق الا زلف اوسلا
زین نو نکر جنبه کان چنبر زنگی سیه دوزا | گره سن حوره زلف ملک سیه اوسلا

خوش گفم از عبیر سه زلفا جوابه حیات
چنبر ال جمال سنا طبع فسیح زاد اوسلا

ابرادان ماه خوبلار ماه تمام برکشش | مشک نابیندان از زلف دلبر یدان آذر
صدر ازان جسم و جان ناقان دختران | ابرلار بیه چنین گوسه ی سرکشش
خوبلار ولایت وعز رفیع گان عیار دار | جسم وجان عاشقان نازان مورین برچیش
هر دو مع چشم زخم جسم سنش باحوباه | ان لبت ایچم شکرده دهم یار لبش
سری نورد و دو لبوم هر زمان چنی اسمان | از روتا ماه سه شب اندا زمین سیم لبش
کوزدایی ازدر که طلق و عذب عنبا | دور زلف عنبر کان در چین نار و سوسنش
دسته ا سر حوب عاشقان از بهر انکه | نقاب روبن خوبان بری زسنگین خوش لبش
دیج باقو حسن دهم یرزگ گلهای سیم | ایبابان ار حسن گوزلو ماین گوگشش
جان ندون آیم هرسحر از سر تا بال | گرنباید آب زندگانی شکر لبش
افتاده لبو گفر سنعن یاتشش هلال | چون سیم ان دو نار جنار تویش خجستر
هر دو نار جسم و زلفش عنبر و ختنا | جان دالبون سینه دیم دل الیون یاتشش

از حیوم بسته در جهان عاقبت
هم بحلوم الله الله ار حسن اسر حسن

لوز نکیست که او بجان روی تو لو | مشکین که لب که اوسته‌ای موی تو لو
زاهد عجب آیه که گفت دعوی تو لو | در سینه که در او لبش روی تو لو
در لعل لبوی قیامت زلف سخن تو لو | صد من عشق کم از ابتر سوی تو لو

هر که او در زلف سیه دل بست نه … گشته چون بولی هکلوی نو لو
از زنار کفر دوی کلاهم از انکه … خوی حسد لب انکار حوری نو لو
دیار جو در انکار مهر رنگ لو … هر باد عشق ز رنگ سنگ کوری نو لو
کافر ملت همه پیش لب سجا برند … روح بروح که بسته کوری نو لو

قبله جان مه مهر رو همچو کعبه ایران
قبله جان مسلمان همه کوی تو لو

بچه ای آزار مسلمان زهی کافر بچه … کو هم هندی و زنان زهی کافر بچه
در صفات پاکبازان در صف ارباب عشق … هر زمانم از نشان زهی کافر بچه
در مسلمان مرا کافر [illegible] از آن روی … تا برانداز مسلمان زهی کافر بچه
در خم چون حلقه خورشید زلف چون کمند … تا نگویی بیش بغض از زهی کافر بچه
در خلالت خلد در صف خوار کافران … صد لباسات عجب از زهی کافر بچه

در بت عصر و [illegible] بمو [illegible]
منه صد عیوب کمال زهی کافر بچه

جان از غم عشق تو من دارم [illegible] … از دوی سینه در بارم دربار
هر چند که [illegible] شدم [illegible] خرابات … زین نامه [illegible] اکم [illegible]
[illegible] دل من … زین محنت [illegible] ادوار
از روی تو چون روز [illegible] زلفین [illegible] … [illegible] از عشق تو [illegible] بیمار
از مهر [illegible] دل [illegible] والجان … [illegible] هزار
از [illegible] خوب [illegible] … [illegible] عشق تو [illegible] بکار
[illegible] اگر [illegible] … [illegible] هشیار
از [illegible] … از [illegible] عشق [illegible] گلزار

ازعی

در عشق تو [illegible] شدم مست و خراب
از [illegible] جان آن که بخوردم خمار

هر که را در دل نهی آزار یار … هر زمان [illegible] کند در کار یار
[illegible] … [illegible] از دیدار یار
[illegible] … همچو [illegible] لعل از [illegible] یار
[illegible] … زان کرشمه گون و رفتار یار
در جهان [illegible] … [illegible] در [illegible] یار
در همه عالم ندارم [illegible] … [illegible] گفتار یار
همچو [illegible] … زان لب [illegible] شکربار یار
از [illegible] … همچنین [illegible] گلزار یار
[illegible] … زان [illegible] یار
شد دل [illegible] … [illegible] یار
دست [illegible] … زان [illegible] یار
[illegible] … [illegible] یار
[illegible] … [illegible] یار

[illegible] یار
[illegible] یار

[illegible] … [illegible] دلستی
در دل دیوانه [illegible] … [illegible] دلستی
عاشق [illegible] … در حق [illegible] دلستی
[illegible] دل [illegible] … [illegible] دلستی

شده دلم معمور از آن گفتار جان افزای تو
ای اگر در عشق برکنار از این همه دلبستی

روزی که دل از مهر تو به مهر گسستیم | دلخواه هوای تو برستیم و بجستیم
چون گه تو از صحبت ما سیر شدستی | ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از زلف دم آتش عشق تو ترسیم | در سایه دیوار صبوری ننشستیم
در زلفکه تو گل بوی ما نیز ببردیم | در زلفکه تو گلنار ما نیز به بستیم
او عشقه عشق تو بجستیم که یکدم | از غار رخسار تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراقت چو شد حیات مدام | از روز وصال تو نگر الحمد برستیم
گر هیچ ظفر یابیم ای ما بشادای | در خواب خیال تو دو هجران بپرستیم
چون گه گه تو بر همی ما نیز بریدیم | چون گه گه تو بشکنی ما نیز شکستیم

زین بیش نخواهم که گرد اشتر شد
دامان چه گلابست بخیم چو مستیم

هر کو به اول حساب ز عشق و رسوائی بود | کار او در عاشقی آزادی و رسوائی بود
این منم زار که از عشق نشان رسوائی | آری ابر عاشق زاری و رسوائی بود
از نگارین چند روز ناشکیبائی | با غم عشق گراکیب شکیبائی بود
رو اگر گفتی جلا زرد در عاشق شد | عاشق جانانه خود کام چو سودائی بود
شد دلم سودائی از دو فراق آن جمال | آنکه سودائی شد در عشق سودائی بود
اگر که بیعت دل آورده و بردم بازداد | در حقیقت آنکه او در عشق سودائی بود
از عشق رسیده سر که کوه حق | فخر کیر سالک از تا مشتقین کیمیائی بود

از عطای عشق سیر باشد صد جان
هر کو را در میان حال عشق تنهائی بود

ای من غلام عشق تو روزی هزار بار | بر من نهند رنج من صد هزار بار
این عشق جوهری است که هر جا رود بد | بر عقل زیرکان برند سلاح اختیار
چون افتخار عشق نبیداد نام و ننگ | با نور دار هو که کو هست اشکار
هر عشق هست عشق و معشوق که کو | بر جان عاشقان هزار زخم ذوالفقار
در عشق نیست جست نبیز به هر انکه | در باغ عشق هست بر نج گل است خار

المرد عشق راست در این کنگران
هر ساعت از نخواهد جانهگ کند نثار

هر کو را اول ز عشق نصاب نیست | عشق بالاییس و حساب نیست
عشق در رخت عقل نهد از آنکه | عشق با عقل و علم رابط نیست
عشق شمس است آنچه ازل | جز ابد هو سلا و ولایت نیست
عشق حرمت به خوف و رجا | عاشقان را ز ارتکاب نیست
هر که را حال شد آنست مشکل عشق | دل از آن گشی هیچ جواب نیست

عشق بار حقیقه درین کو
شعر را در او روزه نیست

گفتم از عشق تو کمر بستم | خون بر آم تو گفتی آتو بجستم
گفتم که اول شور شنا کو | شد فتنه‌ام که شورش انگیختم
عاشقان زر سر اگر در ند خاک | هر کار رنگ آتش بیختم
بندی در عشق آمرت نبخی | سخن ترشد چند تا کر بیختم
ره با کو در سینه درنگ رنگ | از حرف تا تو در حسرت بجنبم

ما هم از چشم رنگ آمیز تو
هر چه ازم کرده رنگ آمیختم

ای دو عاشق بجهان مسیح دو دوست	از دو عاشق بخند همو دوست
اندر عشق کمتر با صلاح دوست	تمام عشق جز عزم و جز امر دوست
عشق امر نیست د دل ادب استاد [illegible]	ای که عشق جفت زین روان دوست
شد ادب امر کرد و دل طرب [illegible]	دار مرد و اگر نیست انا که او دوست

اگر سر عشق او و دین او جهان
شمار عاشق گر یخ از عشق او دوست

ای ز ظلم بدر تو [illegible]	در میان او دوست تو [illegible]
اول [illegible] عشق [illegible] جهان عشق [illegible]	ارکان دوان عشق هم عالم [illegible]
هر چه خود [illegible] که گر [illegible]	این که [illegible] میدان عشق [illegible]
[illegible]	[illegible] در بخت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
خوانم تورا [illegible]

[illegible] تو	در [illegible] تو
[illegible]	[illegible] فراغ و تنگ تو
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	از حسرت [illegible] تو

ای تن [illegible] روی تو [illegible]	[illegible]
[illegible] اندر من	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

قصه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] روز	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گرچه عزت السیم تن خرگاهی
شد دارکه او بطلا رسد دل ما
او را خاصش دارید و جمله خاصه او
اف آینه آمد ستارسر هجر
اسم هم فرزند زدولت و عزت نشد
همه گوشه دلها از آب آتش عشق او
دل سنگین چو از سنگین جو جید جو
چون خوابهای شد از لب جس انس
حیف ز زلفش لطف جود رکه شد
شد مهر او بسته آن که خواهم که شد است

هر خوش که رسید چو گل کاگسیبد
سبب خواب کیار شد و جاه گسیبد
تا که بلا زده آه چو الکاگسیبد
چشم آمد چو ابر چرا گسیبد
نام هر جاه که زعزت او جاه گسیبد
خوش دلیش خوش چو گلها او کلاه گسیبد
مسکن زلف هر نازه دل ایماه گسیبد
لف و طرب از ازرق کاه گسیبد
سرمه از کوسه ب شهها گسیبد
هر فرض ز سر طوع از سر اکراه گسیبد

شد دهر اگر را او مرکب کلاه نهند
از به جان فدا چو چرا کاه گسیبد

مشک لشتم ز لطف خوش شاهش
عنبرین طلق و زلف همه حلقش
دل ایمن رفت و داد که د بد
لب و چشمش جامه با بوسید
چون ز زلفین و عارضش نگری
صبح منهی جمله کریبان باز
نام لود جو و موج ما او بلا
ره خواهی ببیش او همه سا
بسته دارد جان نکت از پشت

ای به جان ای عزت بجاهش
حسن باغ و ورد و چشم تاهش
زان به اندام ترکه اندامش
بسته کرد تعلقه هم جاهش
نگه جمع چو خط و اداهش
بسته در زیر دامن و شاهش
تا الیس ساقی کمر باده جاهش
سخن به [illegible]
برگ ما بسته و [illegible] جاهش

هر جا که بس خراب کو و خلاف
هم خدایم بکوشش اگر هستم
هست گرگ خوش دل عشق
هیچ کام هم نماند جز کب کام
زیر دام بصد هزاران جای
چون نقد خدا کرادت بنگ غیب
زانکه در ملک عشق گاه از گاه
خواهم از دل مقصد شکفته او

چشم از بهر قربت کامش
از جهان بسته و دامش
ای یاد رویش و لب و دامش
چشم گلم کام چشم کامش
از جمله عارض سمن فامش
گون ها دوست و امش
دوست دارم جفا و دشنامش
بهر اشام جنت با امش

کو عشقش دل اینه خویش
با خوش چنین دل بسته دامش

گر هیچ نگار نیم تو طلق جهانستی
از طلق جهان زان همه او را بسته
جان دید جهان [illegible] ورنه بجهش ایست
دل [illegible] زلفش دید اگر کان بسته
ز بود ز بر عالم مهر طلعت ازلی
گر زود به برستی زو عشق جهت عالم
گر زود به برستی زو دور تخیل کر
کو دست چو گیسوی جانش بیرم چو دل
جانب بست شما ورد دو پاسبان او
گر بیم ستانستی چون تو سلطان کا
مهر بسته مسعود ان که از صحبت

از شاه که طلق بیش الکوش که جهانستی
گر هیچ به دیمن زبان همه کانستی
دریان و علامتش زان باز که دانستی
کز لطف لبش دیدی انگشت زنانستی
نیکا که زمینیش لکا که زمانستی
سبز چمن عشق بالا همه کانستی
دل کعبه چو حسنی دل کعبش جانستی
هر سلسله آن روزم الطافش جانستی
بس گرچه چنین همی بیجان چو ستانستی
بر جسته ور [illegible] بر بسته میانستی
ساقیش [illegible] گر هیچ چو انستی

گر مسیح از آن گواهی از حضرت حق یابدش — هم به رب دلبستگی هم خانه عالمستی

چرخ از چون خلق بوی سنگ و سنان بابش
پرده بر قائلش آخر تربت نیستی

عقل را گر نیست پایه عشق را منبر بست — عاشقان را عقل نیز بداند گریبان گیرتر است

عشق زنجیر خرد و زلفک در هوای عقل — هرچه خیزد از آنچه عقل بیند برتر است

عشق چاره بست بازو در به دندان چه کار — عقل با حفظ است کز وی کارها بر تر است

عالم خواب و خواب در بازار عقل [illegible] — در جهان عاشقان هم خواب هم بیدار است

تیر چرخ از عقل دیوان دار [illegible] — هیچ زندان کلان چرخ را چون بر تر است

کار عقل است ایستاده [illegible] — چون خرد چون [illegible] عشق آنجا برتر است

سینه چون خون حسد طفلان [illegible] عشق — سنگ در زنجیر است [illegible] گوز آنجاتر است

مردان [illegible] چشم دل او عاشقی — زانکه عشق باز [illegible] بر تر است

[illegible] چون هر دو [illegible] — هر که او کرم و مجرد در [illegible] بر تر است

چو عشق از صد هزاران جان [illegible] — [illegible] عقل [illegible] برتر است

در گمان چون کرم [illegible] از رخ و زلفش او — گر چه [illegible] در آنجا [illegible] برتر است

[illegible] زنجیر زلف یار از [illegible] — [illegible] سلطان [illegible] برتر است

عاشق از [illegible] خصم شاه از آن دگر عشق — هر که [illegible] برتر است

هر دانه [illegible] بسط عاشقان [illegible] — [illegible] جای برتر است

عشق [illegible] جهان [illegible] که در خبر [illegible] — [illegible] عشق [illegible] برتر است

عشق را این حل و عقد [illegible] — [illegible] شاه عالم دار عالم گیرتر است

شاه بهرام شاه [illegible] شرف
چرخ را در سینه که درگاه او قصر [illegible]

[illegible] بهار [illegible] هر گاهی — [illegible] غریب [illegible] را هی

گهی [illegible] چو [illegible] علاگی — گهی [illegible] ملا [illegible] جاهی

گهی [illegible] کند راهبری — گهی [illegible] کنی [illegible] اهی

[illegible] چون [illegible] — [illegible] چون [illegible] الهی

کاره‌ای [illegible] تمام و [illegible] — [illegible] بادشاهی

[illegible] ازشاخ [illegible] رغم — شکوفه دار [illegible] تنهائی

[illegible] چنین — [illegible] سیرگاهی

از [illegible] آن [illegible] — [illegible] گاهی

[illegible] گوم [illegible] — [illegible] سلطان [illegible] گاهی

زیر [illegible] بهرامشاه بن مسعود — [illegible] تو [illegible] شاهی

هر [illegible] که [illegible] کند
به [illegible] چرخ [illegible] رداهی

روز [illegible] تو فیش [illegible] — از [illegible] عرش [illegible]

[illegible] — [illegible] کارها [illegible]

[illegible] ازاد — [illegible] جفا [illegible]

[illegible] — [illegible] جام جام [illegible]

هرگاه که از [illegible] عشق [illegible] — اقبال [illegible]

در [illegible] که روح [illegible] — [illegible]

[illegible] خود [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] هیچ صلا [illegible]

[illegible] که در [illegible] — [illegible] عقل و [illegible]

دید تا سنبل از رخ چشم شوخ او — ترک سنان غمزه و سنان مست کند
بوستانی ار شود در مصاف عشق — سر بابد اگر کسی نه زلوی شاه کند
ریخ شکر ملامت ازان عاقبت عشق — رنگش همیشه مطرب هر جا کند
زهراب قهر دوست او با نوشت او — ابرو کمان ساغر پر تر وه کند
گندم شو سوار هر زو چرخ فغان — زلا که بار جز فنا هر آب کند
رست از هنایه با عقد از زلای لگه — هر سحر زنگ درش زبانه کند
با چشم شوخ او بخشش از بیم که او جنون — سرمه هر زنگ در پشت کند
سلطان بین دولت بهرام شاه گو — دوشش همیشه با رضا رها کند

الخبر دوری با همه وصل نشد او
جان در هجر نشد وی را وداع کند

هر چند از رخ چون ماه ما — جان فدای لب الحواه ما
فرق او سبوی خط او سر ما — بخت او چون عسکر او برناه ما
دوران کز غایت دلو جز — چون ره حیله بپیش بنده گاه ما
حق حسن نگاهی ماه من — ابرو چون عسکر سال و ماه ما
از رهای بس و ابس غرتش — سال حسن چون شبیه او ما
چون رخت رخ ار دو دو رخ — سخت با اهل و ما افزاه ما
اشک آن گرد خنده لب بحر — هر چه که گفت نقش راه ما
جهان چون شد جهان آن — شاه دولت دولت شاه ما
هر جهت بجرخ بر درگاه او — شده گر پر شبه چون خرگاه ما
در هر جهت آنکه بر چرخ — دختر نشود همیشه [illegible] ما
هیش گر نه در آن بر خرش — حسن دانش خضیه چو لله ما

اولیم

دور سپهر بفرو در بغل چرخ — ور سر لقب گرفتش درگاه ما
چون کرد سلطان علو آرزو — از تاج و تخت گاه ما
اقبالیت او در کین گاه زر — سایه با بخش سایه الله ما
شاهان مهمان شه گاه جهان — ما نهی هلا آب شاه ما
عرش و فرش دشمن و عیار — همچو بزن زر پشت که وچه ما
پیش گرز گاه پیش او رسید — شیر گوزن ثابت روباه ما
با سر سپه دپلی و فرزین پیچ — شاه را به لفظ شاه ما
سر پیش سهم حب تیر ناز — چون خود سپهر کار آگاه ما
پس چو فوش هر چه مرد هر گاه — سایه گاهش حفظ الله ما

چون شاه در وفاء بندگیش
نالم چرخ و رنگ بتا ما

دیوانه سینه هر نقش جهان تورا — لب نما به بهی شکل دهان تو را
حسن بر آن ناکند جلوه حت بر همه — بروی جنت دب سخت پهان تو را
در همه جنت از رخ و نازکی — جنت نگاه رخوت جان تورا
زان لب زهره‌ی لکود بیک نه — از شکر دواب کو تر و ح ولات تو را
هیچ نبینم اگر شکل بیات بچشم — جان بهر در میان شکل میان تورا
لب نشان خلد و حور بار کاب تو را — سجا کنان عقل و روح دست عنان تورا
چون زتاج کاه [illegible] گمان — تیر فلک ناکند [illegible] کمان تورا
بهر نشان روز و شب حلقه زلف تورا — [illegible] جرخ پیر بخت جوان تورا
پیش لب گلبن [illegible] نهر چو از لب — کام شکر از [illegible] کام دهان تو را
قبله چو دست عشق ازید و دهان گوهر — زلف گوزن ونما سرو روان تو را

فتنه جان ساخت صبح نرگس شوخ تورا — آتش دوران کرد طبع سروروان تورا
بیش دوران خسرو بربود مه خسرو — نسخه دین خوانده اند سیرت دستان تورا
دیباچه بها نخجو نو زخم سنان کلک — جان ستانده گشته شکرستان تورا
ار صفت میان هر زمه چون زمن — عزت خسرو نه پس عز شهان تورا
سلطان مهربان که بتا سپیده حق — منت حق پاسبان خانه دخان تورا

سنبل از شبی سخته دخو تورا
جان زخم خوبی دم دوشان تورا

جنش رفته سر کرسی خط لالاست — شب هر نبت شد اندم زهره جمال لالاست
ازدهاگشت سرت پیش ناگوش ولبش — ماه دهم زهره زهره ستاکلالاست
گوشها گشته سنگر چون که مرغ بخت زلطف — مرغ جان سنگر از دو سنگر بالالاست
چشمهای چو نرگس گشته تمامت که چون — نرگس دو بیمار ازل لطف لالاست
بیش کن مژه چشمه چو آهوش زضعف — سلاسلان چون لب آرشت لالاست
گو ز سنگال جرب خانه زنبور زجسم — خانه گرشته سلاطین خو گل لالاست
مرادان مه عنبر یار ز خسرو در هر خویش — نازخوده در اندر جسم هم نالالاست
چون لب لالا شکر از لب خنداچو فلک — از لب لالا شکر از لب ستالالاست
لب نوستنبش بهم گوی نظم عاشق — داد نوشروان با جمش ستم کالالاست
وش دوزیم هدیه آمد اندر جنبش — بازامرو نوشیر از جسم جمیعالالاست
چون گنه عنبر سنانه زلب زلف — گیهان بید بر آوان آوان لالاست
هست در دوان ادرا زلب دم فلک — هست شاه جهان ساکن در دولالاست
شاه بهرام شه انسه که جبه گفت او — ساکن [illegible] بود و حب لالاست
نغم درجش بید سنگبش زنا گون پیا — نالید خسته دستر بود و بار لالاست

چمن زدن رخ حسن زلف اید فیجم — گیهان زروز و جنبو چمن
تو لاله و سبزه بهار اندر ب — من لاله رخ بهار و ز سمن
حسن اندر حسن اندر حسنم — از حسن خلق و حسن بلا چمن
از بهشت بر جان شعله است — گلشن زلف تو ز ده شکن
ای سروپای کی جلوه وار — هر چشمه گشته رسن
تو چو نرگس کله زر بسر — هر چو گل که هست پیراهن
بشت بر بیش تو شاخ سمن — بیش بر وی ز عبد رسته سمن
ای جهان بر ارماه ز شاخ — انجم اف آن دامن دامن
شکفته بر زرد بسیم کلو — باسمن بر مرو شبه دهن
بسته بر سا هر گل غنچه گه — سخن در کام سمن مشک ختن
سر بر شاخ بر ازه روی زلف — لب لب جان برابر خط و ذقن
در بسر و چو الف احور وی — گشته گین لام الف اله دهن
غنچه همچون لب بر لب تو — لاله همچون بهر تو دردل من
عندلیب آمده در بیت شاه — زاغ ها هم چو سر سخن
شاه بهرام شه آنکه بود جشم — حرم بهرام آنکه نقش چو برن
الشمس رسمت گر زنستانش — که نکو ازو ملک برد رن
بهشت بر جهان کرد — هر آن اندر گلستان بهشت گلشن

ادعو جامه بلبلان و عبلان
ادعو شنبه جوان نو سمن

بیوز رو چو امر اندر آئین لالاست — جان ملکان ز تا بجرد دل که است
تود زرفه سپاه که برکت مضاعف — در بنا گر سایه ای که است

گرچه شهر و همه شهر اوست سر سرشته است   الوهم بر افکندن شهرها شده است
برگ که به ۱ از که جبال سرشته   گر نه به جا کاکن ور برگ که است
تنها که گوارش شکل اطلاع زنیع   بر نطع جهان او همه بالا شده است
دانگاری که کسانی بادام نو اگر تو   در حضر گشته همین الکه که است
حقا که بر زند کاروان دوران است   هر عزم جود و رزم عنانها شده است
هرچه رضه کام زجزاو به تر را   در سینه کم آتشی که آید علاقه شده است
ما نازنین یکیت به جنیم ور نه بیست   آنجا که کبر ها وانجا که نه است
المنه رحمه بر دولت و ملت   گلهای جهان شد و هر قی که است
چشم ملکان زر سپید [illegible]   از بیم کو بنا که زر بسته است
آنکس که ملکان بخلاف بر زند   در نوبت آنکه جسته ها که است
هر شرف خوجره جهان هر روز   بر ماه ز افلاس شهان باکه است
از بهر زر و سیم عزل کرد ز ترف   سلطان ملک بنا زرین کلاه است
بهرام شد از همه حق است و لکن   المنه از خسرو شه است
باشد هر بلند سحر روشنی دارا   زلف لیلی گر است مانند ما است
زین رسم گشته آینه دولت عزیز   زیبا که در آینه جسم از انسانیت
را هم نه سر کام بر وار سلف   آن لاله رکه که ز انست که گویا است

ای گشته ابر احباب دل کن طلب
دولتش بیش و دولتش خوش ز اندرون

دولت و ملک او را به نوبت گوید   گر رنج و رنج ملک او را به نوبت روز و شب
سر که چو خورشید است   از نور رخش که نه [illegible] آنچه از دورش بر کب
از بهر دل افسر و درج جان و گوهر دارکان   و ز بهر جهانسوزی دست فلک و اختر کب

به بهر بزاز چشمش به خوافاکه لا اغل   ره بر رنگ ... ان افعیش خوشته که لا اغب
با بر العجب گر شنید زلفش که سر بر نه   ما مار ز گلوی شنیس مهر از در من عقرب
مسلول لب ما بر ما ادیم ز رنش ان ای ار   هر سرکه گواه شد چه ان تنگ امز لب
هر عرش همه جانور ثبت لعلش همه جان بخت   شور عجوره مز لیخوان کلک بود یارب
نرگس او همی ازما فریاد او همچو ماه   ما مایل من یکی من هر روز شب هر روز شب
کاونرگاش ازبت بر سخت سر افسله   ما ناز لب او ورب نکرخت مرتاب
در هجر و هجر من موسی جگنده باشد   در هجر ما فزاید عنبر نکهته باب
در شهر زدو دیگر الوسیه ره ح لی   در باغ جمال او زلف در رخ وجعب
در همه رنگ شکل بر کوه سیمین   گر آب کرده مانند حباب حب
نحل سنه کلا ز در کو دار ضد ریش   چراغی جوهر که چون ان اشتران طلب
صدل از در او گلابی از ظلم حلال امن   چو از بر او کلاب بر کل که لا لوب
در حلقه سنان و بلا در دولت عشق او   عشق است بهینت موج است مهین عجب

موج فلک مشرف بهرام شه مسعود
ان عهد فلک بخت الله فلک مشرب

اه ملال داما نا که به به نا که   آن ار ملال چو ابرو دل و رنگ اثر
ای بر العجب ملال گر مسیح بود کوه   نه آسمان کند لو نه افتاب بد نه مه
در روز ادبجنده از بهر فلک گو نجو   بر افتاب خندد وقت طوالع مه
ما هر که دوستان است از بهر زر و روا   خنجر دل او بهیند از بر که گنده ره
سالوس بن دل بلا در کو او ده معطل   ما دو زبان دل بلا در زلف او معزله
رکاه بر به هند رخت استاد استعرابلا   هر که که بر نشیند بر ابلق سحر که
صفه عزیز بلا روح القدس کاز   در بارگاه و عشق خرما منزل دالیه

قبله بت طلعت او گاه در سینه دل
شاهان درگه حسن ورزشش سپهدان
موسی کلیم دیده او انکه او هوس
پیچ و شکنج زلفش دام دل عاشقان را
آنکه بی نظیر است از روشنان گیتی
زهره که او حبیب نه بیچاره آنکه بی تیغ
از زخم سنان او را آنکه گوی الست بخط
خاصه که گر سعادت داری ز بر کوی
بهرام شاه مسعود آنکه کز خداوند او را

چون جهت دیدار او حسن و تمکین ما
هزار انجم رشک همی گرفت سا ... و که
از بیت رسش لعلوی آنکه او کسی هم
هم حضرت آمد هم حضرت جرم او
زنهار ای مخواهش از پیش الله الله
نیز که او گدا نیو بیچاره آنکه خسته
هر کرام عاشق در وقت که کرد
نیوه بزرش داده از صبح و فرقت شد
بهرام بهاش ارسعد مشتری شد

چند لبش مملکت را اندر حجر کهربا
دوران مهر و مه را در ملک او مسخر که

روز بر عاشقان سیاه کند
راه بر عقل و قت بند و
گاه چون زلف را بهم بکند
گاه چون لعل را در اندر لب
گاه مهتاب را بطرح و بطبع
که جو زان سپید کو زطمع
گاه بپیند و از سر لب نیز
گاه زنجیر زلف اندر دل
گاه خط و سیاه را در بر
گاه بر چهره شب سیه را

ست حسن بند جو آنکه بلند
تحفه او در جهان ناله کند
بر سعادتها سر حبه کند
راه بر آفتاب و ماه کند
در سر زلف برگ کاه کند
ملک الموت را سیاه کند
گاه دل را بی گناه کند
حلقه در گه آنکه کند
[illegible] لب کند
چار دیوار حر انگاه کند

گاه بر رو بر هم زمانه او
در او کش ابر بر بندی
عشق را که دل بهند و در بر
هیبت آفتاب جو اینست
جامه گاز را سپید کند
انچه مسکند و لا ازهم
از نه انکه روشن اینست
مر غلام کبر جو هم جهه کند
همه اطوار او سماکی است
شاه بهرام شاه انکه همی
جاه صد بار را اگر خواهد
گور با شیر با شیر از دلش
صبح در چشم کو آتش
تیغ و زلف دلبران به جهت

ششش همی صبح جا نگاه کند
کاش از قهر در سیاه کند
نادل انده ز دل سیاه کند
همچون کمر تنگ بر کلاه کند
روز بی کار زر همه سیاه کند
آه از زمره زن که آه کند
آه اسپید یا شب و کند
سحر بیشاب نگاه کند
خاصه وقتی که صبح شاه کند
در دو را نیمه جاه کند
تاج سپید هزار جاه کند
در جهان سر سیاه کند
از آن صحبه جب نگاه کند
گرد دستک بیشاه کند

محترز با ظلم از درگاه او
نا چو عنبر آرزو در شاه کند

از دو ولایا جو جان ازی
اندک که مخرت زیبست
ماه از تو گرفت روشنی
از حسن ربیب از زمانه
اندر فرخ بامداد چشم

وز همه جو خرد به پیشی
آنرا و زور جان سلامی
گر از تو گرفت خوش خرامی
در حوصله رخ جرامی
از دیده عالی تمامی

چون نور جمال تو به بیند
اندر غلط اوفتد گدایی

این بالش زرکران بالا
چون دامن لطف لایی

چشم روشن باران که جویبار [illegible]
که باد او را طبع لولو بجز [illegible]
تا زان الملح خوران [illegible] حکایت دار
مو را ز بار [illegible]
اول [illegible] او [illegible]
[illegible] بر زبان [illegible] خوانند
کامی خواهی [illegible]

در میان خاک تیره دوستان [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا زان [illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

عشق و عقل خواهد ساعتی [illegible]
[illegible]
تا از لب [illegible]
در واسطه [illegible]
در کار که و [illegible]
چون [illegible] ساعتی [illegible]

[illegible]
او [illegible] بار [illegible]
در صورت [illegible]
[illegible]
چون [illegible] ساعتی [illegible]
دل [illegible] ساعتی [illegible]

[illegible]
از [illegible]

هنر [illegible] ای [illegible] | [illegible]

مجمل

مقبول همه صد درستی
آید برون طبع [illegible]
لیکن [illegible]
چون [illegible] از [illegible]
[illegible]

این کار [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کس [illegible]
[illegible] کرامی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
از [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
از [illegible]

[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] از عشق [illegible]
امروز [illegible] عاشق [illegible]
در عشق [illegible] دل [illegible]
خواهم که [illegible]

[illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
خواهم که [illegible]
از [illegible]

[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

درعشق تو من نرگس وز هجران در لاله | بجواب و بغم زارم چون نرگس کلاله
صد بت کنم ... هم چون ... | ... رلب تو چون پیاله
[illegible] ژاله باده از چشم هم چو ... | ... که روز و روز ناله
داوم ... بوسه ... چشم ... | ... و که ... گشته ... لاله

جهان ... سر از ... | ... که پیاله

همه جانب سر ... جانان | از آن ... جان بانت ... جانان
هر دو ... او ... | ... جانان
زاب ... چون ... | ... جانان
... چشم ... | ... جانان
... گرد ... | ... در ... جانان

... جان ... | ... جانان

... جان ... سر ... روان | جان ... سر ... کان
در ... | چون ... ... خان
... سید ... | ... نهان
... چشم ... | ... کند روان
... او ... | ... حصان
در ... | ... جهان
... | [illegible] و جهان
از ... زخم ... | ... سازد ... قربان

از ... حور ... | ... از ... شاهان
... از ... | ... عربان
... از ... | ... ایران
... | ... ز خاطر ... کمان
... تحت ... | ... شد ... میدان
... | ... شد فرمان
... | ... کیوان
... | گرد ... ... زبان
... | ... ارون
... ز | ... جهان
... از برای ... | ... کم ...
... زر ... زند | ... او ...
... | ... ... جهان
... | ... ... جهان
... | ... در ... ...
... | ... ... دستان
... از ... | در ... ... دران
... از ... | ... ... زمان
... | ... ... اوغان
... | ... ... کودان
... | ... ... برزان

اهرمن لیسگ کتب و رشی — رب سینه کار بستانکان
انجمن کون پرورش کار بشر — وبجان کسانا پرش کسارمان
انجمن سرو فرزک گشته — وانجمن کون فرزنگ گشولی
انجمن الماس زنگ ابری — وبجان الارض جگی افشان
ان درسنگی که بر نهید — ازکران نیک جهان جبران
هنواز زبار باهی نما — سروچه نزرناه‌ها خزان
درهمه دنیا با جو ابسنگ — درهمه طبعها جوکی کران
هجوز لسنگی ده خصلت — باداب عمو که ماس مانی
الا ما هجینانه درسلت — نام محمود لانه دردیوان
هارهنش گرفته ابری — هارالش بخواه خاک عربان
جون سنگ وگر به هجو ازغری — آبرو دراز برار زان زان
دل اش جون دل ازین خوال — هرون جون سرون بگان
که در کون خولیش سیم بیز — که در هرخولیش عشرزبان
با زبان لهجه دشنام نازی — خرمی بیهوده دهقان
سخت بیهوده که جون زخون — کلک بسیار خوار جون شبان
نقد جانه بردی هر جا بدان — که نسبت زعشق بر سوزان
جنگ درکار جو عاشق معلس — دست برکون جو لوم عربان
ورشکش از زانجا علت — وردو جنبش زیرها برقان
برکنده دانه کود ازنهی — که به برکون او جو باشکان
تیز سعیده فراه از نیش — رحبین عشق و زجبین جبان
کاه کوبه دهان کریم من — اونهم درصدبت دو پخقان

ناله هرکز نخورت کش اکبر — هرجا کادون ای وصل ان
جو هم بردوم جاهش اگر — ورا نیو بهت با اسبان

درهم امد طلاع عشق دوم
کمارت به سوارین ولران

شور درسیهر گلشیدان بت عیار بت — جون خزان زخرابات برون آمده ست
هجوراز در دنیا فرح می دروست — مشربت کفر جنیبا علم کفر مست
شلا برون زرد رمنی وازهستی خولبز — ثبت حاصل بخواه اراکه ربات از مست
جون تبت بتان بت غلاش دل تنگش — کر شیر طلا جز دل هف ف تخت
انران وقت که جاوس جالیخ او — انرلبس هجو بنه بت هوا سیرون جست
هیج ابرال نه مرکه مید در کرب — کر دران عشق فقیر جهان کوبت
کاه درفاک خرابات کهان بازبهسار — تا بر بخاک شوک بت

بردر که خرابات جه لسیف بوم
که در بت خانه نیا بیم جوهر تست

نخواهم هر طریق و طاعات — مرا می باید وسکین خرابات
کهی زیرک بدم اغاجولیش — کهی هجیم بهشتم درمناجات
کهی شطرنج بازم با حریفان — کهی رادی نوم با شروا لیکت
کهی شیرنج نوم درپیش وجام — کهی ازرنج کوم بار شربت
نخواهم جوهر و میخانه وجام — نه محض بیند انکار و تراکت
همیشه بانوام در خشم و درغم — نبا بر رحمی از ابر مکافات
جه طالب بهشم ازطمع شونی — طلب کوی بود را عبادت
طرایق عشق قبر بسته هم آن — نباید عاشق از معشوق حاجت

چنین دانم طریق عاشقی را — که سینه جو بلا عشق طاعت
زهی جون تن داوران غم — که سینه تب اندر دوش راحت

الا که منه از فضل لطف نگاه
شاید که برد رحمش ساطع باد

ساطع به حجت او الا که من عشق — هر ساعت مرا ز ابلیس بلا بود
گفت ... جمله دلها شود از جمله — همچنین شاید که ... نکاه بود
از من ساطع به نکنه چنین ز لطف — کار من ... نه ... گاه بود
ساطع تمام او جان جمله ... انجا — نقش ازل بر صفحه جان ... کاه بود
انجا که جز جان طلب ... ساطع — جان ... که او جز ... گاه بود
کار ... سوی خنکی که او ... — کار خنکی ... که او ... بود
از انکه هر برزگی ... در اسلام — در ... طرف جان ... لطف کاه بود
ساطع به جز تو ... روی تو ... — هم نقش ... بوالجان ... تو گاه بود
کان ... دانی که جمله ... عشق — ساطع از ل ... جان خود ... بود
وانکه قول ... عالم اقبال — ... گکس ... که او
حق که مردم سر ... نقد ... بینی — که هیچ ... عشق ... باد

هر ... که ... از ... خون
زین باده ... که از ... باد

... لب آری — از ... اندر — ... که پرده ... لب اندر
... آری — از ... — ... جانش ... اندر
طلب تو کو — هر که که ... — از ... لب اندر
جانها ... آتو — لعل ... اندر — ... آتو — ... لب اندر

هر نقطه ... ازهر ... آری — ... اندر
لطف ... ز ... اندر — ... اندر
هر روز ... تو — ... — ... لب اندر
داند که ... از ... — ... لب اندر
ما از جهان ... — ... لب اندر
اگر ... — ... — ... لب اندر
انجم ... — ... — ... آب اندر
... — ... — ... لب اندر
از دل ... وقتی ... — ... لب اندر

شوری ... اهل ...
هر که که ... شوری ... اندر

جانا ... — از ... جانی — ... عشق ... جانی
... عشق ... — ... جانی — ... جانی
که ... — ... — ... جانی
از ... لطف ... — ... — ... جانی
خورشید ... — ... — ... جانی
... — ... — ... جانی
از ... — ... — ... جانی
از ... — ... — ... جانی
روح القدس ... — ... — ... جانی
... — ... الهی — ... جانی

کان رسته مرجان نامه سر لطیف بجا | سینه لعل ار جانب جان تاج کرده‌ال
ران یار آمد به ... آمد کار گرفته | در کوی ... در حلقه سنان
مهر حسنه کرم الا که او ملکوت | منزل کمری ... بالا پر سال

ان دلبر عیار ... مستی
الکون ... الملک ... مستی

در صبح کلاهی ... از سر بت | سیاه الکون ... دستار مستی
هر ... از جانم ... | کرد الا ... کرشمه ... مستی
حوزای ... کشته ... من | ... دستر ... مستی
... گل ... جشم ... | صحرای ... مستی
در کوی ... زلفش ... | هر جیز که ... جهان ... مستی
کر صبح ... خوار ... او | الکون ... جهان ... مستی
... | هر جه که از ... مستی
کر ... صبح ... | هر صبح ... مستی

... مستی
کو ... مستی

ای ... | عالم ... از ... تو
... | از ... تو
... | ... تو
... عشق ... جهان ... | ... تو
... | ... تو
... | ... تو

... بر ... وبا ...
... بیسان ... تو

از ... آنجه | صبح ... آمخته
در جهان ... | ... آمخته
... | ... آمخته
آسمان ... تو | ... آمخته
از ... | ... آمخته

... تو
... آمخته

... لعل ... | ... پیوند
... | ... پیوند
اگر ... | ... پیوند

... جان ... اول
... خندد

... | ... آسمان
خط ... | ... جوان
... | ... جهان
... هزار عالم | ... گران
... | ... زلف
... | ... عیان
... قیامت | ... جوان

حسن تو چو آفتاب والله — فارغ ز رشادت و رشاده
نظاره بریت من خودرا — را نکر چرب زبانکانی
رسوا سر عشق تو شد کو — هر سو کراف سلمانی
درد تو کشید مست خود بینم — کار ما بخوان هزار کانی
عشق تو زبان من خود بین — بر اهل بنده ان جهانی
در راه تو صبح دل کجستم — ما یاس گشت کاروانی
بربام تو بارکس نیاید — مانند نگه خوبانی
کرده کشیم جستن غمزه — ناموس هم رم گرانی
وقت تو شما طرازانی — کم راهنما اکنون زانی

زبان تو هست بر رو انها
چون شهر سنانی ارزانی

ای جهان زیر از نقاب تو — که برشکر و که از لعاب تو
برکشاد عشق لطف زبان — خورشید بسته در حجاب تو
از این رو بسپر جهان — افلاک ماه رکاب تو
هست تحفه نشاط و طرب — الکه آوینت در رکاب تو
جان ما خودراه عیب پرسد — زلف ستم های به نهایت تو
ای همه ساله حسن تحفه — در صحیفه جمال آیت تو
درون کاکلش بیشه زالگه — روز جستن نشان و طلب تو
هر سو دانه منه عشق طلب — جز غایت با غایت تو

همه جان سر نهادی [illegible]
از آن هرجا [illegible] جهان

تا بر رخ چون دل از تو بجت — برابر چون زمان عطر جهان
خود آمده وصف او بنوازند — از پایانت هم بلاد جهان
تا به کس آن چشمه خضر — هر آینه فرش عیب زار جهان
بر سر جان گو آمد شکر — شبا در رو جان آواز جهان
هر کنج خود مندان کنج وار — بر آمد خیرات دار جهان

سنایی است عجایب زمان کش
زمانی انت عجز سر جهان

سوی حسن نشان هم خود گو — سوی عاشقان هم خواهد گو
مشک زلف و نرگس چشم — تا بدان نرگس هم خواهد گو
نقش آب روان چشم بشکر — نقش آب روان هم خواهد گو
هر زمان باز از تو الفت نسیم — تو آمد جهان هم خواهد گو
خوش آمد بیا گلان بپالوده — حق این دیگران هم خواهد گو

چون سنایی شکر گو تو در
تو بیا هم خواهد گو

کافر گر تو هیچ زنار بت چینی — الهم به چنین بود که ما ز چینی
بر الحق بزم شبانه منشیم — هم چو جا خوب [illegible] تم شبی
ای سرچشمه وصل و ملاقات شبانی — در این هم مرغ و ملاقات [illegible] منی
هم بر بیان وصل ما در کران — هم وصال [illegible] گر بی
هر بر سر علم ز جا [illegible] گر بی — هر بر سر علم ز جا بر سر کنی

کرد [illegible] سنایی [illegible]
[illegible] بنی

[illegible] الصبر مفتاح الفرج
[illegible] الصبر مفتاح الفرج
روزی [illegible] دادم الصبر مفتاح الفرج
گفتا [illegible] الصبر مفتاح الفرج
[illegible] الصبر مفتاح الفرج
گفتم [illegible] الصبر مفتاح الفرج
[illegible] الصبر مفتاح الفرج
سعدی [illegible] الصبر مفتاح الفرج

[illegible]
[illegible] الصبر مفتاح الفرج

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اشک صبح [illegible]
روشن [illegible]
از [illegible] زمانه [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible] تسبیح [illegible]
[illegible] فال [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] مبارک فال

خوب [illegible] انجم
[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بام انجم
[illegible] نام انجم
[illegible] انجم
[illegible] کام انجم
[illegible] دام انجم
[illegible] انجم
[illegible] جام انجم
[illegible] انجم
[illegible] بام انجم
[illegible] انجم
[illegible] انجم

خوب آراسته [illegible]
خوشتر [illegible] انجم

ای حسن [illegible] آخر چه جمالست این
[illegible]

در حسن [illegible] آخر چه کمالست این
[illegible] آخر چه وصالست این

زین گلشن آن شاه ... [illegible] — از بیخ رو و حال افزوده نهالت این
در ... [illegible] ... چون ... سرکوان — از زهر زنو حیران افزوده جلالت این
گفتی که چه ... دلبر ... [illegible] — ای ... صورت گر افزوده جمالت این
از ... داغ ما — از ... داغ ما — از ... چراغ ما افزوده جمالت این
هر روز ... [illegible] — ای ... [illegible] افزوده خصالت این
هر روز ... [illegible] ... آن رنگ — ای ... [illegible] افزوده دلالت این
... [illegible] — ای ... [illegible] افزوده ... [illegible] این
... [illegible] ... — از ... [illegible] افزوده جلالت این

گفتی ... [illegible] ... — از ... [illegible] افزوده جمالت این

... [illegible] ... عالم سوزنا — ... [illegible] ... افزوده ... نا
... [illegible] ... جان نگار — ای ... [illegible] ... نا
... [illegible] ... — آتش ... [illegible] ... نا
... [illegible] ... چون نگار — ... [illegible] ... دل ... نا
روز ... [illegible] ... — ... [illegible] ... هر روز ... نا
... [illegible] ... — در ... [illegible] ... نا
... [illegible] ... — آسمان ... [illegible] ... نا
... [illegible] ... — ... [illegible] ... نا

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ... نگاری

در ... [illegible] ... — در ... [illegible] ... سواری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... نثاری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... کاری
... [illegible] ... — در ... [illegible] ... سواری
از ... [illegible] ... — ... [illegible] ... هزار ... اری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... حصاری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... فلک ... اری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... شماری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... عماری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... بزرگواری
از ... [illegible] ... — ... [illegible] ... جاری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... سپید کاری
... [illegible] ... سپید ... — ... [illegible] ... نگاری
... [illegible] ... — در ... بهار ... بهاری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... داری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... داری
... [illegible] ... — دایم ... [illegible] ... داری
... [illegible] ... — ... [illegible] ... بزرگواری

... [illegible] ...
... [illegible] ... هزار ... اری

آمد که ... [illegible] ... — آواز ... [illegible] ...

برخاست ز بر سوسن و برآمد / ما نیز میان سبزه آریم
در باغ چو بردوید سیمبر / جانها به نثار ساغر آریم
امروز که عاشقی زیاده / گو از سر لطف جو بر آریم
از عالم چو عیون الوی / از عالم عشق بر برآریم
گر [illegible] مسلم [illegible] / در ما روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقان ببینی / از صف گرانان در آریم

گر جان و جهان همه بر باریم
سر جنبش [illegible] در سر آریم

تا حال قرب عشاق در چشم من است / زان فتنه چشم [illegible] همچو [illegible] است
[illegible] اکنون من [illegible] / [illegible] دارم [illegible] است
جان و تو در رگ بر جوشم ان دلبر مقیم / [illegible] است
هر [illegible] گر [illegible] رود است / [illegible] ان [illegible] است
گر زبان [illegible] مجلس عجب / [illegible] است
جان و [illegible] جهان [illegible] لطف / [illegible] است
از طرف صحبت گر بود از آهن بری / [illegible] است
رشته ان آرام دل [illegible] سلام از [illegible] / [illegible] است
بر وصالش دل همی [illegible] از بهر [illegible] / [illegible] است
همه زبان [illegible] دل / [illegible] است
[illegible] جان همی [illegible] / [illegible] است
[illegible] جان بجا خواهد همی / [illegible] است
از پس [illegible] جهان از بهر من / [illegible] عاشقان [illegible] است

گفتم ای جان از [illegible] من [illegible] چیست / گفت [illegible] انجام [illegible] است

گر چه ما در [illegible]
در شمار [illegible] زبان چون [illegible] است

از [illegible] شمار [illegible] / گر [illegible] بیدار باش
از شراب شوق [illegible] / گر [illegible] بیدار باش
خویش [illegible] از کارها / [illegible] کار [illegible] باش
زینهار [illegible] / زینهار [illegible] زینهار باش
کار تو [illegible] بر مراد / کارهای عاشقان [illegible] باش

گر [illegible] از [illegible] خود است
ز [illegible] خویش [illegible] باش

ای [illegible] دلبر [illegible] من / شمع [illegible]
جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] عاشقان [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] آری
گر [illegible] من

ما کلاه [illegible] اکنون [illegible] نهاده ایم / زانکه در بند کلاه [illegible]
[illegible] کلاه [illegible] / ما [illegible] کلاه اکنون [illegible] نهاده ایم
[illegible] اکنون [illegible] شمع / ما از ان [illegible] شمع [illegible] ایم

دل چو چشم تو زمن دور از ان بیمار است
تا غلام لب شیرین تو [illegible] شده ایم

کار او چون سر زلف تو [illegible] است
لاجرم [illegible] دل [illegible] ایم

از لب [illegible] در [illegible] وصال
چون چراغ [illegible] ایم

[illegible]
[illegible] ایم

[illegible]
[illegible] ایم

[illegible]
[illegible] ایم

[illegible] دل در مهر تو
[illegible] ایم

[illegible] خال [illegible] تو
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

[illegible]
[illegible] تو

هرکس جواب [illegible]
[illegible] جواب [illegible] تو

[illegible]

[illegible] زلف [illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] هم

چند گویی [illegible]
[illegible] هم

[illegible]
[illegible] لا

[illegible] شکر لبی
[illegible] لا

[illegible]
[illegible] لا

هر زمان [illegible] زلف او [illegible]
در میان عاشقان [illegible] لا

هر زمان [illegible] زلفش او
چون [illegible] لا

نقش [illegible]
نقش [illegible] لا

[illegible]
[illegible] رفت

[illegible]
[illegible] رفت

[illegible]
[illegible] رفت

[illegible]
[illegible] رفت

[illegible]
[illegible] رفت

چون هر دلا که بیدلان این ترست — از هر چه بیدلان که و بیدلان ترست
هر دم که گوئی خوبی کافت حق — گر زان لب حجر جوان ترست
سنبل که خوبست گرنیست این ترست — عاشق ازو لاله و گر ما از آن ترست
صورت ار ما نو ماند که مرا بس — خاک بر سر حسرم المحبوب چنان ترست
مرا سلام کرده نگار ام و لیک — گر ز نگار ار جان افزون ترست

صبح مرغ بسان ستاره ... ات
حالی عزلی که این بسان ترست

جانا ز لب امروز کنون شد عزیز لب — گر زلف بار بر فتنه جهد در دلت
فردا بس انکار که ... ز ور فتنا — ... ز لب ... ب ... لب
ما صبر گزیدیم ... ز گه دو ام — بیچاره نگاری جهد که در لب بیدلت
اکنون که رضای تو را نده ز خوبست — ... شکر ... بیدلت
این بیم بیکبارهی جلوه ... بریم — دل ... شکر هیچ نامد ز هر دلت
از جنت ... سر ز گلشنه بیم — ما به هر جز ... کشتی و ... لت
رفتیم بالا ز سوی ... و ... — خاک سر ... زلب ... که ... لت
ای ... ان ا که از ... ز ... — دشنام تو آورد ... دف ... لت
این روی که بر خاک سر ... — ... سر کوی ... دف ... لت
از حسرت آن ولاله ما ... دل ما — خاکی که ... ت ... کعب لت
هر ... بر ما آرزو ... چشم ... — ... ز ... جکیدلت
ما ... ا ... ت ... ا کرد — ... ان ... چشم ... لت
از ... ... همه ... ملک ... — از آه ... ... دلت
... آن ... ما ... گوی — در ده ... ان ... کز دلت

ای تیز گری کون و در بلا نشین — زان سنگ دلا کون و در هجو و دو بت
ما را غرض از عشق تو ابا درخت تو — ... جب ... ز لا ... ارزد ... ت
گر ... غم عشق ز ... ات ... — ... تو ... یک ... که ... ت
ماند که خویش ... و لیکن — ... ز ... ما ... ت

... سخن ... بیان ... طرفی
کار تو سخن ... نشاط ... ت

معشوقه ... شده و نا المحبوب — گوش ... اب ... ده و نا المحبوب
زان لب که هر ... ش ... شکر — ان ... شکر ... شده و نا المحبوب
ان غمزه که ... ب ... — امروز ... ز ان شده و نا المحبوب
ا ... که شکر ... لطافت — اکنون ... شکرستان شده و نا المحبوب
... ش ... بوی ... لطافت — ... ش ... نهان شده و نا المحبوب
... که چو ... ش ... — ... سر ... گریبان شده و نا المحبوب
... که ... سر ... — ... سر سلطان شده و نا المحبوب
چون ... بود ... — ... ز شده و نا المحبوب
... کریان ... — ان ... سلطان شده و نا المحبوب

... از شکر ... نا ... ل
... شده و نا المحبوب

هر که ... رخت ... گشتم — ... ر ... گشتم
ملک ... نور ... — چون ... گشتم
... که ... — ... رضای تو گشتم
چون ... ز ... — ... ز بلای ... گشتم

بچشم در بچشم اگر دوست از چشم   کشته در کمینه طلعت بیازار گشتم
گر خورم اگر دوست کف چو زخورم   در گلشنم سر زمانی کف ارکن گشتم
جز چو لبشم آنکه که هوای تو گشتم   چو چشم لبشم آنکه که در نای تو گشتم
بجز از تو من و گه غیر و رای کنی   مو در ارمش کان اپش چو ای تو گشتم
ور تو با غم دل و جان دو تن صلح کنی   چو سر راکوش گرفته سر ابر تو گشتم
در جان اسیرم آنکه که صرف تو گشتم   شیخ خود ورد بیم ارکار گه و کار تو گشتم

مرحو ارت عشق تو است یا اسلام
کروانم که خطر کو سینه ای تو گشتم

درین ملکه از چه باز ورزدم   زنده اینس سحنه بیرو شودم
درین زیرچرخ از مزاج عناصر   گهر بو و گاه دو و دو که شنودم
زنده حرف و به آتش بر عوزان   درون غارت و بیرون گردم
زنهور طامات وز از حرف مز   هر ساله بحشش دیگر شودم
وز سبکبار چون لبشه من   که از آب نطفه نیم ز آب بودم
چو چو لبهام چو جو رد تگکارا   ولیکن از حقیقت نه خوردم نه بودم
و بین الاعتقاد و سر در بین کوئه   سنائی بیز تو عطا سبحودم
چو شاه و جوشیم طلعیر بقراط   ولیکن از صفت چون ابرا یسر خودم
محوان خاتم طاعت خواه ابرا   بصورت جو دام لیسرت جو بودم
اگر ز رنگم بد زاده حسیم   و گر سیرت بر تو سنم پنه آب که کردم
نه بهر وبیع گرکشته با خانه کلی   و بیع لبه چون آن سبت زمزم وردم
وزان دولت در من بگانه بیاورم   که غایب [illegible] از رز تو خم کردم
ازان با هکیان سایر بهشتی   که ایشان جوار دم کرم ز خوردم

وزان ده جز سرسری جوان شوم   که ایشان چو شته ده و هم چو کردم
چگونه گفتم ابراز اب نازی   بجو آنم که از چوب او ابرت بر دم
که به نیکو وجه چشم از رفتن خشک   اگر سنز کشنا تحواهی شودم
سفید ارگه دو ادبت ارتجان   ز نامم گفته ته لعلم بودم
ته بده دنیا المدی کف کری   نه دو کف به دنیا کودر که کردم
الالکه فانش به چو جرس بحقه   نظر بزرگ کرم است ابرام شودم
اگر چه جقه بحفظ تو شرم هم بودم   نه در ادبش خانه بعید حیله کردم

هرکه این خواب از بهار چمن بلا
نه ای از بهار است بیرون بردم

ان الهیان که به سبزه و یشم هستند   لیس ع الفضول با خود از برنج زنند
اندر صحرای خوان در شرط مردی   چون خرمن و هفت نه بر و ده زنند
منتقیش سیم و اسد و صینی الله   که نه برزه خانه خطی بیس بزنند
چون گرد کاوان زرون بر جفتند   که نه برون برگ و نگار نو فتند
ده خانه کلید را ده و بند بسید   همچون زنان فقر که سعی آنکه کنند
زان در سر زنده همچو ایشان که ز طمع   بجنبند ابر وش حسبت آن چو کنند
در فقر در زخته ته جز نه بشر اند   در حا به چشنده نه ز طیف ته بم نشند
هم نگسند که نه جز رکب ان رو شه   هم جو آهنند که ته جز ز علک شند
دعوی زمهر کنند و لیکن جو شکری   ما ده زبان کری و کر لا بخر شند
کمان
دهقان عمل بهدن شنیم لیسو و دنیا   وز کجی لاست خورشند جن جو منزم هستند
کاهم جو بردن و به نای حفو غبار شند   کاهم جو بدن بهیاحو لیش بشکنند
کرنا هکنم سیم آنکو نه هم نکس است   کان این نه بر ده بن و خوبه هکنند

فرزند شوم همه و خصم شعر من	گوئی نه سرو سند همه یک آهنگ‌اند
از سلا خشم دشمن این طبع و خاطرم	ور چشمه بود دشمن خورشید بود شند
بس روشن است روز و گل از شعاع او	به روز بند از آنکه همه بسته بود شند
بر من چه سند نفت و ضعیفش کسی بر او بس	چون در میان کار چو دزدی ورزشند
دیوان همه مشکلا از خصم لیم	عذر است جمله را اگرم جمله بخشند
مردم من افتادم و دروغ رو نجوم	ایشان همه فرخ و ما قرض ار زنند
هم چو خورشید هم چو سلا از خشم مردمکم	والله بهمان جنگ ما جان ور زنند
از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من	بر بینی و در تو رنج چو بدانند چو شند
نا خاسته سطحی و بی‌حد بریشان	هو یک کشند گشته ز کرده همه بشکنند
هر ارسلا در جو در آینه در سخن	گر ده برف کوهش زنم باد و شند
بان البنیه از همه چنین است شیخ ما	کاتب نه آهنه کرد بر هم خواهند
مرد رضعف معبش بر ابی که تا نهد	از بسته زخشکه را ز ضمیر شور شند
منطق و رس همه شده بنگ	این تیغ زنگیان که درین سر گشته‌اند
سبز آوری به کشش دو داهیان مهم	این ایکه کینه گریه بکاران گشتند
زنخت سازنده دران رخت بر کند	تو خواهی به زبان شعرا همه بر چنند
برکن بر فی سبقتان که به شند	نگشی به علم اوستان که به گوشند
ان گز نباید رحمتی گفت چو گمها	آنها هم خوریم صفیری همی زنند

ما را همه گفت گفت بردی ملا کمری
نکار خواهیم کرم که همه ریش مرگ شند

دل با لطف ز حسن نه گو	جان به فرش ... نه گو
جز در چشم زلف دل زبت	روح الوزن آتش بان نه گو

ای به زحمت روح روحی	از عشق تو در بیان نه گو
روح از همه خوب تر بگوید	با لطف تو خفتان نه گو
عشق از همه بزرگ‌تر است	با حسن تو آب و نان نه گو
زلف تو ببین که ملا	جز در کف کمان نه گو
نه به زنگی عقل عقلی	نام تو در زبان نه گو
روز برکان عاشقا	جز چون لا کمک نه گو
بجا و همه مسکن ما	جز چون چشم طلبان نه گو
با عشق تو عشق ما	به ما با بسان نه گو
سرمایه که آن سلا	جز در کفن امان نه گو
با زور نه با سلامت	به سو که رسیان نه گو
عشق تو در آسمان چهارم	جز عیسی با توان نه گو
در عالم عشق که غیبی	از عشق تو بر جهان نه گو
خورشید که کو خاک کو است	هم گرسنه آسمان نه گو
گلنار که دید آرزو است	زبان رود دل نه گو
با زلف گرسنه تو وصلت	با بیت که جوان نه گو
به سخن خوش تو دری مکت	ای بیت که با جان نه گو
خوش رنگ که حال این جهان	خبر است که جاودان نه گو
با جان تو سبب کلبی	از سو کند زبان نه گو
با زلف گرسنه ز وصلت	از حسن ملک نه گو
در بزم گل چون عطا	لب سخن و دهان نه گو
در بزم گل که مسیح	خنده که و میان نه گو

چون زمن بخود مرگ هستی — گستاخ تو بسلان مگو
از یوسف خبری که در حسن — آن دار ز دوست آن مگو
دلکو همه چیز جان دلکش — الطاف جا جان مگو
از لکه ز وصف تو سنان — آن دلکو دلکر آن مگو
[illegible] خود ارش انا — بر ز جان کمان مگو
[illegible] کمر [illegible] — حرمت [illegible] که جان مگو

ملامت عدل تو نداریم
گر عفو کنی زبان مگو

معشوقه از او طرف [illegible] است — ز العشق [illegible] عشق [illegible] است
[illegible] شکوف لکش — ز هیچ [illegible] شکر [illegible] است
[illegible] کلاه [illegible] — گر [illegible] هیچ [illegible] است
فرزند [illegible] — الطاف [illegible] است
وان [illegible] — چون [illegible] است
وان [illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] است
چون او [illegible] — در [illegible] است
[illegible] — [illegible] عاشقان [illegible] است
[illegible] زلف از بلا — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

ستاره [illegible] عشق ما را — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] عشق — [illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
از زلف [illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن
[illegible] — [illegible] کن

باز ده کلبه و ترا حجت کنی — ما را ز غم چو سوخته ره پشتی مکن
امروز را که لطف کرد در صد شیدا — وقت علاج سر که ز الحکیمی مکن
اینجا غیر و من که کشان پشتی کن — ما را هرچو آن کمر داری ایدی مکن
کله عزب و مکتبی و درویش و عام — ما را هرسی که کمر احمد جهان مکن

ای [illegible] تو سنه که [illegible] الف
او را [illegible] هرچه [illegible] مکن

سینه من که بس سینه — داغ که نه مهری که همه سینه
خون ز [illegible] چو [illegible] — [illegible] آئینه
حسن [illegible] و دیگر [illegible] — دارم [illegible] که [illegible] سینه
[illegible] نه سینه [illegible] — چون [illegible] آئینه
[illegible] امروز باز — خاره دل از [illegible] سینه
[illegible] — هیچ ندارم که [illegible] سینه
گفتم که [illegible] — [illegible] احمد [illegible] سینه

رو [illegible] امروز
[illegible]

[illegible] جهانم تو — [illegible] نام تو
[illegible] — [illegible] نام تو
[illegible] — [illegible] نام تو
[illegible] — [illegible] نام تو

[illegible]
[illegible] تو

دلم [illegible] نگار داری — ز [illegible] داری
[illegible] کس — اگرچه عاشقان بسیار داری
[illegible] — [illegible] بسیار داری
[illegible] جهانم — [illegible] داری
که [illegible] — [illegible] داری
[illegible] — ز [illegible] داری
[illegible] — ز [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری

[illegible] جهان [illegible]
ز [illegible] خویش [illegible] داری

الحمد [illegible] صفائی — [illegible] ز [illegible] لائی
در [illegible] منور — [illegible] صفائی
[illegible] — [illegible] خطائی
[illegible] معنی — [illegible] چرائی
[illegible] — [illegible] شفائی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

صورت حق دنیا بباطن باطل
دم مزن از زهر عشوه در ره معنی
چون شرف و مایه باقی ز زمانه
کم کن از این طرز دور زمانه کم کن
سر بسوی گشت صبح لب چو بید
پنبه که کنون جا بسر جبل
حاصل این روزگار به گوش نیوم

صورت گر ز محو رحم زهر هلاهل
تا نشوی مانده در سعیر و سلاسل
دنیا که دار از رعنو و از اول
تا نه بشد از رهروی مبهم و مشکل
سبز چو روباه گشت فی سحون باطل
سوی گنه می کنون نگار حور اجل
جبت مخا د بار وحش مراحل

دنیا تو گلخار در مباش بسینه
تا نخورد گوش از زمانه مجمل

ماند ز ازل در دل عشاق نهان است
گوسلا ز بس جمله اخبار در بر نیست
گوینده ازین میدان انا که در آمد
در راه ملال آمد و در رخت گسوده است
کان گیر و صد بار هزار از سر معنی
اشرح سواد ز پا برکشت انگشت
هر چند نکو نیست درین جمله دل ما
فان از خبر جهان این جنب حقیقی
گر ز آنکه گر سینه بر آتش دلگه
این جنبت چنین به ابرار معنی
نظم او معنی در دنیا دعوی
در رشته او حب نهایی عزیزان

زان را ز خبر نیست کس که عیان است
زان محضر خط که نشستن به جهان است
کانجا که دل در وجع درد نهان است
در نیز وصال آمد برلسته گمان است
گشته است گر انبان حقائق گویان
این سبب ولد آن صفت طبیبان است
میدان بحقیقت که ز اقبال نشان است
چون این سلامت ز به خواهد روان است
با دنیا او رفت عمر جهان است
اشرح جنین نیست نفس ای که جوان است
چون او که بدنیا نبی منقلب هستی است
کان سر و سینه سبب قوت جان است

از ولیک مذهب منهاج
بر ملک گشت ما و زنبا
معطر گشت از حقیقت جهان
منزل است وقت شام بیش
بر گلستان او ز روز نشکار
روز و روش مورث ولیک
تا که المسبانی از اول
امور است حبه معطر وج

منبع اسرار مرد ال محتاج
زحقیقت منازل ابراج
و ز نظر رهایش معراج
آمن از هیبت کرد و بستراج
آمن از هیبت جبر به ازواج
در به اولت طلب واج
گره بید نو ز ابهام خراج
اول الرست عطفه منهاج

گر همه از نظری صفات
در خرابه سبی خراج

زنهار ازین کلخ زنهار
لاله چو رویم از وقت گل
عنبر شکفته گو به مهدی کرد
از بس ناز نازان چون شاه بس هم
خو به ای گل کعبه لاله از وقت
زلفکه جا به جا لولوان جهان
از سر لطف دهن تحسین یقین
هم سینه بیم مسوم زخم
چون نگو تو ز حرمت وصیت گل
از بیعت ناز او در سجده سرو
نگار ز بهر سنی جهان

ای که نه جز نرگس که چو چار
همچو زنگ شجر هجر بلادار
از فراق حال همچو جار
تا کوم همچو خبری دلفکار
بازار کرم چو بلبو فرزار
گر دهند پس بیزه بهار
همچو پس بار هجر از ده وار
گره از طره و خار بر مسبار
همچو نرگس پس چار او در رخسار
یک دگر از جوان که جز هجر پیلار
در رخت سرو چو شاخ چنار

بعد وی شعری کز رسیده کلک
ز بهار ... از گلزار بهار

چو از رخ لطافت این خوب نازی	که کس خوب باشد زهی خوب نوازی
ز بهر لب سخن آراست کس ما سوی قند لب	شیرین ز بر لال راه جسم سوی نوازی
به لفظ تو کرسیها میان ملک چو روزی	به رفتنت تو که تنها میان روح چو رازی
چو مرد ز نفس چون نهال که [illegible] بود نم	ز از میان دارد هزار قلب پی
پس [illegible] قرار ماند هزار شب و مکین	جهان عشق ز دل طلبی از قرار قراری
[illegible]	که عشاق مجنون جا بی [illegible] و بنازی
زلف تو [illegible]	ز غمزه تو [illegible] جهان کتاب معانی
چو [illegible]	ز [illegible] عازی
[illegible]	[illegible] که بازی
[illegible]	که صبح [illegible] عشق درازی

چو شد [illegible]
رسید [illegible] هر بهاری

هر جا [illegible]	[illegible] رسید
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
آن [illegible]	آن [illegible]
[illegible]	[illegible] کشید
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چون [illegible]

که نه که اندیشه هرگز ز [illegible] دور کار
[illegible] منقار [illegible] آویز

[illegible] که بشم هرگز بنشم	که [illegible] خویش بشم
[illegible] که در [illegible]	[illegible] بشم
[illegible]	[illegible] بشم
[illegible]	[illegible] بشم
[illegible]	[illegible] بشم
[illegible]	[illegible] بشم
[illegible]	[illegible] بشم
[illegible]	[illegible] بشم
[illegible]	[illegible] بشم

ای همه [illegible] سبیلو تو
زاده جان [illegible] زاده تو

[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو
[illegible]	[illegible] تو

روی ماه تابت از مه صفی ازاده بی تو
گریان چشم بیش ما ببین از آن گریه چشم

چون چشم با جگر خراب شوری بار تو
روز ما چون کنکه کنار بشمارم بار تو

امید بود ملاقات چو که آمد تو همی
گر نشان نه بود در شعر و بنا تو

دل ز مدام در طلب الغیاث ای دوستان
در هوای روی جانانه الغیاث ای دوستان

دل ز غم شد رفته از جانم و لیش به جو
با دل غم خاک پای الغیاث ای دوستان

دل زده که بیاد چون شکنی لذت بر ستم
از بت جور چراغ الغیاث ای دوستان

دل زنکه بر لب جوی ار از پس آتش ...
از نه بیاد جوانه الغیاث ای دوستان

صد جان ز غم جانان در چشم اید ار دوست
از کف پری صبح الغیاث ای دوستان

صد هزاران بار غم دارند در هوای دوست
در همه سودای جان الغیاث ای دوستان

دل بار دوش هر از غم در هر ره که ولو
در هوای تو بیاد الغیاث ای دوستان

خواب امید دوری از شیخ خسته و بیخ
هر زمان زلف تو الغیاث ای دوستان

سکه بار نو دریا بما از بخت گلیم
هر دم بی جانانه الغیاث ای دوستان

از برای آتش چه که انس و جان ما که و با
بر سر ما ز جانانه الغیاث ای دوستان

جز تو هوای مطلب عشق بیان شد هوس
هر که از بت دلبران کار تو از روی هوس

تیغ زلف بت عشق هر که بگو بر لبت و لب
بال بگشت جان هر که بکوی الهوس

کز بسطر بود زلف و زین حکیم
با تو جان ببرد دردت آن هوس

تیغ تو ز هم دید بر چه مه لب ناز
لعل تو ز هم بگفت بر چه غرقه هوس

در بر تو ماه بسوخ ما ختران چون بجب
بر در تو ماه بیری هجران جز هوس

تیغ دو زلف تو بر سر بازار عشق
خسته میدان تو است عاقبت اندر هوس

دلبر ز حسن رفت میر از بت جو بیت
سایه ز تخت رفت میر بون نخیل بس

منزل ای حسن از نوا هم هم جو
لعل تو رفت از قلع مر از غم حس

کو علاج مسیح در غم جور بنشسته تو
آنچه بجان زنیم در راه عشق غم بس

چون همه عاشقان در لب زینت
از همه تو ما همه دل ز هیچ کس

زغم و لعلت ای سیمین بیا گوش
دلم بیش یا د طبع بر نقش

و چاه زنخدان سار دلگاه گوش
جان حاش بیکار بیش نگار نقش

چه بیش این دل ز دل بیا جانا
هزاران فتنه بیت ما امروز بر دوش

چو جنبان ای ماه ز غم بر ارکیه
چو جنبان ای ماه لعلی ار ای گوش

چون ای مه ز من جوانی گیا
جان ای که همه ز من گو ای جز بخوش

ب ز لاله کفر یا که بوی
از آن لبهای چو شکر سایه دوش

بر سینه ای عالم سیاه دادی
از انجمن چو آهو جواب گوش

ز ما لعل بیا بر سیاه جسم
جو در چمن دراد زلف بر دوش

زچین زلف کوه طرف و طلا
ز چین کج نهاد طرف شب بیوش

ز جوهر جان جانه دل نه چون
ز لعلت جنبه جنبه تحمل نقش

گر تو ارد هم امروز و امشب
ز نرگسم امروز و شب جز تو دوش

نرفته که رفته در ره عجب بیت
که جان در جان در آینه دل گوش

نکاشتا از سر آزاد موی
حدیث دل ز دلهای ستاره بیهوش

مرا چون از دل بخر بیا دی
که زلم جو امروز هر دوش

مرا کفر فسانه ز نیم گل بینی
ز رو دار امروز آن همه بیش و همه دوش

گذشت از مهر با غم و لعلت
سینه را ز امروز بیش تا امروز

مژدای به عبری سلا	شب بخشی پنهاستی	آشوب دل ما سلا	پروش پنهاستی
مژدان به شکرزیلا	در شعله کاوری	صد کوکم شکلی سلا	رخش پنهاستی
در حیدر ز افسلبی	در زلور و زار زنجی	لعل شکرین نلا	پروش پنهاستی
کمر بس ز ذا لهلا	کو هست به اکونه	از نقطل ارزون	پرفش پنهاستی
ابروز ده عالم سلا	در شبا کلاه ز	هش بچه سفر سلا	شب بخشی پنهاستی
در حیبی دعا للاکه	بیران طلعت سلا	صد فاشبه پیش بشب	روش پنهاستی
در حجره مهوسلان	در کلبه زنبرلان	هم پیش کشیده ستی	هم لمس پنهاستی
در رفعت جباران	جز جلالت جباران	هم جشنه پاستی	هم کمس پنهاستی

سوا اگر زکوستی هم نام سنه سلا

دانه در جباری مهوش پنهاستی

ناز بلا روزه بیابه بهجو نکو	در بزاری که بجز حول کرد
با بکنیز ورش زبیابل و حسن	بابلا کرد و ناز ابزر نکو
شکوه و نازکو تاج و کمبه	لعنتی و مهره کو تابخت شو
در برت آلات در دوات نجیب	پس جان ان ارض زینت کو
ذات الله بعد از زیبا و ناز	صب سه جنبانا و دو
که کند مخزن سیاه دخوب	که کند کاوزنا کاوز هو کو
جوهرت از اول بجز اهتا انجلی	روز کرد و ناز که ان کار کو
ور ز صدف سرخ سرو آمد برون	صحن بخش کوش و در نکو
زنده ابری ماسلا ناز صبح	ناز تنانک زنانا ما سبز
لکین از نار زنده ما صدرات	نادر بکت [illegible] جو
ناز ما کرم درد بابه بهی	ابر باز کرم سلان ناز سکو

در سنه خواهی که بشد حق ز

ابنا جو بنشا بس لا

ای مه زلف بت لحظه او رعارض خشنی نهاد	صورت جودت کو ز وصل رشته دان نهاد
کرده دور ز هر لب زحمه کو حجتی شکو	بابیان بجران علامت در لب حیران نهاد
نه و پر حجره ما سلا با بیش از زحمه ابر کو	بانیدار لب سلا ران اب رخشان نهاد
گفتم ای رست حالی اگر بعضا و سعد ز کو	خطش بحقیقه اعظم انکت بر وجان نهاد

گفتم چرا ماند در ره علام دل بفر

سالها دل با همه اکه دل بره علاء منتانی نهاد

سلده ابر ابریز	جودت وفا کون	ور سنه که ابر بابر	آنک حق کون
ابزنت بو کون	در لا گر ز دلان	کب عهد سر جون	کمقول وفا کون
هم لمس و هم کون	از بو خطان آبر	ابزار زنده شاهان	نالعش و بکون
حامد سبو کس سلا	ارهش نور دبا	هم ناسبه کون	جز هسر ما کون
ابو رنگم و لت	رسلا کرد بلا	کجا باره تنگ بت	از کعش ناکون
خو با ملو کس	از زلف تو جنجت	کجا بار حط داون	کب شبر خط کون
ارزو الطبر ناک	و سر بری داون	ورزو التجر ناک	بوسی ربا کون
ناجند عیب ری	ما سلا معقول ملو	کجا وری خواتش	کم بر با کون
کرونت سنو روزی	بر عهد کی از تو	در جب سنتری الا	جبت ز من قضا کون
ناجند عیب لاک	ما سلا بران حول	کب سلا نالهفتن	صد سلا طلا کون
کرونه امانشه	ار خاک سر کوبت	ور شهر طبع داری	در دوق بها کون
در صبح بت رهان	خو لبه در بر نو	ابر سم جان بجو	در روبه ستی کون
بقبله بابد شد	نامسم زر هر بها	ور سنه جو شدی قبله	این تا خدا ما کون

بی‌جرم سیاه پیشه نرگس شوخ فتنه‌ای
هر لحظه گیسوی تو صد طال کج کرده

ای پیچ و تاب سنبل خود را سیاه گون
زلف به کف داری زنبق طال یغما گون

چون مست شدی لاله لب در ستاره ز
در جیب نخواهد ماه رو شاه گون

از آب زندگانی آتش افروخته
ارکان کم زندگانی هستی ها سوخته
دیگران عشق با عشق ... نو باز
از رخ مشکن یک سخن کز ده افروخته
که عنبر از زلف مشکین تو بر ما افروخته
تیغ در ... گو خام مشکبت خام

وانگه ز آه ایمان دل گرم عاشق ریخته
در جان ... ریخته
... ریخته
هم در ... عشق با زجاه ریخته
که لطف از لعل ... ریخته
زان گلبن لعل ... در زلال ریخته

از آب روی خواهد ز بوستان عشق
تخته عشق ... آموخته

... ای ماه رو ماهی
با ... ستمی
از ... از لعل شیخ و همی
گو ... ساحر
آویخته ... از ...
هر روز ... از ... جهان
خوش ... روح القدس ...
در جیب ... آدم که ...
... خاک ... اسانی

کافر دل ... چون ماه ... ای
در سایه سلیمان ... ای
در ... جان ... جای
در زلف ... جای
زنجیر ... از ... ای
... ای
از ... ای
... ای
... ای

در این بهار زلف ... ابد
... سرایی
... آری
در ... ولیکن
خواهد ... آهی
زان آه ... پنهان

زین عیب گر ... در صورت ... ای
روح القدس ... در ... الهی
... سبز خط آهی
... در ... کلاهی
از حسن ... در لطف ... ای
آه از درون ... در میان آهی

در دل ... در ...
خورشید ... خواهد ... خوب

از ... ناک
... عالم
افلاک ... از ...
از ... لا
از ... گر
از لب ... از ... ل
از ... صبح
... در ... رفت

در ... ناک
آویخته از ... خاک
در جیب ... صلاک
... خاک
در ... ناک
از ... خطر ناک
هر ... خاک
آن ... از جهان پاک

از گوهر ... نشانه
... افلاک

از ... جوری ... شد
... کو
... او ...

در ... شد
... شد
... شد

خواهی که بیابی ماند مستانی تو هرگز نبرد لعلش هشیار نباید شد
خواهی که چو جز بالب از خون دلت خو اللّه دهد خو بیدار نباید شد

از لبکه بود لب سیب حیاتی
خالات بی شکر دهنه هر جانی

لعل لبش بیش بود از لب بیش جانی الشمس و القمر یصیر وصف جانی
از خوبیه خوبی بُت جانان جهانی در حسن و ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در اعانش بسر تحفه زدمی در حسن و در اطافتش ملک وصف صلاتی
اوصاف جمال تو هر کس نه بداند زیرا که تو تسبیح رفیع الدرجاتی
لولاک لما کنت امتی بحجابی والعیش [illegible] اذات جانی

هر کو دل گم کرده سحر زمهر تو فرد
بالا ز تو هم فرد اگر هم زد تو فرد

اگر زمانه دلو تو شاس هرمن زمانه بلا و بلا کو زان بس هرد کو
هر آنکه قبله کنم رو در بت جمال تو زا هر که آرم باب چشم و بارخ زلو
هم درخ بر وجه هم روت زلو بالا کرم و گرم سیب اوسر دل کو
هر آن کنم که بلا عالی پر از خمند هر دلم با عالی بجگ و سر د
گاه از تو قاصرم ابجار الجگر کنم بیشتر چشمان جوم به تو عشق حق کو
بدان و عده دهور پر بهان در دل بلبل الهی از بن نیشتر به بید داه
اگر جهان همه بر زنی هر دو آید هم از لانه بر روی برخ کو
در هر آنکه عطر بهار در لب گل بلا بر سر خود دلو درنج با خواه
سؤال کو زمر دل که رفت از نمه کو جراحت نبیم الحکم زمعا دل سرد
در از خطه کرم تو بر بت حسد کنم هر آنچه گفت کرد دوم گره گرفت گوید

جفا کنی و به صحنه جدل لجوج و نزاد بدو کنی و کرده وجفا کنی نگیرد
به بیشمار هر کوم سلام در هر بخت هم نسیمش که نیم گرفت جواب جو
نه حیله که دل از دستش بار کشتم نه حیله که تو اسنش باز ملا آورد

در نظاره جان و عمال ابرستم
کشته بار هر روز و جفته باید او

زیلا داده دل از وایه بت عشق بار در رفتم خود از دل محمود بت عشق بار رفتم
اگر وصلت کنارم روادارم روادارم که رفتم چون ساززر بت عشق بار رفتم
سرو هر روز زور رود شب از رف درنج رها نه ره جان ز هر دلبر بت عشق بار رفتم

جان در رهی شدم جانانه ز بهار هجر روی
ارب اهر لبو گفت بت عشقی بار رفتم

از جوانی با سیبان آشوب گر مگر کنی جنبش جلاد و ارشان از جفا ای بی سیبان
از خود بحیز کنی ان از کاف جهان افنا کاری حیات از جفا ای بی سیبان
هم بار عاشق کشته ما عاشق سرگشته هم بار بکم گشته از جفا ای بی سیبان
از یکنبا بهر وی کمر شدم از کوی تو گیسو بشتم جهنم هر وی از جفا ای بی سیبان
آرام کرده کام خود وش آخر بجون ما کرش در هجر دل سیلاب وش از جفا ای بی سیبان
هر ساعتی افغان کنی حیف جهانان بی نشان با دوز سر کوان کنی از جفا ای بی سیبان
آخر بسر بلار قوام در دو دل بسیار قوام خود در دوای از قوام از جفا ای بی سیبان
حاک در ز ابتلام دایم ز تلخی جبلام مستم چنی باز علام از جفا ای بی سیبان
بر جمعی مستی کنی شند و هستی کنم در شیر هستی کنی از جفا ای بی سیبان
زان فراق عالم اهی و زخم دل بار اهی در دو بر عالم اهی از جفا ای بی سیبان
از و نشا حسن نشد در دو ایش هر بیشه رهبان اوای نشد از جفا ای بی سیبان

هر کو بلای عاشقی از اندر رفت شود
از رخ دوست او همه اندر وفا شود

اندر حریم مقام جانانه کس رسید
تا عشق یار مبارز او سر شود

ره رفت بر الفتی که در او عشق فرزند
گر عشق را بر سر قدم انداخته شود

ای مجنون این بیگانه ای کامروز و قدم
کامروز [illegible] و مکارم ساخته شود

در منزل گشتن عشق زمام [illegible]
هر روز کار او ز غرت الی رخ شود

هرکس نشان منت از رخ یار کرد
اندر خرقه گشته بیا یک شود

در کوی عشق [illegible] حضرت [illegible]
کامروز [illegible] محرم [illegible] شود

زان در که آمد ز جهان [illegible] سخن
[illegible] ز خط شود

ما هم ز تو بلا [illegible] ز سر در دو هیچ
مانند تو [illegible] ز عشق [illegible]

ما دهن تو از جنگ [illegible]
[illegible] ز رنگ [illegible]

در لاله روش عشق تو [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

بی روی رخ و زلف تو [illegible]
[illegible] لب [illegible]

از حسرت رخ تو [illegible] رنگیم
در زیب لعل تو [illegible]

در کوی [illegible] ز جوله در راه [illegible]
از [illegible] بر سینه [illegible]

گمراه بر [illegible] ز [illegible] از رخ رنگین
ما دل تو [illegible]

در بزم در [illegible] جمال تو [illegible]
شاید [illegible]

گر زانکه عشق تو [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

ما از رخ [illegible] و بسط [illegible]
[illegible]

ما را عرض از [illegible] لب تو [illegible]
[illegible]

شاید [illegible] ز تو [illegible]
در نامه [illegible] نام تو خوانیم

زان الله که خرابه از کف [illegible]
درد و زستانه [illegible] گشته آنیم

هر شب نماز شام جمال شای شام
ای رسول [illegible] غلام

خورشید هر که [illegible] فرو شود
خورشید [illegible] هر شب نماز شام

روز فراق رفت [illegible] جمال
ابرو [illegible] الدوام

امروز [illegible]
[illegible] غلام

هر که که [illegible] بیش تو
[illegible] غلام

زهی رخ زهی دلبر سلام اینچو سلام اینچو
زهی [illegible] سلام اینچو سلام اینچو

[illegible] گو [illegible]
زهی [illegible] سلام اینچو سلام اینچو

[illegible]
زهی [illegible] سلام اینچو سلام اینچو

[illegible]
زهی [illegible] سلام اینچو سلام اینچو

مرا از عشق تو [illegible]
زهی [illegible] سلام اینچو سلام اینچو

[illegible] در محفل نهاد
داغ حسرت عاشقان [illegible] نهاد

دلبران [illegible] که او [illegible]
عاشقان دادند جان چون رخت بر محمل نهاد

روز هجر [illegible]
چون [illegible] بر [illegible] نهاد

زان جمال [illegible]
شد [illegible] منزل نهاد

زان [illegible] عاشقان آن [illegible] چون دل
[illegible] بر کف دل نهاد

بار از آن بر کف نهاد [illegible]
در [illegible] عاشق از عشق [illegible] نهاد

عشق تا روز مرا از عشق تو بودم خبر پیش — تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من پیش
خون دل رفت به سوز زده و بیا بر دل — چون دل از این عشق تو زیر باد و در جوش
گاه چون نار بدم از غم تو با ناله — گاه بودم ز فراق تو چو که بخیه به گوش

هر شب به وعده در کاشانه ای بر من
جز این چشم بودم از تو را امید بپوش

سبب عاشقی ما شکر است — آفت عاشقان نه معلوم است
عشق ذات و عاشقان مرکز است — نه پسندیده است و پسندیده است
عشق هر عاشق است و معشوق — عشق چیزی و بر سر نیکی است
همه عشق و عاشقی داران — هر که گردید از این سر گویست

قطع گویم سخن تمام لغت
رنج عاشقان زنگ کویست

نگار تا که غلطیدی به چه افغان دل تو آن شیری — که چون لعل تو چه باده گلرنگ عسری
همه از [illegible] که مسیحا [illegible] — که نگاه تو چنین رونق دوران [illegible]
سبحان [illegible] سلیمان [illegible] — محراب ابروی [illegible] مهری
روز از [illegible] شب [illegible] — نگار روز و شب [illegible] لب [illegible]

گر [illegible] از عشق او [illegible]
[illegible] عشق [illegible] از [illegible]

این که [illegible] عاشقان پیدا کن — عشق [illegible] و [illegible] اشکار کن
[illegible] — [illegible] پیدا [illegible] و [illegible]
از [illegible] — [illegible] یار کن
[illegible] — [illegible] کن

از [illegible] این جهان و آن جهان ابا [illegible]
دست [illegible] از [illegible]

این گویم [illegible] — از [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
از [illegible] — از [illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] جز [illegible] خانه منه — [illegible] خانه منه
[illegible] — [illegible] منه
گر چه [illegible] — نام او [illegible] منه
در هم آن خانه که [illegible] — [illegible] منه
[illegible] گردار — چشم [illegible] منه
[illegible] — [illegible] منه
[illegible] زمانه گوان — [illegible] منه

[illegible] زمانه دل [illegible]
[illegible] زمانه منه

از [illegible] عاشقی [illegible] — عاشق [illegible]
[illegible] در دل [illegible] — [illegible]
در [illegible] — [illegible]

از نوا خوش کند گر مرغ چمن ما | در این ساکن کوی او ز هجر در رخش
الم هجر بر سر خود در ره عشق بر سر | مبتلا در غمت الم و هم بیکسی بر حسن
آرزو خون دل کردن از لذت کن | هر دو تو آن که بهم بر بر نکند با و حق
به جای رقیب دل و بکو ز سینه باز کند | تو بیا که با ما بر از هم به دو از هم بر جن

هر این الحان عاری عنه الوان مرغ حق
رنگ به رنگ ما دل الفت در دل تر حق

انسان با حسن ما در سر از سور بود | رفتم آنجا که به این دو دست دیگر بود
هم از لذت بر درگاه آن پیش جبین | هم از که آن عاشق هم سوز بود
از جمال شیخ گر بیا او بر از ایب | از اطلاق بر جان نور اندر نور بود
کس نیاز کو برنت از خود داد | زانکه شکنجه عاشق نور از سوز بود
از سر مهر کرده حال گر بیود ز هر نگه | از آب اندر روش این یار که ما او نه کور بود
از میان هر عاشقان در راه بود صبا دبان | کس برانت انکه نام بود آن سور بود
جو بیابان بالب در صحبت ما سر هم دوان | ز رهم شاعر و از آن عاشق مخمور بود
صدمه از آن هجو من پیش بود اندر زلف | زانکه نم نگه بر آن ما دو رسل ظاهر بود
هر کرا عشق در او بزار گمان از جمال | لیکن با ما در بر ز تسبیح آن مشهور بود
مرد الا از او در این دیگر الا است که | زانکه نام مرغ هم رو بر سیمرغ مشهور بود
چون در آن شیخ صحبت او هم اندر آنجا سیم | سر و حسن سر به سر بهر نفس دم معمور بود
معنی او هم از گفته آن بهر او عشق کن | خلاد از ایب جز لا سوز بود

چون در آن صحبت که کوه سر فرو داد آن
هر عجب از عشق محمد عشق مشهور بود

صحبت آن صحبت برآید جمری | زلف او و لیلا و مشتری

زاغ بنشسته چون آفتاب | صبح تنوره بر گو کوی
از ره نطق آن آنکه زاغ چشم | نور ز جگر بسته زدن دل از کوی
لب هر چشمت جوی بار از لب | در طرب و خندان و در راه بوی
مهر خلاف ال از الوقت باز | لب جان بت لبم گو کوی
رفعت مرتبت بت و آب روز | آتش بود بس به نگاه من بوی

دست بسته ام نه در بار جهد
بر دو شبی که در آب که سر بشی بوی

صبح که بر حسنت عز باشد | سینه از لعل لب نگر باشد
انجمن یار از خو و هر کامل | هر سخن محضر باشد
لعل معجزه آفتاب بود | سینه مصحف شیشه گر باشد
صبح اگر خوب بس ره عقل | سخن هر نفس دگر باشد
جز نیکی پیوسته صبح و شباه | صبح از این جلوه زر باشد
در نگهم که خوب هر گست | گو کامل از این خبر باشد
نور لعلت الا الا سهر | هو که در زاز سرور باشد
چون که صبح بت اهل عرصه | عاشق لب ز رو و جگر باشد
هم صبح جز تو آید از الله | از سینه بس نقش ظفر باشد
سیم و بت ز دل سی | زان زلف وطن ره بر باشد
توفا عجب سینه که زر | مو مو که کمر بر باشد
روز تو چو غمزه رخت روز قضا | هم بت ز سینه زر باشد

شبی جز تو جگر خنده بود
مست غمزه تو که زر باشد

روز کار است که گان که رفته / امروز وقت همه سلطان
بدستان گشته همه سپه داران / باسران با ملاوه سر گان
همه خواهان در زکان پنهان / هر ایشان وزار [illegible]
همه دوستان دو روز دوستی / بر کار بستن با [illegible]
از چنین هم کوکب سر است / گر همه همه در گان
الکو کب باهم داو در سه / سر از آن کمال رکان
کوکان باهم دا سب شد / با پیاله همه لکان
هجری ملول سر بر لب / تیز در بست سر ارکان
هر که باشد سر سر علاج / جمیع در تو هم از دل گان
هر که با سر هم ... / حتی ... حجر گان
از ... با اصطلاح بس / سنگ میدارم از این گان
در خشن کادن اکر اقبال است / در باب ... گان

کار ایشان ... دو ... دلکو
تیز در ایشان ... سلطان

جدا از کوه ... روی / با کو ... زمان روی
رستان ... شمار / چند کمن از آن شمار روی

... سرشته ... کم
با آن سرشته ... روی

از سنان ... سرک مهری / رنج ... عشق ... عوق
حضرت وصلی از ... است / ... از ... روی
از ... کر خود ... / در ... کر ... سر این ...

کسانی راست ... در جهان / خود را در او نظر کو است
سپید بر ... عز ... / کمال ... سپید ... است
با دل ... / گر ... هیچ ... کند
با چنین همه ... است / کار بر تو ... کند
از ... از درون دل جست / در درون ... بر ...
ایچ ... کر ... / از ... از ... رب
هر کو هم که ... الدراق / ... از ... شد
کی کی از کو ... هیچ ... / ... شد تو ... کو

هر چند در جهان ... و چرخ / ... آن ... از لب ... ام
در دریا ... بسیار ... ملام / از آن ... تو ... جهت ... ام
شاه از که ... که ... مهری / ... ملک ... مهری
از ... هیچ ... / ... طرب ... مهری
در حسرت ... چون ... / ... مهری
... سخن ... آیم / خواهم که ... ام
... که ... دل ... / ... ... ایم
... در ... / از ... سخن ... ایم
... سپید ... / ... از ... زبان
... که در این عالم ... / گفتار ... نه ... حسیان
... جهان ... / ... از ... عاریتی
... / هیچ ... خوار ... تبتی
در ... از ... / هر ... شعله ... شو

آن دو معنی کافتاب آنجا که خواهد شد فروغ | سایه چون حرف دون زاده کاتا جوهر شود

نغمه‌ای چون رسید با مه | سحر دامن [illegible] با مه

شمس در غرب تو دلشو | از سوی شرق [illegible] بر ماه

با همه خلق جهان گرچه از آن | سبز [illegible] و گشته برهند

رنجیان رنج که [illegible] | نه جان رنج که [illegible] برهند

هر شب [illegible] | لله [illegible] سو

روز نه [illegible] با هم رسد | سایه [illegible] سو

اگر به گمان گشتی از دوست [illegible] | ما را از [illegible] گمانی

رنج [illegible] زانکه [illegible] ندارم | لطف [illegible] زانکه [illegible] ندانی

هر وقت دلبر [illegible] کند | هر کرا از خود [illegible] است

زانکه [illegible] | [illegible] است

هیچ کس نیست که راز [illegible] دل | چون سکندر سفر [illegible] شده

با همه است که او از کوشش | [illegible] دل [illegible]

سخن دشمن جان [illegible] اگر | که از [illegible] [illegible]

[illegible] بدکالبد | [illegible] و [illegible] [illegible]

چون [illegible] گفته [illegible] | [illegible] که [illegible]

از [illegible] | [illegible] و [illegible]

[illegible] | [illegible] که [illegible] بیار

[illegible] | چون [illegible] [illegible] دار

گو [illegible] که [illegible] | [illegible]

[illegible] تو عقل | هیچ [illegible] جز [illegible]

هم اکنون از هم اکنون [illegible] | که اکنون [illegible] دره کاف

کرم از حوالت سوی فدا | که حال و قصه [illegible] دانستان

که نه [illegible] | [illegible] سوی [illegible] بی

چه [illegible] که [illegible] | چون [illegible] سر [illegible] چون

گر [illegible] که [illegible] | [illegible] که [illegible]

[illegible] که جهان [illegible] | آن [illegible] که [illegible] است

[illegible] | [illegible] است

[illegible] از [illegible] | [illegible] زنو

[illegible] | از [illegible] زنو

[illegible] احوال [illegible] | [illegible] بود

چون [illegible] خویش [illegible] | [illegible] برتری بود

[illegible] از [illegible] | [illegible] سکرم

[illegible] از آن کوم [illegible] | [illegible] از آن [illegible]

[illegible] | [illegible] روز [illegible]

[illegible] | از [illegible]

[illegible] | [illegible]

از [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کوی

[illegible] | [illegible] کوی

[illegible] | [illegible]

گرز نیکو هست ماسا | ارسلت تو بجو نبیند بسیم
نخ کو از رب تو بخش | هر که ناید شکر دون علا
از رب بهر خواری | در دو نیع از تو بهر علا
زر بی طلب و مقدار | گر نیم است چشم کی علا
شو است هوم خوانده ارخ | کم ماکار ره زنو کسیر و زوعی
خطه از کجیه داد یا شه | اردو قوم آید چیز دردعی
السبب نکو حران کو | ما بیاید بهر خو حران چیز
نور از دیلاکان در بهملا | کمال تو بدل حق و تمیز
گر زان جود وجود نرسی | خود دار به سد اید بزد مرید
میوا اهل رسی تو | غرکرد و کموان چیز
هر که زین بیش تو اسیر نخ | از امیر بستی شد عزیز
ز همه کو آنکس ناکو | که بخوابش ان از بیت لبیز
دستگیری کس هر بری | کوه رسنده کو بهانه کشتیز
بهر بی دو طبع گر که عج | دل خود از هامه سد بدر رز
بهر و طبیر ان بیه کو زانکو | سه بهانه چو گفتی دو طبیز
همه برلب اهی شکر باد | همه بر گون در هر صد باد بیز

جرب دیدم از نبیله قدی | گفتم او را که شد دگر برای
کو نفس دیر بر لب بم داد | گفتم او را کرب [illegible] عای
دیرک [illegible] جان که بود | بسیم دوست و ارکان دربای
ای رسید تو هام تو دکوی دراز | هم چون [illegible] ر [illegible]
لنگا که باز تو زلاد است دریکم | هرسا عتی زیم زعمش کمند

ده از نخ اهم کسیه اهم قرآن | از کس جان بکشد کز ازکون کمنده
صحب صدوم از کم بازی | شد زکرت دوا که نابونی
صحب مرد دیلکو باز | که از خویش شه جو خاردنی
بس چو به تکرم هو ز | مراز کرد و کم از کونی
مرغان را نسل بیسر کرو کان توی | که چون کلان سکان لود در سخو
ره بیسه طبع لگر زاعان و زبخت | رود رکرت کمر حب نه اوکسیر سخو
از نو دنیا ز بیت کون زبخت | چون هر تکرم طبع و بجو
گرشد به هیچ زد و از تو | صحب کیم زد و اشد از او
سجوری خو ز سحر اوباز | خود هم ز درکی کم از حسر بو
خو جب بی براوهم خنده | زانکه فضلش زعفق کیست بو
زین حین کون در بیاه ازدن | زلف خزلیش سبزه دو خوربو
سحر سحر زین جد آمد | چون فرود بیه قوم او لبری
بنهان غنیده بر توی | جانان دراز د هجری
گرنه او طوی کو نیت | که هو کار دلبر او دهری
در سنه در عرفان هم دانند | دگرگون ایک کسیر جوری
از نخبه سحوف زیم عز نش | الاله کلب برکران ولطش
تاکران زمهر و سخش | از سحر موسی در کون زنش
ار بیرز عاشقان از شهر | ار ضمیر عشق کان مشوق ز
کس نه به از جهان الغلط | هیچ خلوق از تو میرزوق ز
شکر و هستان او هم بسیند | سلم جو اهش بجای سبیم دارد دولت
کسرت سبب عشق خیس گرشت | دهر و هستان بیند دا و برت

درین زمانه زبونم که دست گیری نی — رضا بجنبش مخواه ابوالفتح
کسی چنین نشکرد که در کس کون — همه نمود به خود جنبش ابوالفتح
از این جود و غزان که بسیج آمد از ایشان — هر آنچه ... ذکر زمرت
همی کند از که حسودی بسر آید — که کند که خود و کار دولت خت
زان فتنه لطف کرد مرا و ساکه نیاید — در فتنه که مستود و رند و محت

اگر الفعال کیهان ازین زبون — سرنا دنیا به چند هی مایه ما
قضا بشد ز تو عالم همه بیداد — الف شمس زحجه زنی آدم را
ده که نام و غایت راز از کرمش — طبع از آن فتنه هجو ما اسلا
رنگ هی خواهان همه سخن — رنگ زینگ به هر شکم
در دل چون زمه کار آریم — سعرم نخواهم بلاکاری هم
چند روزه که زحمت کوم — تا کی ز غم گران دگران
سر ز کدورت زدا رم — رحمت ز زحمت دگران
هیچ شکر نخوهم نیک — هیچ جان نخوهم کرم
نیا نکنم زبان عجز — شکنش نکنم ازان بر
اوس بلاهی بلا گو رهی — بوا زمین هر بلا روز بهی
ناکس به شکم خوش زبان — ناکرده بخوا زآب نهی
آنکه درین سرا که سر جور هر که — هر هم که در آفاق نهانکم که
کعشش لطف و لطف کند ایمن ازو رها — دست رنو برد ز رنگ مهر کو
تا زاده خورد این جهان و جگری — بیتم از لب هی دشنام آنان را که

در حسن ز منصب ارغوان خوش بنات — برز سرو ماه ...
این که از تعارف از تو نکرم — منصب سخن لوی ...

چند روزه که رونق دوزان خواهد بیا — ناز و حسرت که ترکش امر اعلا
تو که نامور و دل زره بسر و زبان شو — هر که ده زبان شکافم نا گهی ز ادا

گرکه شیخ چو شب در سر زهر بر — در حسن ار نمایی بهر زنون
خوش بهر سهر نو که گر شیخ — گر این خواجه کو ز اهمه کوهی
کفر که بر شد ز همه خلق شد — بانیخ شد ار چند شد در حور بیخ
چند از بند برشد نه بر شد تا به هم — از شیخ که دارند شه ایشان همه فسخ
ان امت مسر که بر شد نه زر کوه — در بند فرو زیر خط سفرد بیخ
در بند فرو شیخ همه از ارب سلیم — ار چه همه قطع بود جا که بیخ
ناز ز حق عزیز ترک که حجر ترک — ز بنی کند برسر حق کره هی بیخ
کو ندر بر شد ز همه عالم و دیوار — از شیخ بر شد چو ماه سعد شیخ
بیداری فارغ از اینک بکاهد — بیمار شد ناره ز ار چند ایخ و بیخ
اثر بود ار چند ها نکه ز رسنی — در چشم کشش بچون شیخ شلوغ بود بیخ

زان امر ز جهش مرکس که گوید
امر بهار ماه که گم با شیر ز کج

استاد بر آنوش چو طرد آنکه — جز همی سراد و به بغات بشد
مقبول دهر شش بود که مخرن — ز ادب خود و زلف روس حجید شد
دست حق طالب که در اقلاس شاد زند — حسن کس سراد رسید غایت بر شد
اگر باز حق شوم ناوا — دمی که به کار حق رسید
کم لب کند در زمان ناخو — که ناز بر سر کار حق رسید
مهر نکند نفع ز دوده کرم — نخواهم سال شود روز در کجای
تو بر دارم چه دو کجا بر از الم — مهر نکند خوان رسید مشق ها ی

نو ما گر بستاندم ستمگر | چو لشکر از لشکر عباسی
نالکه ز فرشته من مسلم | تو لشکر بهر ربابی
ف در دوخته ملا نوری | خواجه حبطی از در فرهنگ
معز آن جو بستان بار کیف | عاقب عیسی جبه بوزن تنگ
ستم ان عملی کرکسه بوم | در بستانه ما عطر ایران
سیم الدولت من مرد حال | عجب جو در دماغ هشیاران
منزل ز حجت بر حمیده | همچو تاب از دو جنبه یاران
جبر حبش آرمند در سیم | از زه قبله گر کاران
آفتاب اسید را مسکل | جنگ [illegible] ز را باران
الیناس کس مجید و مجید | سر کرده اسم سر از کند
اکبر در هوا بذر و برز | بت جا باشد و مار کند
للدهر بسوخت گر او دلا | دل همه او دل ربا کند
کافر از سوخته صحبت | گه گه سر او بت شمار کند
مرز منکش جو چنگ ظفر انگیز | او ز مرز اله هیچ یار کند
در در ختن بر لشکر بت و لکه | ناله همیه در ای کند
لبس جوجن در دری بت بنیاد | بجه بود او سوی نه زار کند
کالبخ ملفان بر بر آرند | او هم در کنار جار کند
بشکر فادت در عالم | گه گه سر او خیم خار کند

نکه سر حجت سران دلفد
لکه همینه کار ما ای کند

ار کرم صف انتهیم و صد ارکان عالم را تعلیم | همچو صف لاله تو در ما مدد چون صد راه بت

ز

امت ما آمد که از همه عادل ای حله | کدام پرده کلت حجر جهان عدالت ثبات
در راه طلسم آمد کان جو کرم سنبرها | این رکن شکر کرم که مر ما بهم نجات
در گلعنه کامل بیند که از دولت شرح | چون جهود بسته از ز بس برکه مرکات
دست جان نو بالا بسیر همچون شما | حامد صدر نزاد از سر کون همچون ثبات
ناسر این دور برکند معنی جان تا بشد باث | در جهان دو بی نوکار فرشی و نقص القضات

با صد حیدر مر اعمرا رضا بالشجا
این اهمه در ما کود دگر بیش از رفات

این محکم رکه از گل قطره نکته | اگر دو لشکر جانه نو بر نا مهر
مجنس گه نو عشق از گل نگاری | که ز آدم دوران ز آن صد نگر ای
با بر رشته ما ای جنبه و جا بدان | کدام را بر دو شاه سر نو زشته ما

که جو جاری بر خلق دهر نگاری
مراد آفت ملک بالکه رکسی نا مهر

از جا بی لشکر در رکاه | در زم کاه همچو سپه راه
وان که داریم عزم بدر گاه | سم دگر جو دو اسب همراه
لیک از بند هم ز آفات | هم جان ان و جا بره بی نگاه

از دو مان از زیبت در با مهر
ره گر که صبح ره گاه

از الفت فلکه که گاه هستی | نقشه بوده دو ز سر آری
تا که از لب عیش خاک روت | از بهر نظام لطف دوا آری
ستیز لب نیز که نا بجو مهر دم | محافل از سر گران بگا ای آری
شور بهشتی جوش همی پیش آمد | با بیخ جو جزو زیر بالا ای آری

مرحبا از دردم رنگان انگیخته
مرحبا زنم از فلک بگریخته

چرخ در ماتم که عمر ناخفته
صبح از پهلوم قمر جهته

آسمان رنگم دگر از دامن گل
افغانم از هلال آویخته

از درای آرزوی عاشقان
آتش عهد بیداد ریخته

از درای حسرت آزادگان
بهر کس بجواب آمیخته

صحبت گر چه عشق بی بهم
نگار و عاشق باشم

که چو عاشق جنب شده باشم
که چو معشوق بوده باشم

هر دو رنگم چو رهی و مهر نگار
دلکه هم کرده ام ایجاد

همانشان چو جد و همدم
هر کشته چو زلف جانانم

گر ظلم کنم کنی ایمنم
در کشتن نظر کنی آنم

صفت تو زلف حسن توام
آنچه سر عاشقان دانم

از رهش دوم که رخت جان
از درد رسالت و نقصان زمان

از ره ملک دیدها مسند حیث
در حال سیدیانه ما کم حال

هم چو نوم امروز هست چو عجب
گر بخت برداد زمانه بجمال

از بعد کسیلا دار سره خوانان
سجده گر که زمرا همیشه پرده بالات

زهره نشاط آنچه چون ابن صحت
خورشید رسکندان چه زید حالت

شکر من آنچه جز و جان زیارگوش
چون در خواهد لب چه ز سر تشنیاف

دل های نورسته جنب زلف که ادر بدل
با جمن با کخته [illegible] جات

من بر سر تو زنده بر شکر
خو کار صد جان کیند بوده حالت

الجز

از زلف مصری که شد از یوسف دوز
چون صورت پاکیزه تو صورت حال

خورشید یمن بوسف که گرفت دو ز
رجوع ورد گشت ... بس چو روز

ای همه خسته که امروز براتیم
کاسب همه خاک در ره پیش بنائیم

زانکه یک همه ... تا خیم خسرو
در جستجو از همه ... مانیم

تا کار خسرو کام نخسد بمانه
با کام همه کام همه امروز برانیم

انکار رسانیم همه ... که از آنجا
گر دل بخرانیم همه ... ندانیم

از بندگی ای نخواهد همه بس حیارا
هر عشق که عاشقی ازل گو همه بنیم

گر عشق کند مهر بسوی عشقی که هم
لب تا بجهان آر که ما همه جوانیم

آن که چو اندرا که از جن جانها
ما در معشوق ما را همه مانیم

در عالم جان آب حیات دل عقرها
نه همچو در هم در جهان عاشق مانیم

سر خشته جهان از تو بوزد دمدمه
ای قصر بر هم گر فسرده ز جهانیم

از هر سبح دمی آتشه ای کنون
در ابن همه مولای معنی و معنا هیم

ما که همه در کف خود و لطف
مولای دما نخواهد که امرار جهانیم

خورشید جهان مصیب گرفت فر
رجوع بزدک از ... بس چو روز

با دوش اجرام همه گو سرش
با گوشش ایام خطر کو خطر سرش

از که جز ملک امیر ری ادر شد
لنگ که آینه الحرمت و زد برش

رجوع عجب هست که از رهی نقاع
آینه معنی بخود همه دبیرش

از راز گشنا و دام سروحت
حقا که اگر گرم کند کهل اثرش

آنگه صفای بزن تو رسا باشد
از ارتقام حقا گو ذخیرش

بخشد عوض ملک بدینگونه که گویا — صاحب خبر آرد و [illegible] خبرش
در ملک اگر لشکر اعدا [illegible] — از دور [illegible] [illegible] چو ببیند [illegible]
القصه همی [illegible] از ایزد چو دعا — [illegible] کف [illegible] نظرش
این بود [illegible] که [illegible] — در [illegible] که همه [illegible] سایه [illegible] سرش
الحمد [illegible] امروز [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

خورشید رخی [illegible] گوهر تر
بر رخ زر [illegible] چون زر

این [illegible] اقبال [illegible] — در عالم [illegible] [illegible]
[illegible] — در [illegible] [illegible]
در [illegible] جوانان [illegible] — [illegible] جوان [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — در [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
در [illegible] — [illegible]
از لطف [illegible] — [illegible]

خورشید رخی [illegible] گوهر تر
بر رخ زر [illegible] چون زر

از [illegible] — در [illegible]
محروم [illegible] — [illegible]

گر [illegible] صبح — هم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — دل [illegible]
[illegible] — [illegible]

خورشید رخی [illegible] گوهر تر
بر رخ زر [illegible] چون زر

[illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]

خورشید رخی [illegible] گوهر تر
بر رخ زر [illegible] چون زر

[illegible] — در [illegible]

شمع از بر بام تو شب در که نه بر خود — از لطف تو حسن آن که فرمان
گفت که مشکو و هیچ نه بر — از توبت حسن و نطق و مثال
نطق از تو لطف خواهد و مایر تو خجت — حسن از تو بهر خواهد و مال از تو بهال
دارم طمع از تو چو چند سهو از تو — برابر چه شمار زر لعلش دو تا نی
از سعد تو با که فر آراسته تسلیم — شکفته خورشید و ما آراسته زالی
فواد سعد زمین در بافته شوری — ان ابنه جادو در دو این داده فانی
دانکه اسیر سخن جامعه زر جست — مهری که چشم تو با دلی کرانی
مرکه پر از لاادب کس جان کری — در خلعت نو تو چه شکر ایرانی
آدانه در خشانه بر که یک ستم — امروز جبین داد و فضلانی لب ان

خورشید زمین لطف کرامت و فر
برخیز ز برگ بستان دل ز ابر بهار خیز تر

چشم تو ز لب چو چو شکانه ببین باد — زین چشم و ابروی دو ابلیس زمین باد
چو که بزد روان جسیح گنجی — بر چشمه خورشید تو چون نقش نگین باد
در عشق بیان و حظ عرض خود باد — در ملک تو حسن جان تو [illegible] باد
در حس من کس سر سینه شوباد — در عالم بین چشم سرت دور ابی باد
آن دل که از بلاء تو عشق دو سال باد — از چشم غالب او [illegible] در حسین باد
روزی که در جشن سر لم بارت — چشم تو که خسته بوری که بر سر لعلی باد
خلق تو هر که سر بوز تو شمع — چون لعل تو چه لب و چه او چو ز مین باد
هر که جزدم بر سر سی نور لعل — ایمنه که کشتن زنده با زلیس باد
این شوکه در هیچ تو امروز تو کر لم — [illegible] باد
در عالم بین و جزء لاز ز رکت — جفر کوم خورشید جهانتاب ببین باد

خورشید زمین لطف کرامت و فر
برخیز ز برگ بستان دل ز ابر بهار خیز تر

کرد شمع صبحا دار ز ابلیس لبستان شو — هم در اصل چشم زخم طلب لبستان شو
از کمال صبح خورشید سای عقلها — تا که کلاه و آن چه ناقصان شو
شمع چمن ز تو بر گشت از سیاه چمن ظالمان — ز آنکه در غنچه که چو مشتری پایکان شو
چمن چو پسته در خلعت خورشید گر بر دو خط — هم آن پسته که شیر و خسته زر بر بان شو
دل ا روز تار او ادف کمال بر که — سخن کشته ز بخت تو که در سبز ان شو
شاه جهان بر که بر رسان بهشت — تا شمع روان زمین چشمه کوان شو
از لب چشمه ادام یار خورشید اعلات — از چه شمع چمن ادام همی عزیزان شو
ان بان لولستان شمع در مشکر کرد — چون سخن ان است که در بستان شو
از دل لا که ناتجو بخش بهتو با دو مهر — هر زمان بر سحر او شاخ زر باران شو
شمع سیه داران جان تجوهر لطیع از — نجم و دیوان سته تکرار ابلیس ایران شو

از دیوان خواجه بسته خواجه زرت باد
تکرار و جز آتش بر راه ره دیوان شاه باد

کار آن آنچه که با مهرکان ان لنگر کشته — ات با بر این سلام از سر برکشته
با مهار ادا مجادی چه سر بان بر رزق — شاه بهار سلطانان در سر کشته
زانکه سینه چو بانت رز کس نرخ چشم — هر در بجو با هر زرد و درد بر کشته
العز ارزان کس بر بارکه زرگس چند — از سو از ز مهین در کس سبزه کشته
از شکو نرکه ساهر و مهر و فی لو کشته — خنجر از بر رست شمع جهت آخر کشته
از ایوان نامه چه سینه چشمه کشتلو زور — جلال رسیب کنم زرد دمی تسلو ز کشته
سخن شفقت بر که پیش از که نیز ز اهم — کار هم چون نقدان ادیبم در دو ابر کشته

سوی هرات شد بهاری چنین زر آفتاب | زانکه زر درست بکوه هم اندر کند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

از بهار [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

دولا

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

ماه نو بهر خلعت ذات تو طالع الله زد
علم قدر ترا ازل در عالم صورت علم

از برای سرعت طالع الله آمد در دمحو
از برای رفعت طالع الله کر رفت از رحم

تخته خاکم این کودن و کسر چند سی
موج آن همچون ز قهر کوه اندر قدم

در شکستن باغ ایام کاین بنه کوهی چرب
این ز قهر چون سبب لبنیاد ازدحام

نگری معلوم شد حکمت ابجد که بود
از برای چون ز جبر هوای جنبد در قسم

هر که با نقش ابجد الله کو بیش نقش باکه
چون ز جمع باقیات [illegible] الحرم

آن را که به سوی لا اشعاری از شب
هم به سوی بالا از باقیات [illegible]

تا زمانه صبح با تو حیثیت ها را [illegible]
تا زمانه شام با تو دنیا را [illegible] ظلم

صبح اصحاب غلام کز سبا داشت نگاه
شام اعدای ترا یا ام کز سبا داد صبح دم

تا در ایوان خواهد بسته خواهد در راه شده با
حکم او چون آسمان بر اهل ایوان شده با

آنکه از رحمت و دار چرخ اعظم کار است
گیرد ز جرم جگاه در سند کار کار است

افتاب آنده ز حلالی ساکن کوه [illegible]
مشتری در آن بر چرخ جیحون مانده است

مشتری در طالعت از رحم دایم هم برید
دانکه دایم [illegible] هم راه است

هیچ حرمت کس [illegible]
کاین جدا [illegible] ایستاده است

[illegible]
هفتوانم چرخ [illegible]

جاه و منزل تو در رتبه [illegible]
کاسمان [illegible]

چون ز تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
هر که [illegible]

کام در میدان کام [illegible]
[illegible]

هر [illegible] کامران [illegible]
[illegible]

جز ز کلک و تیغ سیستان مالک الملک
روز بزم و روز دیوان باکف [illegible]

تا نهال ملک تو چون شاخه بر عنبر زند
اره آنرا ز آن کمر برای ساحتی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا در ایوان خواهد بسته خواهد توران شد با
حکم او چون آسمان بر اهل ایوان شد با

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر فلک را کار باشد کرد از سپهر عجب
نگری پیرون از برج حرم آفتاب
کان زمانش گردان ... فلک سینه ...

گوشه بالا این برجوار ادام کلنک
بروار گون ... اندر گوهر رنگ
... [illegible] ... هلاک

نازد ایوان خواجه سلطان خواجه نوران شاه با
محکم او چون آسمان را هر دو ایوان شاه با

گنبد و ... برین سپهر مدام
نازد که چرخ بالا ... در طرب
که ... ایوان ... رعایت ... تیز
این ... که ... هم دولت ... بار
... نوبت ... و ... عجب
... و ... و ... از
او ... در دم
... نوبت ... نیک
گر ... زبان ... پس
چون ... نام گو ... ار ...

کاه در میدان ... در مجلس ... کام
... بهرام ... جام
... کار ... حام
این ... دام
گر ... کو ... عام
... که ... دام
... خام
... نظام
... نام
... گرد ... نام

نازد ایوان خواجه سلطان خواجه نوران شاه با
محکم او چون آسمان را هر دو ایوان شاه با

تا ... کرد ... بهار
... زبان ... هست ...
... کند
... دل

از ... ماه باد
... نگاه
... زاد
... ازو ... با

هر که از اطراف عالم ... پیوسته دار
... پرگار ...
کاروان ... از ...
... لطف
از ... ادب
... جم
... دراز

چشم ... سپهر ... با
... با
... بازار
... با
... بهار
... با
... با

نازد ایوان خواجه سلطان خواجه نوران شاه با
محکم او چون آسمان را هر دو ایوان شاه با

... روزگار	...	سپهر ...	... کار
... حرام	... گذار	حسرت ...	...
اسب ...	...	...	...
...	...	...	...
حال ...	...	...	...
...	...	...	...
...	در معانی ...	...	... شکفت
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
...	...	...	...
عالم ...	...	...	...

خط نخشان خوب | وقت رنج کلام
سر معطف کرد | چون طبعش تمام

نقش [illegible] زاده او | گو به [illegible] مقام
گو ز [illegible] رخت | [illegible] عنبری

آفت او [illegible] نرگس | گو ز [illegible] رحیل
سر بنجوم فلک | جنت [illegible] دلیل

معجز او شد [illegible] | دشمن او شد ذلیل
[illegible] ودو [illegible] | [illegible] سرمدی

مه کمال [illegible] جبین | خاطرش [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] گر ملک | از [illegible]
[illegible] | [illegible]

از [illegible] شعر | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] حالت [illegible] | [illegible] زجان
[illegible] | [illegible]

حجر او [illegible] | [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] | [illegible]

از [illegible] کمش | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آب بخت [illegible] نو | از [illegible]
سیرت [illegible] | [illegible]

[illegible] نوبت [illegible] | در دل [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] | چون [illegible]

منظر چون خاطری | صانع چون جوهری
[illegible] | [illegible] چون آذری

[illegible] چو آب حیات | زان [illegible]
[illegible] | [illegible]

گوهر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | سیرت [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] دز جهان | [illegible]
ساختن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] اقبال کبیر | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] اقبال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] دم | [illegible]
سر [illegible] | [illegible] مباد

[illegible] | [illegible] مباد
[illegible] | [illegible] احدی

سیرت [illegible] | [illegible] مباد
حسرت [illegible] | [illegible] مباد

[illegible] | [illegible] مباد
[illegible] | [illegible]

آتش عشق تیز چو آرد برین ما
[illegible] عشق [illegible] ز اطراف مصر
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ما

عشق [illegible]
هر که عشق آمد [illegible]

آن [illegible] فراق [illegible] روی [illegible] گو
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

حسن او [illegible] عشق [illegible] آزاد گو
[illegible] گو
وقت [illegible] حسن او [illegible] گو
[illegible] گو

سنگ ز قند مرواته ابهگام صلاح — جان ما را ز خود عذاب داد و لا که
نعمتی بود که ما را رست اگر ز ابتلا — در جهان روز کور محو شد باد که
جرم جو کاکل زنگیره از این کلام — دولت سید بلی زنگونه بر باد داد که
مهر لبی شهر ما را با کلاز حیث که — دو عیش لب رده ما را جان ز پی داد که
این بدلبی ما را ز عشقش که به پی جنبش — لب او دریغ و ملامت خود ز استاد که
لطف ما را لطفی ز پیشه بهسر جاری — الکار هم ز خواهم عیسی و دو نیداد که

الف ای شرق و غرب المرود یکو رسم
گر مجلی ز دو حب ... ملاکال

شد و نباد عشقش چون نباز برش مسیر — الکه بحر عشقش نباید در همه عالم نظیر
در آن او دو حل جان بحر ملال او ز تخت — لطف او جان جان بحر ملال در کام شیر
بر او خواه ز جوان شیخ از آن سالونا — مع ادراک کافر ملک آن دل او صبر بر
عین از عشق بر المحن بردان دلو حی — وعظ او دین بر المحن بجو دلو خطیر
نیج عشق بحق ز حرام جهان کو دم بر — لطف عشقش بر لکار آب بجو لود هم بر
شاکر آن از عهد او ران هر آب ما ز کار — او بشد و کمی او زان هر آتش دو ابر
دار باد و رفت کمش چشم تخت شیخ خیخ — دل او دراه عشقش دل جنایه خبر جر
همه لار از عطا عم گفت ن که ن — ملامت الا از ما تخت جرب ن که بیسر
الف دلو جان راو کنم ذات جان ابر تراب — مهر دلو دل براو زان چشم دل دلو زر بر
لطف الا ز مهر پیش اینکه از مسیح رفت — دشمنش کمی جهان هم گر نخواند ز صغیر

نکته ام از عشق او نشیح بر شله دور و رت
نکتی ز عمر او شروف و هی ماه و سال

ما او دو هم او بسر کشته — آدم ما — تخت او آغاز او خال کشته انجام ما

مهر او بشرف او نکا گون چون صبح — نزد او در عیش مهر ملک رهسم نام ما
نیج عشق نکنی جان نیم و رفت سلا — ما به خوبه نامه ز حسکر هم کام ما
سبط که بکام این چه الکه نزد او در حشر — حاصل آبرو هامی او رفت الحال هم ما
گمجان او همه بین نه رهسم رزم کو با — در جهان کشتم که در ره نامه آرام ما
آسم او هر بس بهر هم خلق و خلق را — وصف کام شاد او کار ز صحوش کام ما
اللّٰه فی بی بلا و صبر او بر طرف کاه — اگر اگر زره نامه لعل کم سر و نام ما
سایه ما در دو کشتی جان کاه بحر بو هم — جان او دو رفت بخشش صبح که بست ما
لطف عزو جان کار او ز نهار هم بر جهان — الف افق جام ار جاکر بشی لام ما
اینه عشقش بر هاد او شیر جرح ما — بر بت ز لیش بت آمد کاو ز ساده ما

ما را که ز هیچ چهارم بهر وقت آفتاب
جشن بعزم هو ابر بیش لب خشم طول

قرار کاه و مرمینی از سکل او نسیم — کسبوه ما الا ز کف جمال خود زد ما به بهسیم
جبراو رفت بر سالو چه جام ار ابر — نعمت او رفت هر که رو جو ار داغ الوسیم
روی او دو جنبه ما هچون شد و دار شیخ — با او دو شیو ما هچون کلبه اندر کلیم
آنبط ای دو کان شیخ هم بر بر وت — از عشقش گم بحر و بجسد و رعیم
لطف این بت کمش بر کار لیس الضب — لعل حبیب بت کمش نیکه هم شد هر دیم
سیم عشقه ما از عشقش که گشت نکو — در دو کلو دانلاه ز دشش و برش و هیم
رز ولکه جو اندهش ز کبنی بگشد — جود حبی ز بی ز هر و بکل جم ز بسیم
نافه هم از سر صبح و راه و دال ما — جزان او زه کمش اسهر دال راه و بهیم
شد پدر او بر جان او ز دان و هر شیخ بت — کاشهر ما گر ز ابر بر بهر جز او کریم
جز دل شیخ او بر زاده او بسلامت بت کرا — بزم که بال ما بخواند هر ز بر ترنم سلیم

آنچنان دل لعل او را که معلوم از اوست
شرح [illegible] در این مقال

از [illegible] سلاطین احمد شاه نام
معنی خطا ارکند هر جا که بیند کج خطا
آتش فتنه فرو نشست [illegible]
لوح [illegible] نقش [illegible] خوب ماه
[illegible] سخن [illegible] از [illegible]
[illegible] لطف داد [illegible]
از [illegible] چند [illegible] لباس
[illegible]
وقف [illegible] جوان [illegible]
[illegible] عام

آنچنان [illegible] که [illegible] سلام
[illegible] که [illegible] نام
در [illegible] کار [illegible] مدام
از [illegible] هم
[illegible] اهل [illegible] عام
مهرجهان [illegible] کام
[illegible] مقام
[illegible] غلام
[illegible] امام
[illegible] والسلام

در دو عالم [illegible] در وفا
در [illegible] در وصال

از [illegible] جلال
[illegible] بلخ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کی [illegible]

[illegible]
[illegible] شمال
[illegible] ل
[illegible] زوال
[illegible] زلال
[illegible] ل
[illegible] کمال

از [illegible] ز [illegible] | در [illegible] وصال
[illegible] روی تو | [illegible] ل

[illegible] از دو
[illegible] جمال

دل [illegible] آن تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپهر
[illegible]
از [illegible] تو
[illegible] تو
[illegible]

لب [illegible] جوان تو
[illegible] باران تو
[illegible] جان تو
[illegible] تو
[illegible] جان تو
[illegible] تو
[illegible] خوان تو
[illegible] احسان تو
[illegible] خوان تو
[illegible] مهمان تو

[illegible] در جهان [illegible]
[illegible] بال

لوح [illegible] جلیل
[illegible]
[illegible]
[illegible] بزرگ
[illegible]

داغ [illegible] جمیل
[illegible] خلیل
[illegible] سلسبیل
[illegible] جلیل
[illegible] جبرئیل

کعبه جلال از حضرت صمد دوش ملک ... / گر شراب از لطف و مستی جسکون بلبل
نور دنیا باشد چون رخش مستفاد / رحمت کار باشد از کون مستقبل
آفت دوران بر دولت باید دعا / ورنه گوهر بر پیش ... خلیل
بر شکان را با مرتضی از نور چشم / از جنس ... کوه کا بل
... دولت ... / و صلاة بر سلاطین ... و کیل

ای ... کعبه ... صبح ... ثبت
... از دوزخ ... گوه جلال

کعبه جان ... طلعت بخواند / از ... ره ... گوهر فشانه
... وقت ... گل افزان / کالنجم ... ... خانه
ما ... بنگذار ... کرم / ... ... خانه
صبح ... حضرت ... / صبح جهان ... پیمانه
... / رو ... بیکرانه
... / آسمان ... جانانه
... دلش / ... فشانه
... / بر جان ... جانانه
... / ... دریانه
... / ابتدا ... خوانه

انجمن ... زهر قال گفت
... گوهر ... قال

مید ... بر فور ... / لعل ... گفت ...
... / ... در بار ...

ای ... دو روت / رحمت ... بار ...
... بری رفت / ... بار ...
حفظ ... کار ... / ... بار ...
... اقبال ... ملک دین / ... بار ...
... / ... بار ...
... / ... بار ...
... / ... بسیار ...
ای ... آخرت / ... بار ...

دولت ... مادام
... ... الفضل و الفضال

ای ... منزل ... جان کن / ... جان کن
... / ... کن
... / ... کن
... جان ... / ... کن
... / ... جهان کن
... / ... کن
... / ... کن
... / ... کن
... / ... کن
... / ... کن
... / ... کن
... / ... کن

در مراعات نعم ز [illegible] هر سو — در خلوات نعم عشق یار و [illegible] کن
الحذر ای که [illegible] درد [illegible] — [illegible] که [illegible] آن کن
عالم عشق [illegible] — کعبه [illegible] در خلوت [illegible] کن

والحمد عشق و عاشق و معشوق [illegible]
گفت [illegible] عشق [illegible]

ای ساقیا [illegible] غزل [illegible] در زن — عاشقی [illegible] چشم [illegible] مستان [illegible] در زن
ناگاه از [illegible] مسجد زن — [illegible] خسته زن
[illegible] — [illegible] زن
[illegible] — چون [illegible] آتش [illegible] زن
[illegible] — [illegible] زن
[illegible] — [illegible] زن
از [illegible] عاشقان [illegible] عشق — [illegible] آتش [illegible] زن
در میان عاشقان [illegible] — [illegible] عاشق [illegible] زن
[illegible] — [illegible] زن
[illegible] — [illegible] زن
[illegible] — [illegible] زن
[illegible] — [illegible] زن
[illegible] — [illegible] زن
[illegible] — [illegible] زن

شیخ الاسلام و جمال الدین [illegible]
[illegible] خطیب [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شکر
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — آفتاب [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] — [illegible] آب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت

حاصل کار را ز بس در سر گذشت از منتش
بوستان کوه چو گوهر گنجینه اکنون مشتری باد
رفت معنی در رزقه انظار عرش
للهم در دعا او هر دم همی گوید اسکندر
چون در این عالم به صورت نام جمشید بود
نقش ما چون ماه خال شد که نقش او هم
آفتاب اظهار مهر تابنده در عاشقی
از عکس صد هزاران رمز دید دوم زد
گل شد چو جان آمد که آب حیات خضر

همچو سپیده کار جهان دم بکار از سر گرفت
عشق از شب تار برشد و کان بر زر گرفت
هر چه او هر شان گوهر علم از سر گرفت
بالا آفتاب در منزل بر گرفت
رفت و انعام به صورت خلق پیغمبر گرفت
هر که او در سر گرفت او در زمان سرور گرفت
از بلای او دلش خویش تیلو گرفت
حاصل آن صورت لطیفه او در گرفت
بالا بود آن خاک را چند که اسکندر گرفت

ما همچنان بما و حاجت سینکی سیاه
از عشق عیش کافر خاک آب حیات

چون گرفت از نظر هیچ جهان در چین
که زمین نقش چون هر او دل گرو سینه کمان
مالام از هر جهان تو بهانه خوش گشت
گشتش ای لطف نیکو در نور شد دیگر
آسمان است چنین که گهی اوج
خاک تیره او ز آن کو چنین آسمان
گرد آبی او هم از خطر و کران و فا
شالا ابیش السیح چو هیچ مهر تو در عصا
انعام کار جز آرام و حبس بر زت
چشمش او خود گه در آنجا از فلک

از رهبند خضر و ز شاه وانع جاه از چین
که زمین نقش چون هر گه دل گرو بیقین
ما خود به شاخ عرب با حرم نشین
آن در اوج صورت اکنون هر آن را چو ابی
ابجان در دل آن را چنین هر که دیدن
ما چنین از صورت آمد که از زمین
نقش گاه به زیر نقش خویش را بیین
در دل او جاده و چو سلیمان به نگین
کد آن گو صورت شاه طبیعت
مالک آن ما همین آن بر شاه زاده همین

تا گوهر بر گوهر نظر بر صنعت همی
چون لوا مهر و دل باشی همی گفتم عقل را
ز هر در هیچ سر پهنه و صورت آن سبب
روح را از هر رقه عنبرستان منزل است
از وصل آن دگر گشتم او رویح تو

قال احمد و آیه الکرسی بخشید همین
از تب تاب زمین کوه دگر بیان بستین
در هر راه سحر نکهت او هم یک جهین
در زمانه از بند و کره و لب لشکر روح الامین
بر زر دگر هر خانه کرام الکاتبین

ز هر سلطان ز رعظم و انجم گو الا
هر جو او در شاه مه گوهر کو کجاست

از زمین از نم بست گمشدن دگر
از نور الا زمین جنت هم درین ایوان
هر نقلیم اوانند عالم این گردن
هر که چون تب هر الفاظ گرفت سخت
سیف هر زه که آشیه چون بی است
از شاه صدر هر جهان جوانه سلطان خرقه
مهان ما زمین حرف اعلام علا و روح
مطلع او هر چه آمد و بند به آه و نشانه
ما ایوان ایران به سینت که کرم انجام
اندر هر جهت رنگ نظام در علم عشق
هست از نقش طمس بر روح چو ایت را
نگون از نهر او علت اول یافت
اندر سیان ماه این کوه سیاه و سبز را
جا جوان ز رنگ بلاغت از درگاه روح

ور ز زیبا هر زمان صنع و جهانی دگر
از زمین او نقش سپیده و ایران دگر
هر زمان از جنت هم از هر سلیمان دگر
جان که جان چو صبح هم در دری یا زه دگر
صحت او هر چون دیوان دگر
شد پهلوان از دیدن تیغ سلطانی دگر
نام گوهر به اینها را حسب شد دگر
بیرون روح از نقش صبح جهان دگر
صبح هر گرگ جاه ز کبر آن دگر
جوهر آری در صنعت از کان دگر
از دل زمین و طبع سر آن دگر
زنگان ساحر رنگ فزونی دگر
سبز گونه خوب رنگ دیگر گلان دگر
آهو بیشه هر صحرا جانی دگر

روی گشاده در عالم آرام و جشن آمده
تن [illegible] جشن [illegible] دولت [illegible]

از رحمت لطف [illegible] سپهر و آفتاب   شکسته [illegible] عطر [illegible] صبح [illegible]
از [illegible] در حقه [illegible] آورد [illegible]   [illegible] در ره ماه [illegible]
گاهی این گفتی [illegible] مستی از [illegible]   [illegible] که [illegible] آفتاب
گر [illegible] چون [illegible]   در [illegible] خرم [illegible] رانده در طلاب
گاهی آن گفتی [illegible] جشن [illegible]   [illegible] دولت [illegible] آفتاب
گاهی این [illegible] مستی از [illegible]   دل مشغول [illegible] مشغول [illegible]
کریم [illegible] مشغول [illegible]   [illegible] دولت [illegible]
[illegible] چون [illegible] کار   [illegible] چون [illegible] دولت [illegible]
وان دگر گفتی [illegible] صبح [illegible]   چون [illegible] خراب
گر [illegible] خرم [illegible] این [illegible]   [illegible] گر [illegible] آب
گر [illegible] حال داری [illegible]   [illegible] خویش [illegible] خوب
بس [illegible] که او   [illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب [illegible]   بس عجب [illegible] آب
در [illegible] عجب   [illegible] چون آتش [illegible] آفتاب

[illegible] گفتی [illegible] و [illegible]
در عطا [illegible] از [illegible] صلات از [illegible]

از [illegible] صبح [illegible]   در [illegible] صبح [illegible] صبح [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]   [illegible] یک [illegible]
[illegible] خط [illegible]   [illegible] نظم

[illegible]

[illegible] اخلاط   گلی [illegible] چو [illegible] خبیر
از [illegible] خوان آوری   [illegible] دولت [illegible] در سبیر
[illegible] که [illegible] چون دیگران   از [illegible] دولت [illegible] اسیر
[illegible] جشن [illegible] خرم [illegible]   [illegible] کبیر
[illegible] همچون [illegible]   [illegible] همچو [illegible]
چون [illegible]   [illegible] زحیر
[illegible]   [illegible]
از [illegible] دولت [illegible]   [illegible]
[illegible] دولت [illegible]   [illegible]
چون [illegible] گران [illegible]   [illegible] المصیر
[illegible] دولت [illegible] آسمان   [illegible] از [illegible]

از [illegible] گفتی [illegible] چون [illegible]
[illegible] چون [illegible] وصل [illegible]

[illegible] دولت سرور را   [illegible] دولت سرور را
[illegible] دولت [illegible]   [illegible] را
[illegible] غرض و عقل   [illegible] دولت [illegible] را
[illegible] از [illegible] صبح را   [illegible] را
[illegible] از صبح را   [illegible] را
[illegible] دولت [illegible]   [illegible] را
[illegible] دولت [illegible] روح را   [illegible] را
[illegible] عدل   [illegible] الملک [illegible] را

[illegible] زده بالکان [illegible] را | مهر رخش [illegible] دین [illegible] را
[illegible] دوستان [illegible] | رهرو دام [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
عزت از فضل [illegible] را | حرمت [illegible] را
[illegible] | [illegible] را

هم چنین [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

[illegible] کشید | [illegible] کشید
[illegible] | چون [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] حضرت [illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
[illegible] | [illegible] کشید
خورشید شرع و چشم و چراغ [illegible] | [illegible] طریق

مهر [illegible] بود | از [illegible] تاج بود و [illegible] بود
[illegible] که [illegible] سپهر بود | [illegible] که [illegible] بود
[illegible] چو شمع بود | [illegible] چو [illegible] بود
[illegible] بود | [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] بود | [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] بود | [illegible] بود
[illegible] بود | [illegible] که [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] بود | [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود

خورشید شرع و چشم و چراغ [illegible]
[illegible] طریق

[illegible] او | [illegible] او
[illegible] او | [illegible] او
چون [illegible] خون او | [illegible] او
[illegible] او | [illegible] او
[illegible] او | [illegible] او
[illegible] او | چون [illegible] او

سوزنده صحیفه روز از سواد شب — مسیح زنده بر فلک شب خیال او

مهر جلیل الف دارد بهمل — انجام نامه سپهر زمانه بیم زوال او

در عالم کمال نجم بعید و باز رست — از ننگ عشق طلعت و قدر و قال او

در آرزوی روح لطیفش چو عاشقان — از عقل و قال او و ز افلاک حال او

تنها شدند از همه تنها چو شد چو جفت — او موج او چو روح نشسته خصال او

چرخ ورق شکسته صدف را ز در شکست — او را صحبت بر کهنه لایزال او

خورشید برج و چشم و چراغ و ضیاء دین

میر و امام و سید سیف المناظرین

از زیب نظم حروف نمایان شد — در زینت فرش جنبه داده شد

در دیده رکبت جو اسیر مه داد — از وجه خوان گشته و از موج شد

از نامه‌اش نوشته به معراج شد — در بذل آن ... نمایان شد

از موج چهار بحر آب و هوا و خاک — شمع سیاه گشته و حسرت نگار شد

ارکان ابر لطیف اسباب ارشد — در نوبهار لطف که کوی ز عمر آن شد

هر یک ز نسب علم اهل حق — از احوال خوانده و هم خوان شد

از رحم مادر بزاد غمش ز عشق لطف — هنگام ... گرفته و هم جان شد

واکنده چو لطافت ره جانان چو دل — جان داده آن ... و طالب ز وار شد

عمر بس وحش دو غم طبع دو ز جو — که غم ... و در شب ... شد

حالا چو شمع الست ... که چو شمع — ز ... و جان در ... شد

دست سؤال کائنات ... شد — از ... جان ... شد

از رقت و ... دو در ... دو در شد — ... ز ... شد

هر گاه که ... دو سرای — ... شد

خورشید برج و چشم و چراغ و ضیاء دین

میر و امام و سید سیف المناظرین

ای بحر کوه بخت تو از روزگار خویش — چو از رنگ زنج چون نگار خویش

از رنگ صورت چراغ بستان شمع چمن — از خفت که ... نگار خویش

در مراه حکم الهی ... عجز — هر جا که ... سر خویش

از شمع زرشک غنچه که ز چشم به — ناگاه چو در ره ... کار خویش

از عکس روان ... که از بزم — گل ... در بیا خار خویش

زان دیده جز نرگس و پر خون دل شد — سنگ ... سر کار خویش

در زمان ... آمد خوش — ز رنگ ... آبدار خویش

از کنار گل ... سبزی از جمع — از نمک ... خار خویش

کز آن داغ عشق خون افتاده رکاب — در رنگ ... روزگار خویش

در بین ... ز رنگ در عالم صفا — گشته ... روزگار خویش

چرخ از میان آب ... سینه جان فدا — شرم ... خوار خویش

از راز که عمر خوانده چشم به — ... یار خویش

گل سو کار خشبان و لبس با — داده ... کار خویش

آزاد باشید ز هر رنج و غمش بری — گلزار ... کار خویش

خورشید برج و چشم و چراغ و ضیاء دین

میر و امام و سید سیف المناظرین

از بیر آسمان چو کمان خمیده — در زیر ... خمیده

مانند ... شده است — ... خمیده

از ... — دائم ... خمیده

ایست که از اول نبود این زمان که تو
جان داده ان طرف جهان لا یدیلا

از رنج لیسه سر جان و حیات بنت
نشکفت لاله که ز سر از سر خونیلا

گوئی حزین بخوبی عجب کمان زرد کبلا
در خون که بخون جگر بود غیلا

زین پا بود خلد جه کرید مار گر
از زار هاش لاله ذوّادم کربلا

بر برگ لاله جوان نرد تار از بهار ای
خط رنگ دان که چنین آرمیلا

دانکه باید شاخ زبانش نشت ملا
دانکه باید رود رنگ آور غیلا

دانکه در کفش جه جوهری نهفته
دانکه در لحد جه شهر خواهشیلا

حسرت دلا بود وهمچو صابری از انکه
زانجه جلا بر جان بجهان عزیلا

در تو کار ببوت در افق شکفت بنت
زانکه از بر کار رنه آفسر بلا

در زیر لیسه کربلا رضای ملک لیسه
احت [illegible] که شکر کربلا

در پاش نکرد شب لیسه جون جلوه لاله که
در ادای بیش حضرت ملک کسیلا

خورشید شرع و حجت چراغ و چشم پارسان
میر الامام و سید سیف المناظرین

ردف قدم زد الله البنداد کو
همچو دل عبث زمسند الجهان مراد کو

جو کز خم صد هزاران آه کوی لیک اند
جان بر دان جان بر آورد [illegible] کو

از بهر آن بخاطر دلکمان کوی رخشم
لب جو نیز [illegible] درد دل کبنا کو

افتاد بر یوسف و البطل [illegible] دار
کز درد رفت آفتاب یوم [illegible] کو

همچون زیب و زر و دوغ زیب او
اهل زیب باهر و زراحی گاه کو

مطلع زیب [illegible] دریغ است
کار از [illegible] دلبو درمیان [illegible] کو

همچو کز خم هاکسی جو سید صدر منبرش
هر پا بند از پا بند [illegible] جاه کو

بیش از جز بلا او رفت سلار بخت کو
دشمن [illegible] او رفت قضا کرتاه کو

گردان

گردان ابت حق راز حسبه لا اله
رهنمای دلم سیدان الاله کو

مردان که کرد کز تف [illegible] آن
چه کرد [illegible] دلیل راه کو

حلا نیز از [illegible] دریغ تو
رد [illegible] حیله دعاه کو

[illegible] گر قضا از سم دلو ی قدر کو
[illegible] از چشم ز کلاه کو

هر سر خواهر که سالو تو تنها از خاک او
[illegible] از سر جان پالان [illegible] راه کو

ربت با مجد [illegible] از بهر جاه
هیچ [illegible] و دار حرم جهنم جاه کو

خورشید ما از کرم الجواهر زمانه
در صورت ما بر در [illegible] نه

نادیدا چون رکس [illegible] ز خاک
از خون دل با شدا چون لاله دسته نه

نادر لب بر کرم ما سبق تاب
در کوچه بر خاک کجا غالیه دانه

دان فرزند [illegible] که باز غم نخوت
خفته شدا [illegible] چو کمانه

نا گشته چشمه بر چو چشم درکنه
الا جگر خفته زر [illegible] جولانه

نادیدا حرص مان جوان بخت مالکاه
ز [illegible] از خفته دولت حکایه

کی از خط [illegible] صدق ز ان
زین جنس کو خار [illegible] گرید فرانه

آنچه که سیرت مالو [illegible] جیش
از [illegible] ان کو [illegible] جانه

اندیشه چو بهوی [illegible] کو سر ما را
آن به که کو [illegible] درس و جفا نه

زان بیش رفت از بهر ما کاه کلا
آنکه از بن [illegible] داون جامه

خورشید ما بیش مابار ای که ما را
هر روز [illegible] لخته [illegible] خانه

انا هم لطف [illegible] کس را که نخوت
هر که [illegible] او [illegible] کمانه

زانکو که کرامت هر [illegible] دل
زین [illegible] عجب بیت که [illegible] زمانه

از بس کرم و لطف خداوند بر آید
آوان المنة [illegible] نه

دولت شادیش همه جای [illegible] / جز خامه و جز جزو [illegible] میانه
دیدیم که امروز [illegible] گنجینه / [illegible] همه از [illegible] کرانه
از [illegible] جان [illegible] روز [illegible] / [illegible] گوییم زبانه
[illegible] که [illegible] دور نه / از [illegible] همه عمر [illegible] نه

گر [illegible] روز [illegible]
دل [illegible] که [illegible] نه

ای [illegible] ابدی کیهان تو / در [illegible] غیب نهان گشته جان تو
در شاخ ز شکفته [illegible] / نوبت [illegible] روز شکفته بستان تو
محروم گشته از آنکه عشق [illegible] تو / [illegible] از شوخ چشمی [illegible] تو
جان تو پاسبان [illegible] / [illegible] پاسبان تو
هنگام مرگ [illegible] باز گشت / خون [illegible] جان تو
از آفتاب [illegible] لطف و روشنی / [illegible] سایبان تو
گر آب [illegible] از آب چشمه من / شاخ ذوق [illegible] تو
از رنج [illegible] زمین گشته چو گنج / چون باغ [illegible] بستان تو
از داد رنج از آن [illegible] تو / از داد رنج از آن لب شکرفشان تو
[illegible] خواب [illegible] / دل [illegible] خواب گران تو
گر [illegible] رنگ [illegible] / [illegible] آید بجان تو
[illegible] / [illegible] نشان تو
شد [illegible] سیاه موی [illegible] سپید تو / [illegible] دوران تو
نوبت [illegible] صبح [illegible] / [illegible] زمان تو
مرگ آخر آن [illegible] گوهر فرو گشت / گردون [illegible] آسمان تو

بادیه

یا رب چه [illegible] که هر زمان / [illegible] از جهان تو
یا رب [illegible] حکمتان / [illegible] زبان تو
یا رب که [illegible] / [illegible] تو
گنج وفا [illegible] ذات من / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] قرآن تو

[illegible] روز عظیم
اکنون [illegible] تو

[illegible] بزرگ که [illegible] ایم / صد [illegible] ایم
[illegible] / [illegible] ایم
[illegible] / [illegible] ایم
[illegible] / [illegible] ایم
[illegible] / [illegible] ایم
[illegible] / [illegible] ایم
[illegible] / [illegible] ایم
[illegible] / [illegible] ایم

[illegible]
[illegible] ایم

انشاء محمد [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

حرمت کاسطل بخوانند غیر		دست اعتصاب سخن برگشاد

داد امام عرب فضل بذل گو
زاده هر چار گهر باز داد

جرم حوب او خواهد دراز		لیک عروس مانعاد رخ خویش

چون به پیش تو روگشت جو بود
باز به سوی صدف خویش

خواجه سفر ره برو ره ز سوک		تا که چون ز تو بود افروخت

بجهان گشته چهل دلگ
زنده کامه از تو زادوست

صدر اسلام زنفاست و برد		گر چه حرمت بکار بتر بسپرد
در جهان بزرگ سخت مقام		هم بخود بود آن بکرامت عالم خود

پس ز تو گه که مرتبه گویش
مرتبه بخواد که او بود

از برادر زرگ سپرد و لبه		تا که تا تو فرق سر تو چو به
تا که زاب حیات آن عالم		تن و جان از علل فرد شو به
مرز عشم تو که کی بود او		باز از آنجا لبوی مرز او به

پس ز آن تا که مرتبه گویش
زنقار امو مرتبه که به

گر بتر فلک دار کلاه بری		نازان تو علا اتحاد قرابتان ملک ساخت
در بتر فلک بتر فلک رفت پادشاهی		بیجان سر تاج سر بتر فلک ساخت

آنچه هوای سر کرد بیش		زانجا فلک بود وفا بی کلاه داد

چون بتر فلک بود زبیش برآید
بیجان کلک بود فرزی کلاه داد

تا نهان شد آفتاب چو آسمان دوزد بلک		شد علم برباد و دل بر آتش و دریا بر آب

آسمان نشکفت اگر شد پرستار مهر لکه
روز بخانه پرستار چون نهان شد آفتاب

گفتم به پیش خواجه که ای عزوز عرب		گر تو دری تو امر امیر پیش خواهد آب

گر نور و روح گفتم داده‌ات ربیتی
هر لفظ تو روی بیعت نور داوات

آه و آوازهای ام بود تا جنبه بود		تا که افتاده تقریب چند بود
تا چند از آن بند حسبیت		گر آمد شده تا دو مسند بود

الطیب نام جنباح
فهو البسیط الملاح

نبت ربا صبح کرس با سر زنی		دست چو بان گر امروز ارضش

لبس الشیخ الذی یا بیک سترا
مثل الشیخ الذی یا بیک عریا

شیخ لسته ارباب ولبسه بند ازار		چون جامه کلاه بر رو به سلوار

چون ملک امیر ربابو لور از حول بود
داد او را تاج و تخت و کلاه علم در زری

تا کراد و فرزند سلیم در جهان داده		در صف امیر چسم و دو دمان گستری

خواهد کرد جوان جهان هیچ کامرانی ... باشد به بیش خوشش و ایم هیچ جوان
همی بزرگوار و خوبی ... کو را اگر هیچ بود خاصه ... جان
وصف هم آن که ... هم خرد ... هیچ هم آن که ... دهان

باشد دروغ هیچ از آن ... کران
باشد دریغ هیچ از آن ... وطن

بر خرد و ... زلف ... بیان و ... دلت
... که ... ماکام کند ... دلت
از ... جوان باغ ... خواهد ... از باغ و ...
بس ... که ... آتش جوان ... که این دل ... جان

کوت ... دل
... ای ...

ای صد ... صد ... آتش ...
... که ... ... قرار

ای که بود ... شمع
پروانه ... کم ...

... تو ... هم ... است

تا باید که ... بر دل
... هیچ ...

ای ... کار ... که ... که نه ...

... از ... حق او
... تا د

... باقی ... سواد الراس ... الناس

... که ... دی
... یار ... بود بپا

... سرشت ... جان ... بار از ... چه ...
... از ... آمد فراز ... پیش ...
... کشند ... گنان ... صبح ... لب ...

... آمد ... کرد
... خورشید ... جبه

دل ... کرد ... خون ... تا ... ازلی ... خون
از ... جهان ... و ... ار ...
... که ... سینه ... که ...
... جان ... جان ...
... دل ...
... عشق ... کجا ...
... کام بود ... دام بود
... که ... دلدار بود ... کام بود
... تیغ ... هم ...
... تیغ ... هم ...
... ادهم ... ادهم ...
... آتش ... حول ...
... کام ... عشق ... باغ

تا بخوری از عشق سینه پر داغ
هر که خود را گفته سالها پیش تو نه
در سینه آنجان که بسته دل
گفتم پس از آنهمه طلبهای درست
برگرد [illegible] که [illegible] است
[illegible] در [illegible] در مثنوی
حقا که [illegible] هر مثنوی
از [illegible] و عبارات مرا
محراب [illegible] خرابات مرا
در زلف کرده ام [illegible]
گر هم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] طلب [illegible] از دل کو هوس
لیکن [illegible] هر کس
گر [illegible] جهان [illegible] است
[illegible] هر آید تا کی
[illegible] ایم
کاری [illegible] ساخته ایم
در آمد [illegible] از منزل خویش
[illegible] از [illegible] خویش
گر [illegible] جان [illegible] است
گر [illegible] حسن است

پروانه شو [illegible] زوال و هم
تا که مرد گفته [illegible] پیش تو نی
از آنکه [illegible] این جا پیش تو نی
[illegible] آید حیف
[illegible] رفت
[illegible] مثنوی
[illegible] مثنوی
چون [illegible] آیات علا
چون [illegible] علا
[illegible] عالم [illegible]
در [illegible] که در [illegible]
با عشق [illegible] از جان [illegible]
[illegible] بس
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] روزگار [illegible] ایم
[illegible] ایم
امروز [illegible] دل خویش
[illegible] خویش
گر [illegible] دل [illegible] است
گر [illegible] است

گر هم ز عشق جان [illegible]
بر هم [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] دانستند
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] آورده ایم
[illegible] جهان [illegible] خواهی
چون [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible] کوه
چون کار [illegible] کوه
از سینه [illegible] عشق
بسیار [illegible] عشق
[illegible] آید
[illegible] اکنون [illegible] باید
[illegible] آب روان [illegible] باغ
[illegible] چراغ
[illegible] باید
[illegible] باید
گفتم که [illegible] دل [illegible] ام

[illegible] کنم
[illegible] کنم
[illegible]
[illegible] سازی به
[illegible] روزگار [illegible]
[illegible]
[illegible] خواهی
[illegible] خواهی
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوه
[illegible] کوه
[illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible] فراغ
[illegible] داغ
[illegible] باید
[illegible] آید
معلوم شد [illegible] ام

امروز که بدردی تو گرفتار شده ام | واله بهمه حال خسته و دلخسته ام

گر رشته نخواهی این دل اشکا کن | دریا بنهایت رحم با ما کن

گلگون بهار تو که این خسته دلم | از بند غم عشق خود آزاد کن

در دام تو هر کس چو ما دار است | در چشم تو ابلهان جهان خار است

مغرور تو گرانیه بکلاه دگر است | از ناقدی سلسله دگر است

از بیت مشتاق نیست تو دو جهت | ابلیس همه دیر آن گل زنار پرست

هر جا که گرچه عاشقان می دوست | گیرد در کف که گیسو درست

خواهی که ترا اندر ره عشوه و ناز | دستند نه و در خرابات نماز

مستی کن و [illegible] ناز | در سینه ناله چه بار روایت نماز

زین دهر که راه عشق راهی تنگ است | [illegible] صلح و [illegible] جنگ است

میا به می خو [illegible] نام و ننگ است | کاندر ره ما [illegible] هر بت [illegible] است

اکنون همه سنده هر تو داد از من | گر جان بهم بنهایت با از من

مشکین هم مسند کاندر هم تو | میبردم و تو خارج ز ما از من

فرج تو آمدت مستور سوم | عمری که زعشق او بحور رسوم

امروز همه [illegible] ازبر شوم | جانا که نخواهم که تو درد رسوم

رمان [illegible] انگیز کن | چشم از پی کشتن زهی تیز کن

چون کشش [illegible] تو اوی | ای زلف [illegible] انگیز کن

عشقت [illegible] بکشش مبا | [illegible] عشق تو بیش مبا

[illegible] زعشق تو دلیش مبا | [illegible] خویش مبا

آب ار چه [illegible] بجویم با تو | [illegible] علاج

کو [illegible] کرده ام نکوئی با من | [illegible] کرده ام نکویم با تو

[illegible] دل بسته | چون دادن ازو تو مشکل بسته

وصل تو مجله که [illegible] بسته | هر روز به سودای عشق مقید بسته

گفتم که مجله که زبن ما که دوم | جانان چنین [illegible] عجب بلا مه

[illegible] گفتم امه | گفتم که اگر تو [illegible] داری به

اگر [illegible] ای دل چون [illegible] | گفت [illegible] عشق [illegible] داد تو به

گفتم چشمی تو از [illegible] جادو | چون [illegible] تا سیه [illegible]

بر عاشق [illegible] تو مباد | درد با خشم [illegible] دوری تو مبا

چون [illegible] دل [illegible] مبا | [illegible] این عاشق [illegible] تو مبا

از عشق [illegible] شود | از دل [illegible] چون شود

در هجران نگار [illegible] کوی شود | او [illegible] و به زبان بیرون شود

[illegible] عشق [illegible] است | هر روز [illegible] جنس است

[illegible] اگر دل [illegible] است | گر عشق هزار خانه ویران [illegible] است

عشق تو در [illegible] ما را | در [illegible] ما را

[illegible] نامه کنی | تو [illegible] یار وادی ما را

[illegible] عشق | [illegible] عشق

[illegible] درد عشق | عشق آتش [illegible] عشق

[illegible] با | [illegible] با

هر دو [illegible] آتش با | [illegible] با

از عشق [illegible] کافرکیش | [illegible] درویش

در سینه [illegible] کیش | [illegible] جیش

چون [illegible] سرکش بیشم | آب [illegible] بیشم

چون مرمراد آن بر ویش بنشیم
گر خوبه ملک است روشن ترا
هر جا که دلم گرفت دلخواه ترا
رشته که دل از دست تو حسرت نشود
هرزه که هست تو عشق نشود
بجوی بر سر کام درو بنشیم
خون جگر را رحمت او بنشیم
از گفته بگریز چون هم حاصل
حاصل کنم نا نشسته ام در گل
کاری که نه کار دوست نساخته ما
گرچه مرا از غم دوست چو ز
بر روز ساخته که او کمتر دمی
آنکه مبتلا باشد از محنتی
هر زنده ای چو سنگ دلکش
سر رفت جهان حال آن سودا وش
گفتی که مرا ازو بهی دارم حال
اما بهی باشد ار زیبا باید
تو دیدار ما ان سبب خوش است ترا
آنکه آن خود انوار مهر شب
در سایه گان لاله رخان ترا
در باران حضرمان تو دیم

گرچه نکشته که نفس بنه
گر حسن سپهر است برابر ماه ترا
و زاب رخی سوی ماه حسن او ترا
انکار تو چون زلف تو در هم نشود
تا گوی از اسرت کم نشود
در بیعت کمو حاصل بنشیم
سودای تو می برم دو عیش بنشیم
در کوشش تو حجم هم حاصل
سودای تو زار دماغ و مهر تو نقل
در کوی تو ما و ملک در باخته ما
در دور وقت تو کم باخته ما
صد تیغ جفا بر مسکین ترا
از کوی میکده آتش تو دم عشق
از لطف سخن گفت بهی عیش
گر نجره خورد نور و دلکش
سب از جمله بهی سبال کرانه تار
کاسه ز دمی مور بهی همیشه تار
از جهل زینش تو زیب شب
مالا رخه کرفت سحر شعله لب
وان لب در آن دهن سخن تر ترا
کاسه ز دل تنگ خود نگران ترا

یکبوسه زان لبان خندان زنم
گر جان خواهی نهیه یکبوسه زنم
روزی که بیم رو خط رخ شما باید
در خط بتا چشم از آب به باید
از دیدار دوم جویند روز و شب باید
بوده ای تو به ملک جوی تو شده ام
در حلقه و خط تخت خود مشتاق
اللهی جان جگر بالای تو شد
زان روز رو فا سخن زلف تو نشود
با کوه کوه رزه کوه نشود
ما را نخود در این جهان از کس بیم
معلول تنهیم مهر جاه و زر و سیم
غم خوردن اینجا مانده در گرانست
سکرده گر او ز نساد دست رنگ آنست
ان دست که در راه تو اسرار بود
تیمار همی خوری که در خاک شوم
در منزل وصل تو نشسته مرا
از کبر تو زحمت تا الان
لشکر دریا نهنگ باید بود
حواله دل تو رنگ باید بود
گل را از روز زکات روشن کند

تا یابت هزار حیران زنم
از عشق لب تو صبح دیدنی زنم
یک خط هزار جان زنم بر باید
عاشق کش خط و بی نیکو باید
در کوی تو ملاح اندر چو تو شده ایم
از بجه نکوکار کری و نشده ایم
کالوت جان دلکش حاصل مشتاق
ربانی سران در سر سودای تو شد
سر سر زده فا سخن ز غم نشود
سنگ اشکها از قلاده کمتر نشود
استاد چو عشق عقل بنشیم حقیم
ما راه بند چو خود بیا چه کلیم
از جنس تو به سبز نیک عشق است
کاین عالم اکار بسیار کس است
از هر که خنده لب دوست یار بود
در خاک که سخن خود بیمار بود
در جوی عشق خوشه نیست مرا
کز باشد زکوته نیست مرا
واله ز هوا کمتر باید بود
در ده هزار سنگ باید بود
هو لا تخم خوب تو مرهون کند

انگه که شراب وصل نوشش کند — از لطف تو خویشتن فرامش کند
اول ز محبت سخن گوی آغاز — امروز خویش کار ما را میساز
اکنون که گفتیم در سرا چه راز — لا به که بت ماه منور بناز
گر این همه از عجز طلبکار تو شد — خود [illegible] محرم دیدار تو شد
[illegible] دل گرفتار تو شد — تا زان نایم چه دل خریدار تو شد
گوئی که حبیب از سر ما — [illegible] بر سر ما
تا زان سخنی که [illegible] در ما — [illegible] خویش بیش [illegible] گر ما
این نکته عشق [illegible] گوئیت آغاز — [illegible] از محبت [illegible] نواز
[illegible] که این [illegible] گوئی بمجاز — ساز [illegible] با او ساز
انها که درین محبت آویخته اند — بسیار [illegible] خون دل ریخته اند
از وقت زمانه بخت بر گریخته اند — بس فتنه [illegible] بر انگیخته اند
ما را [illegible] دور مباد — [illegible] بجز تو [illegible] روز مباد
اندر دل ما جز تو سوز مباد — [illegible] روز مباد
چون [illegible] همه ز خاک و آبیم — امروز همه [illegible] چو خوابیم
در دوزخ [illegible] اگر [illegible] تشنه ایم — [illegible] که بابیم
آتش [illegible] هنوز — [illegible] هنوز
[illegible] که اینم هنوز — [illegible] هنوز
[illegible] ز غم فراق [illegible] دارم — [illegible] دارم
[illegible] دارم — [illegible] دارم
[illegible] خاک [illegible] — [illegible] همه حسن [illegible]
هر کس [illegible] ازان حسن [illegible] — [illegible] دل [illegible]

هر کو که بلای عشق [illegible] سایه — [illegible]
عاشق ز معشوق جان [illegible] — [illegible]
[illegible] جام [illegible] چون [illegible] کنه — [illegible] عاشقان [illegible] کشته
[illegible] خویش — [illegible] کشته
افلاک [illegible] عشق [illegible] سفت — [illegible] عشق [illegible] رفت
در عشق [illegible] که [illegible] گفت — [illegible]
[illegible] — [illegible] بیش
[illegible] بیش — [illegible] بیش
[illegible] خواهد شد — [illegible] خواهد شد
[illegible] هنوز — [illegible] هنوز
[illegible] هنوز — [illegible] هنوز
[illegible] سوخت — [illegible] سوخت
[illegible] سوخت — [illegible] سوخت
[illegible] ای گل — [illegible] ای گل
[illegible] ای گل — [illegible] ای گل
[illegible] خویش — [illegible] خویش
[illegible] خویش — [illegible] خویش
آرزو که [illegible] نخواهد — [illegible]
[illegible] — [illegible] نخواهد
[illegible] — [illegible]
اندر [illegible] عاشق [illegible] — [illegible]

[illegible]

ای هست صد هزار کس در پی تو | ای رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای نعمت جان عاشقان در پی تو | ای سر خویش گشته‌ام در پی تو
الجان عزیز تو بیابم هیچ اخت | گر با غم عشق عاشقی خواهی ساخت
اندر دل کس ز عشق خواری و نواخت | با روی نکو صبا عاشق خواهی ساخت
از روز که سر خودم از دانه عشق | از صبر غنی شدم بسرمایه عشق
در لحد کفند بر سرم سایه عشق | رو غلط بخت پیرایه عشق
الفکر نه لسم اگر کتابت بخبر نه | چون بر تو بسی گذشت ما این بنز نه
که یک عزیز وگاه خوارت شمر نه | ربسر زرینه وزیر پایت سر نه